

پیام اهرمن

دکتر پرسا پورسان

پیام اهریمن

نویسنده دکتر پرسا پورسازان

نشر واژه آمستردام - هلند

ISBN 90801811 37

Uitgeverij Vazhe

Adm. de Ruyterweg 44, 1056 Gk Amsterdam

Tel: (+31) 020-689.88.66

Fax: (+31) 020-61.61.052

www.mitrabooks.com

چاپ اول خزان ۲۰۰۰ آمستردام

پیام اهرمن

- ۳ پیشگفتار: نمایشنامه در هفت پرده
- ۵ جستار نخست: زاد، کودکی و جوانی
- ۲۷ جستار دوم: پیامبری
بالا رفتن به آسمان
- ۹۳ جستار سوم: پربست مدینه و چپاول کاروان ها
- ۱۳۸ جستار چهارم: جنگ و ستیز
۱- جنگ بدر

الف: ستیز با بنی قینقاع

ب: ستیز با بنی النضیر

ج: ستیز با بنی قرینطه

۲- جنگ احد

۳- جنگ گردال ها

د: ستیز با بنی مصطلق

۲۲۴

جستار پنجم: فرمانفرمایی

نخستین رفتن به سوی کعبه

ه - ستیز با خیبر

دومین رفتن به کعبه

۲۸۱

جستار ششم: کشورگشایی

۱- جنگ مته

۲- گشودن مکه

۳- جنگ با هوازن ها (گشودن طایف)

۳۲۱

جستار هفتم: رازها و برهان ها

پیش گفتار

یکی دو سال پیش دفتری با فرنام "پیرامون اسلام و بنیادحکومت اسلامی" پیش کش شیفتگان آمیغ های کیش اسلام کردم. نوارهای ویژه ای در سینماها از زندگانی مردان بزرگ کیش ها چون موسی "ده فرمان" و عیسی "جامه و بن هور" و دیگران برای تماشای همگان فراهم ساخته اند، لیک تاکنون نواری ویژه از زندگانی بنیانگذار اسلام بر روی پرده ها نیفتاده است.

این بدان شوند می باشد که پیروان ناآگاه کیش اسلام آماده نیستند که آمیغ های کیش خویش را بشنوند و ببینند.

از سویی تاکنون دفتری با فرنام "نمایشنامه" در افته کیش اسلام نوشته نشده است و من برای نخستین بار با نوشتن این دفتر کوشش کرده ام که واژه تازی در آن بکار نگیرم و همگان را با آمیغ های کیش اسلام آگاه سازم، آمیغ هایی که با آوردن شماره نشانه و کرده قرآن نشان داده شده است.

این نمایشنامه ایست که اگر کسانی کوشش کنند و آن را بزبان انگلیسی که زبانی میان کشورانی است درآورند، کارگردانی برجسته می تواند از

این نمایشنامه نواری فراهم کند و آمیغ های کیش را نشان دهد.

با آرزوی از میان رفتن سخن های بیهوده و روشن گشتن کیش.

اسفندماه ۱۳۷۷

دکترپرسا پورساسان

پیام اهرمن

جستار نخست: زاد، کودکی و جوانی

در سرزمین خشك و سوزان، در کویری که برجستگی‌های بزرگ آن بوته‌های گون است. کده (۱) ای كوچك با گل و بوریا و چوب ساخته شده است و در دورادور آن کده خانیز (۲) هایی است. در یکی از خانیزها مردی پیر با ده فرزندش سخن می‌گوید. یکی از آنان عبدالله است که به پدرش می‌گوید:

— عبدالمطلب پدر گرامیم، من از دیگر فرزندان تو كوچكترم ليك به تازگی دلباخته آمنه شده ام.

عبدالمطلب: آیا نمی‌اندیشی با این تنگستی که من دارم و هب آماده است که دخترش را به زنی به تو بدهد؟

— آری پدر، بسیاری از دخترهای هم سن و سال من آماده اند که همسری مرا بپذیرند. بیشترشان دختران شایسته و توانگرند، ليك من آمنه را دوست دارم.

عبدالمطلب: بسیار خوب با هم به آن جا می‌رویم و از پدر و مادرش می‌خواهیم که او را به همسری تو بپذیرند.

عبدالله و یکی از برادرانش و پدرشان به سوی کده و هب می‌روند. در میان راه آنان از کعبه می‌گذرند.

در کعبه بت‌های بسیار، كوچك و بزرگ به چشم می‌آیند. چهار بت که از همه بزرگترند در پیشاپیش سایر بتان استوارند. در زیر پاهای آن بتان نوشته‌هایی به چشم می‌خورند که آنها لات و منات و عزی و الله می‌باشند. عبدالله به بت الله نزدیک می‌شود و دو زانو در برابر آن می‌نشیند و می‌گوید:

— الله اكبر، تو خدای بزرگ من هستی. تو خواهش های مرا برآورده خواهی ساخت.

پس از کرنش (۳) و فروتنی به بت ها، آنان از کعبه دور می شوند.

به نزدیک در کده وهب می رسند. آن کده بزرگتر از کده آنهاست و با سنگ و آجر ساخته شده است.

عبدالمطلب در را می کوبد. برده ای سیاه و خردسال در را می گشاید و به عبدالمطلب درود می گوید.

عبدالمطلب: من با دو فرزندم به دیدار وهب آمده ایم.

برده سیاه: کمی برنبار باشید تا من وهب و همسرش را آگاه سازم.

او در کده را می گشاید و آنان به درون خانیزی بزرگ می آیند.

عبدالمطلب و فرزندانش به وهب و همسرش درود می گویند. پس

از آن که آنان جویای تندرستی یکدیگر می شوند. عبدالمطلب

آغاز سخن می کند:

— فرزند من، عبدالله، که فرزندی شایسته و برازنده است، آمنه را دیده

و پسنجیده و ما آمده ایم که او را برای عبدالله خواستگاری کنیم.

وهب: برای دختر من چه می آورید و برای مادرش چه پیشکش می کنید؟

عبدالمطلب: شتری نر برای تو آورده ایم که آن را به تو پیشکش می کنیم

و هرچه آمنه و مادرش بخواهند فراهم خواهیم کرد.

وهب و همسرش با همسری دخترشان روی خوش نشان

می دهند و سازش دارند و پیمان زناشویی آنان استوار می گردد.

زنان تازی با پوشاک های رنگارنگ که بالای بدنشان باز است

ولوله و نواها سر داده اند.

شب هنگام آنان به کده عبدالعطلب باز می‌گردند.

عبدالعطلب خانیزی کوچک را به پسرش و آمنه وامی‌گذارد.

آمنه باردار می‌شود، او در کده عبدالعطلب به تمیزی خانیزها می‌پردازد.

ناگهان چند مرد تازی سراسیمه به درون کده می‌آیند و به

عبدالعطلب و آمنه می‌گویند:

— فرزند شما عبدالله هنگام بازگشت از شام در میان راه درگذشته و در گورستان همان جا او را به خاک سپرده اند.

آمنه به سر و چهره خود مشت می‌زند و می‌گوید:

— من باردارم، این کودک را چه کسی بزرگ می‌کند؟

عبدالعطلب، اندوهگین که اشکی به زیر چشم دارد می‌گوید:

- این کودک نیز همانند کودکان دیگر بزرگ می‌شود، تو نباید اندوهبار باشی.

بارداری آمنه پایان یافته است، درد زایمان آغاز گشته، کودک

که پسر است زاده می‌شود و نام او را محمد می‌گذارند.

روزی آمنه محمد را در آغوش دارد و به کده ابی‌لهب برادر پدر

محمد می‌رود.

آمنه: ای ابی‌لهب تو برادر پدر این کودک هستی و من بیمارم و نمی‌توانم

به فرزندم شیر بدهم، از تو می‌خواهم به کنیزت بگویی که آیا آماده

است که به کودک من هم شیر بدهد؟

ابی‌لهب: کنیزک، آیا تو آماده ای که به این کودک که پسر برادر من است

شیر بدهی؟

کنیز: آری، شیر من زیاد است و من آمادگی دارم که به این پسر کوچک نیز شیر بدهم و او را نگاه دارم.

پس از چند ماه آمنه به کده ایی لهب می‌رود.

آمنه: درود بر شما ای ایی‌لهب.

ایی لهب: درود بر تو باد، کودک تو تندرست و خوب است، آمده ای او را بازستانی؟

آمنه: بلی می‌خواهم فرزندم را به هامون ببرم تا در آن جا بزرگ شود، چون هوای زنتو ها (۴) برای کودکان خوب نیست.

کنیز، محمد را نزد مادرش می‌آورد و آمنه چند برکوبه (۵) زر

خسروی به کنیز می‌دهد و از کده بیرون می‌شود.

آمنه نزد حلیمه می‌رود.

حلیمه: درود بر شما باد.

آمنه: درود بر تو باد، من محمد را به این جا آورده ام که تو او را به هامون (۶) ببری و نزد خود و بستگان نگاه داری، من آماده ام که هزینه های او را بپردازم.

حلیمه: کنبانوی گرامی من خود می‌دانم که آب و هوای زنتو برای پرورش کودک خوب نیست، من خود می‌خواستم نزد بستگانم به هامون بروم و من آماده ام که محمد را نگاه دارم، و حلیمه محمد را در آغوش می‌گیرد.

در خانیزی بزرگ که زنان و مردان تازی گرد هم نشسته اند، آمنه در بالای خانیز بر روی تخت گاهی نشسته و برگی بزرگ در دست دارد. او با نوایی دلکش سرودهایی را که خود سروده است می‌خواند. زنان تازی که در آن خانیز هستند در بالا تنه هاشان پوشاکی ندارند و به سرودها و گفته های آمنه گوش می‌دهند و دست افشان و هورا کشان او را می‌ستایند. آمنه به هامون می‌رود و فرزندش را باز می‌ستاند و به حلیمه برکوبه زر می‌دهد.

محمد که ۵ ساله است در کنار مادرش ایستاده و به زنان تازی می‌نگرد و هنگام تنهایی سروده های مادرش را تکرار می‌کند. پس از چندی آمنه همراه با فرزندش محمد به زنتوی بزرگ مدینه می‌رسد.

بزرگی این زنتو و زیبایی هایش محمد را به شگفتی می‌اندازد. محمد: مادر گرامیم آیا من می‌توانم به آن برکه آب بروم و خود را بشویم و اندکی شنا کنم؟

آمنه: آری، برو و آب تنی کن، من از اینجا تو را می‌پایم.
محمد خود را در آب فرو می‌برد و در آب دست و پا می‌زند.
محمد: مادر جان این نخستین بار است که من آبی به این بزرگی و تمیزی می‌بینم و می‌توانم آب تنی کنم.

محمد شش ساله است. مردان و زنان تازی در خانیزی گرد آمده اند و محمد در پایین بالین مادرش نشسته و چشم به

مادرش دارد.

آمنه سخت بیمار است. رنگ برچهره اش نیست و دست و پای او لرزان است.

محمد: با اندوه، مادر جان مرا در این گیتی تنها مگذار. من بسیار ترا دوست دارم و به تو نیاز دارم.

بانوان تازی: آمنه نگران نباش بهبودی می‌یابی

پزشک از بستر بیمار دور می‌شود. آمنه در بستر بیماری مرده است. محمد بر روی سینه مادرش افتاده و زاری و شیون می‌کند.

محمد: مادر چرا پاسخ نمی‌دهی. تو به این جوانی نباید بمیری و مرا تنها رها سازی.

زنان بدن سرد آمنه را می‌شویند و بر پارچه ای سفید می‌پوشانند و در گورستان بزرگ (ایوا) به خاک می‌سپارند. بیشتر روزها محمد در گورستان بر گور مادرش نشسته و چند شاخه گل خودرو را بر روی گور او می‌گذارد. او بسیار ناتوان و پریشان است.

محمد همراه یکی از بستگان آمنه به کده عبدالمطلب که ۱۰۸ سال دارد، می‌روند.

— عبدالمطلب، فرزندزاده تو، محمد، که ۷ سال دارد بی‌کس و بی‌پناه است و هیچ کس نیست که از او نگاهداری کند، گرچه تو پیری، لیک آماده ای که از محمد سرپرستی کنی؟

عبدالمطلب که اندکی خمیده است و ریشی سفید دارد، می‌گوید:

– آری این پسر عبدالله فرزند خوب و مهربانی است و من او را نگاه می‌دارم.

روزی عبدالمطلب همراه با فرزندزاده خود "محمد" به نشست چهار تبار (۷) قریش می‌روند.

یکی از آن تبار: عبدالمطلب، چرا این کودک را به این نشست بزرگان قریش آورده ای؟ بهتر است او با کودکان دیگر به بازی بپردازد. عبدالمطلب: محمد فرزند زاده من است، او نمی‌خواهد با کودکان به بازی بپردازد. او کودکی آرام است و از سخنان و گفتگوهایی که در اینجا می‌شنود، بهره می‌گیرد.

تازیان تبار قریش همگی ناله و شیون سر داده اند. عبدالمطلب که ۱۱۰ سال داشته برگشته و او را در گورستان بزرگ به خاک می‌سپارند.

ابوطالب پسر برادرش را در گورستان می‌بیند که گریان و پریشان است. پیش می‌رود و دست بر سر محمد می‌کشد و به او می‌گوید:

– محمد، تو فرزند برادرم عبدالله می‌باشی و این خویشکاری (۸) من است که از تو نگاهداری کنم. گرچه من در تنگدستی می‌زیم، لیک من ترا نزد خانمان (۹) خود می‌برم و تو می‌توانی با دیگر فرزندان من بازی کنی و به من یاری بدهی.

محمد به کده ابوطالب می‌رود. پس از یکی دو روز گله گوسفندان و بزهای ابوطالب را به هامون می‌برد. محمد پای برهنه چوبدستی بزرگی را گرفته و گوسفندان و

بزها را به سبزه زار می‌برد و آنها می‌چرند و شب هنگام باز می‌گردد.

ابوطالب در خانیزی نشسته و به علی و دیگر فرزندانش خواندن و نوشتن می‌آموزاند. محمد نیز در این خانیز است و به سخنان ابوطالب گوش می‌دهد. او بزودی خواندن و نوشتن می‌آموزد و ابوطالب از پیشرفت او شادمان است.

ابوطالب: تو خوب می‌نویسی و نوشته های تو از دیگر فرزندان من بهتر است.

محمد: من کوشش می‌کنم که درست بنویسم.

محمد و ابوطالب همراه یکدیگر به آبادی بزرگ بصرا به سوریه می‌روند و کده آنان در این آبادی نزدیک پرستش گاه است. بحیره مردی که سخنان آن پرستش گاه است با ریشی بلند و پوشاکی سیاه در پشت میزی ایستاده و به مردم می‌گوید:

— شنوندگان گرامی، این بت ها که شما می‌اندیشید خدایان شما هستند، بازیچه هایی هستند که خود شما آنها را با گل و گاه و سنگ ساخته اید و برخی بازیچه هایی همانند خودشان با آرد و نان ساخته اند که هنگام گرسنگی خدایان خویش را می‌خورند، شما باید کسی را پرستش کنید که این زمین و آسمان و آن چه در آن است آفریده است. او کسی است که خورشید و ماه و ستارگان آفریده و کسی او را نساخته است. محمد: ای مرد دانشمند، من می‌خواهم بدانم پس چه کسی او را آفریده است؟

بحیره: خدا آفریننده ایست که کسی او را نزاده و زاده نشده و اگر به

جنبش پیوسته ستارگان و خورشید چشم بیندازید می‌بینید که همه آنها با جنبش های پیش بینی شده و درست می‌گرد و باید کسی باشد که گیتی و آن چه در آن است را به خوبی رهبری کند.

پیروان موسی و ترسایان در این اندیشه اند که تنها آنان آفریدگان دوست داشتنی خدایند. لیک همه آفریدگان در اندیشه خدا یکسان می‌باشند. هر که نیکی کند و پندار و گفتار و کردار نیکو داشته باشد و راستی را پیشه سازد، نزد خدا گرامی تر است. شما باید برای رهایی از ناداری برنامه هایی درست کنید. کالاهای پسنیده بسازید و آنها را به کشورهای دیگر بفرید و بفروشید و از کالاهای ساخت آنها خریداری کنید.

رفته رفته محمد بزرگ می‌شود. او در هنگام بی‌کاری به جای بازی با همسالان خویش، روزها و شب‌ها به چادرهای کاروان‌ها می‌رود و به سخنان آنان گوش می‌دهد. از زرتشتیان که در کنار آتش افروخته ای می‌نشینند و به گویش (۱۰) موبد موبدان گوش می‌دهند، راستی و درستی می‌آموزد.

موبد موبدان در کنار آتش برافروخته می‌گوید:

- خدای یکتا اهورامزدا است که نیکی آفریده، هیچکس نباید از راه راست دور شود. اگر راستگو باشید گرد تباهی‌ها نمی‌گیرید.

بر پرستشگاه ترسایان می‌رود و به سخنان کشیش بزرگ گوش می‌دهد:

- عیسی مسیح رهاننده بزرگی است. او در بالای چهارچوبه جان شیرین خود را بخشید تا شما را برهاند. او پسر خداست از روان خدا که بر

مادرش فرستاده شد، پای به گیتی نهاد، به او نزدیک شوید تا آرامش بیابید.

محمد به پرستشگاه بزرگ پیروان موسی می رود و در کناری می نشیند و به سخنان خاخام گوش می دهد:

— پیامبر راستین موسی است که دارای باورنکردنی های (۱۱) بسیار است. او می توانست از چوبدستی خود ازدهایی بسازد. دست به گریبانش به برد و بیرون آورد، روشنایی بسیار دیده می شد. او دریا را با انگشتانش به دونیم کرد و پیروان خود را از میان دریا به آن سو برد و همه پیامبران بزرگ از کیش ما برون آمده اند.

محمد با آشنایی به این سخنان به بالای کوه حرا می رود و به آسمان خیره می شود. او اکنون ۱۵ ساله است، جوانی برازنده با اندامی کشیده و موهایی که بر روی شانه او ریخته است. او با پسران بستگان خود به جنگ و ستیزهایی می نگرد که به بهانه های گونه گون آغاز می گردد و می بیند که کردار آنان با گفته های ترسایان که عیسی گفته است: "اگر کسی به چهره شما سیلی زد، سوی دیگر چهره تان را به او بنمایانید"، دگرگونی بسیار دارد.

در این روزها مردی تازی: "قیس فرزند زید" نزد او می آید و می گوید:

— من از دیگران درستکاری تو را شنیده ام، آیا آماده ای که با دارش (۱۲) من به بازرگانی بپردازم؟

محمد: بلی. من کارهای بازرگانی را از برادر پدرم، "ابوطالب"

آموخته ام و با او بارها به بازرگانی میان کشورانی (۱۳) پرداخته ام، تو می‌توانی آزمایش کنی، آرزو دارم که بتوانم کارهای ترا با خوبی و درستی به پایان برسانم.

قیس کالاهای بازرگانی زیادی را که بار شتران بود به محمد می‌سپارد و محمد رهسپار ایران ساسانی می‌شود.

شکوه زنتوهای بزرگ و انبوه مردم ایران را می‌بیند. شب‌ها به آتشکده می‌رود و در میان زرتشتیان آداب کیش آنان را فرا می‌گیرد. با بازرگانان قریش که در آن جا هستند آشنا می‌شود و آنان نیز کالاهای خود را به او می‌سپارند و محمد نام همه کالاها و نام آشنایانی را که به او کالا سپرده اند در دفتری می‌نویسد و پس از فروش بهای آن‌ها را یادداشت می‌کند و پول‌ها را در کیسه‌های جداگانه می‌گذارد و در زیر پوشاک خود پنهان می‌سازد.

در میان راه اگر به کودکان بی‌سرپرست و مردان مستمند می‌رسید به آنها یاری می‌کند و آنان را دلداری می‌دهد، به جوانان همسال خود بر می‌خورد و به آنان می‌گوید: (زگاوواره تا گور دانش بجویید).

روزی مردی تازی با دخترش که دوشیزه‌ای شوهر نکرده است به سوی مکه می‌روند. آنان در میان راه به بازرگانی که بردگانی چند با خود دارد برخورد می‌کند. بازرگان به نوکران خود دستور می‌دهد، دختر را از پدرش بگیرند و به کده او ببرند و او می‌خواهد با این دختر پیمان زناشویی ببندد.

آنان دختر را به کده و خانیز آن بازرگان می‌برند. پدر دختر ناآرام و سراسیمه به کده آن مرد توانگر می‌رود و بردگان او، پدر دختر را از آن جا می‌رانند. دراین هنگام محمد و هفت نفر از یاران او که جوانانی برازنده و پرزور هستند، سخنان و گلایه های آن مرد را می‌شنوند.

محمد: یاران گرامی: شما می‌دانید که همگان ما را (یاری دهندگان دادگر) ندا می‌دهند ما امشب باید به خانه مرد توانگر برویم و بازور به درون کده او برویم و باشمیش‌های آخته توانگر را در خانیزش می‌نشانیم و دختر را از او گرفته و به پدرش می‌رسانیم. ما باید از مستمندان در برابر توانگران پشتیبانی کنیم چون توانگران با توان هایی که دارند سخن خویش را پیش می‌برند و دادرس دادگاه هم به سخنان و خواسته های مردم ناتوان گوش نمی‌دهد.

هفت نفر یاران محمد: آری همین امشب تا هنوز دوشیزگی دختر از میان نرفته ما باید او را برهانیم.

محمد در پیشاپیش یاران خود به کده توانگر می‌رسد. بردگان تاب پایداری در برابر محمد و جوانان را در خود نمی‌بینند و کناری می‌ایستند. محمد دختر را از خانیز مرد توانگر برون می‌برد و به پدرش می‌رساند.

محمد: دختر را بی‌دست خوردگی و تندرست به تو می‌سپاریم.

مرد تازی: من از همه شما سپاسگزارم و آنان دور می‌شوند.

بانویی توانگر در خانیز با شکوه خود بر روی تخت نشسته و دو تا از بردگان او دست به سینه در دو سوی تخت ایستاده اند. یکی از آن دو می‌گوید: ای بانوی گرامی ما، می‌دانیم که تو از دو شوهر پیشین خود که درگذشته اند، دارش و زمین های بسیار داری لیک به تنهایی نمی‌توانی به بازرگانی برون مرزی بپردازی. ما جوانی برازنده می‌شناسیم که از مستمندان پشتیبانی می‌کند و بازرگانان مکه کالاهای خودشان را به او می‌سپارند و او در راستی و درستی پیشگام و زبان زد همگان است. بهتر است او را نزد خود بخوانی و به او پیشنهاد کنی که برای تو نیز به بازرگانی بپردازد.

خدیجه کدبانوی ۴۰ ساله، پوشاکی ابریشمین و بلند بر تن دارد و در دست هایش انگشتری های پر نگین و زرین است، به برده سیاه خود می‌گوید:

— زید، من او را می‌شناسم. تو از سوی من نزد او برو و بگو که فردا به دیدار من بیاید.

محمد روز دیگر به کده خدیجه می‌رود و به او درود می‌گوید. خدیجه: درود برتوباد. من آوازه درستکاری و راستی تو را شنیده ام و من از تو می‌خواهم که برای من هم به بازرگانی برون مرزی بپردازی و اگر بخواهی برده من میسمه که جوانی سیاه پوست است همراه تو خواهد بود و ترا یاری می‌دهد. تو با ۳۰ بار شتر به شام و سوریه و ایران برو و پس از فروش کالا ها، کالا های مورد نیاز مکه را خریداری کن و با خود بیاور.

محمد که هم اکنون ۲۴ ساله است، این بانوی زیبا را بسیار

می‌پسندد.

و پاسخ می‌دهد: من می‌پذیرم و فردا بامداد از مکه بسوی آن سرزمین‌ها خواهیم رفت. من بارها به این راه برای بازرگانی رفته‌ام و آشنایی دارم.

پس از چند ماه

محمد: ای بانوی گرامی، من کالاهای تورا فروختم و پوشاک و خوراک برای مردم مکه خریده‌ام و در این نامه‌ها فروش کالاها و خریدها آمده است که به شما می‌دهم.
خدیجه: من سپاس دارم.

و پول زیادی به محمد می‌دهد و محمد به خانیز خود باز می‌گردد. چند روز دیگر خدیجه نفیسه برده سیاه پوست خود را نزد محمد می‌فرستد.

نفیسه: شما محمد فرزند عبدالله هستید؟

محمد: بلی، آیا شما با من کاری دارید؟

نفیسه: بانوی من، خدیجه، بانویی توانگر است و خود شما بهتر می‌دانید، او تنهاست و آماده است با شما پیمان زناشویی به بندد. اگر چه او از شما ۱۵ سال بزرگتر است، لیک اگر شما آماده باشید او شما را خوشبخت خواهد کرد.

محمد: تو برو و به بانویت بگو که من امشب به دیدار او خواهم شتافت. بی‌گمان بزرگان خاتمان اسد که بانو خدیجه از آن خانمان است، در

خانیز او خواهند بود.

شب هنگام محمد با پوشاکی آراسته به درون خانیز با شکوه و روشن خدیجه می‌رود. چراغ های مومی رنگارنگ در رفهای کنار خانیز می‌سوزند و بوی خوش و روشنایی می‌پراکنند.

محمد: درود به بانوی گرامی خدیجه و درود به خانمان اسد.

خدیجه و سپس دیگران: درود بر شما باد. بفرمایید اینجا به نشینید.

مرد برتر تبار اسد: ما شنیده ایم که شما برای کدبانو خدیجه به بازرگانی می‌پردازید و دانستیم که شما آماده اید که با او پیمان همسری به بنیدید. من چون دریافته ام که بانو خدیجه شما را بسیار پسندیده است و به راستی و درستی شما آگاه است ما هم با این همسری خشنود می‌باشیم.

همگان دست می‌زنند و نواهای شاد سر می‌دهند. فرمانبران زن، خوراک پیش پای محمد می‌گذارند و پس از خوردن نان شیرین، محمد از خانیز خدیجه بیرون می‌رود.

محمد در کده ابوطالب است.

محمد: ابوطالب، سران خانمان اسد، در کده خدیجه با همسری من و او خوشنود بودند

ابوطالب: بسیار شادمان هستم و ما باید چنین زن و مرد از خانمان اسد و بانو خدیجه را به اینجا بخوانیم و سفره شامی بیندازیم تا پیمان زناشویی بسته شود.

محمد: من خوراکیهای خوب آماده می‌کنم. شما چند کس را روانه کنید که خدیجه و آشنایان او را آگاه سازند که برای هفته دیگر برای شام به

اینجا بیایند.

ابوطالب: بسیار خوب، من فرزندانم را می‌فرستم که آنان را آگاه سازند.

در کده كوچك ابوطالب درخانیزی كوچك هشت كس از سران
خاندان اسد و خدیجه و ابوطالب و فرزندان و زنان آنان
نشسته اند و محمد به خانیز می‌آید و به همه درود و خوش آمد
می‌گوید. پس از پیمان زناشویی و خوردن شام محمد و خدیجه
به کده خدیجه می‌روند و همگان شادمانی می‌کنند و می‌خورند
و می‌نوشند و بانك شادی سر می‌دهند.
بامداد محمد از خواب بر می‌خیزد، برای او ناشتایی آماده
کرده اند.

خدیجه: از امروز دارش من از آن شوهرم است و تو می‌توانی به شام و
ایران و سوریه بروی و کالاهایی که درانتاز کده است به آن جا ببری و
بفروشی و آنچه ما نیاز داریم بخری و با خود بیاوری.
محمد با چند کس از سران خانمان اسد در راه است، آنان به
کعبه می‌رسند. در کعبه بت پرستان به پرستش بت هاشان
می‌پردازند.

یکی از سران خانمان اسد: محمد تو به کعبه نمی‌آیی که بت الله اکبر را
که بت بزرگی است و پدرت عبدالله خود را وابسته به آن می‌دانست
پرستش کنی؟

محمد: ما خود این بت ها را ساخته و پرداخته ایم، از بت ها کاری ساخته نیست، بهتر است همه به دیدار ورقه فرزند نوفل که پسر برادر پدر خدیجه است برویم.

یکی از سران خانمان اسد درکده ورقه را می‌کوبد. ورقه در را می‌گشاید.

— ای ورقه درود بر تو باد. ما امروز به دیدار تو آمده ایم و با خود محمد شوهر خدیجه را که از دودمان ماست آورده ایم که تو بهتر با او آشنا شوی.

محمد: درود بر شما بانوی گرامی. شما همسر ورقه هستید؟

همسر ورقه: بلی، ورقه پسر نوفل شوهر من است.

محمد: درود بر شما ورقه. من دورادور از دانش شما آگاهی دارم.

ورقه: درود بر شما، به خانمان ما؛ شما خوش آمدید.

محمد: بانوی ورقه، شما چه می‌خوانید و می‌نویسید؟

همسر ورقه: من انجیل می‌خوانم و می‌نویسم که فراموش نکنم. من و شوهرم عیسی مسیح را پیامبر خدای بزرگ می‌دانیم. او مردی پاک و آگاه و یار و یاور مستمندان بود. او هیچگاه پیمان زناشویی با زنی نبست و خود را از آن بیچارگان می‌دانست.

محمد: آیا من می‌توانم گاه گاه به دیدار شما و شوهرتان بیایم و از دانش شما بهره ببرم؟ آیا به من این پرك (۱۴) را می‌دهید؟

ورقه: آری، همسر من آماده ایم که به پرسش های تو پاسخ گوئیم.

ورقه: بیشتر مردان دودمان اسد پیروان آمیخ های کیش هستند و آنها به خوبی می‌دانند که بت ها ساخته و پرداخته دست خودشان است و گرچه

به دیدار بت ها می روند. ولی آنان در جستجوی آمیخ ها (۱۵) می باشند تا آنها را دریابند.

محمد: من با کیش شما آشنایی بسیار دارم. چون هنگام بازرگانی برون مرزی که از يك دهيو (۱۶) به دهیوی دیگر می رفتم با دانشمندان کیش های شما گویش داشتم و به سخنان آنان گوش می دادم.

ورقه: پس شما يك ترسا هستید؟

محمد: نه، من همه سخنان آنان را نمی پسندم و همه باورهای (۱۷) شما را نمی توانم بپذیرم.

بانوی ورقه: پس شما بیشتر به اینجا بیایید تا ما شما را بیشتر آگاه سازیم و همسر خودتان را که از خانمان ماست با خود همراه بیاورید. همه با هم از خانه ورقه بیرون می شوند.

محمد در کده ابوطالب است علی فرزند کوچک ابوطالب را می بیند.

محمد: علی تو چند سال داری؟

علی: من هفت سال دارم و می توانم به پدرم در چراندن گوسفندان یاری بدهم.

ابوطالب: محمد تو خوب می دانی که من در پریشانی می زیم و برای همسر و فرزندانم نمی توانم خوراک فراهم سازم، آیا می خواهی علی را به کده خودت ببری و به خوبی از او نگهداری کنی؟ تو می دانی علی بسیار درستکار و خوب است و تو و همسرت را یاری می دهد.

محمد: آری من خود می خواستم در برابر خوبی ها و یاری های شما این خواهش را از شما بکنم و علی را با خود ببرم.

محمد و علی در راه هستند ، به کده خدیجه می‌رسند.

محمد: بانوی گرامی من، این پسر؛ علی فرزند ابوطالب، پسر برادر پدر من است و از امروز او میهمان گرامی ما می‌باشد.

خدیجه: بسیار خوب است و من به او در خواندن و نوشتن یاری می‌دهم. من یک برده حبشی دارم که نامش زید است و تو او را می‌شناسی و من زید فرزند حارثه را به تو می‌بخشم.

خدیجه: زید بی‌اینجا. از این پس تو از آن محمد خواهی بود و باید به دستوره‌های او گوش بدهی.

محمد: زید فرزند حارثه همانند فرزند من است و من از تو سپاسگزارم که او را به من بخشیده ای.

محمد در کده ورقه است. همسر او انجیلی در دست دارد و با شتاب آن را می‌خواند و برگهایی را که انجیل در روی آن نوشته شده است یکی پس از دیگری از برابر چشم محمد می‌گذراند.

ورقه: آیا از همسری با خدیجه خشنود می‌باشی؟

محمد: آری، خدیجه بانویی بخشنده و مهربان و دوست داشتنی است و او زندگی مرا دگرگون ساخته است و همانند او در میان بانوان مدینه و مکه ندیده‌ام. هم اکنون او ۵۵ ساله است و من ۴۰ سال دارم، او هم همانند من از بت پرستی شرمسار است.

ورقه: آیا نمی‌اندیشی که به کیش ما درآیی؟

محمد: من در جستجوی کیشی هستم که با باورهای من سازگار باشد.
محمد: من گه گاه به کوه حرا می‌روم، از آن جا به سپهر (۱۸) زیبا چشم
می‌دوزم به آسمان پهناور و ستارگان و به ماه و به گردش خورشید می
اندیشم. "سوگند به شب هنگام چون فرو پوشد و سوگند به روز چون
روشن گردد، و آنکه آفریده مرد و زن را، همانا کوشش های شما هر
آینه از هم سوا می‌باشد. پس آنکه بخشنده است و پرهیزکار می‌باشد و
پذیرفت راه و روش نیکو را.

ورقه: به به هزار آفرین، اینها که سروده ای همانند سروده های
امروالقیس است که به سال ۴۵۰ از زاد روز عیسی در گذشته و من بر
این باورم که هیچکس نمی تواند همانند آن را بسراید.
و محمد به کده خود باز می‌گردد.

پیامبری

محمد شب هنگام از کوه بالا می‌رود و در داهای (۱۹) کوه حرا می‌نشیند و چشم به آسمان می‌دوزد. از خستگی بسیار خواب او را می‌ریاید. در خواب می‌بیند: "مردی به چهره فرشتگان با بالهای خود به او نزدیک می‌شود و او پارچه ابریشمین در دست دارد که بر روی آن نوشته ای است و به محمد می‌گوید، این را بخوان" و او چنین می‌خواند:

"بخوان به نام پروردگارت که تو را آفرید. آفریده است آدمیان را از خون بسته شده. بخوان، پروردگارت را که بخشنده تر است. آنکه آموخت

نوشتن را با نوشت افزار. آموخت به آدمیان آنچه را که نمی دانستند.
همانا آدمیان سرکشی می کنند، هنگامی که خود را بی نیاز می بینند.
همانا به سوی پروردگارت بازگشت است.

آیا دیدی کسی را که باز می دارد، بنده ای را که نماز می خواند، آیا دیدی
که اگر به راهنمایی باشد و یا دستور به پرهیزکاری بدهد، آیا دیدی که
اگر دروج (۲۰) بگوید و روی بگرداند، او نمی داند و آگاه نیست که خدا
می بیند، نه چنان است هر آینده اگر باز نایستد، ما او را به موی پیشانی
اش خواهیم گرفت.

موی پیشانی دروج گوی گناه کار را. پس باید که بخواند کسان خود را
به زودی. پس به زودی دریابد زبانه های آتش را، نه چنان است که
دستور نمی گیری او را فروتنی کن و نزدیک شو.

" (نشانه های بخش ۹۶ قرآن (العلق)

محمد بیدار می شود و سراسیمه به خانیز خدیجه می رود و

آنچه در رویاهای او آمده بازگو می کند.

خدیجه: بهتر است رویای خود را با ورقه و همسرش در میان بگذاری.

محمد در کده ورقه را می زند.

ورقه: درود بر تو باد چه شده که شوریده و خوی کرده (۲۱) به این جا
آمده ای؟

محمد: من در رویایی شیرین فرو رفته بودم دیدم فرشته خدا با پارچه
ابریسمین که بر روی آن نوشته بود، بخوان به نام پروردگارت که تو را
آفریده است..... پیش من آمد و به من گفت بخوان و من خواندم.

ورقه: تو در این اندیشه بودی که کسان خودت را از بت پرستی باز داری

و آنان را به سوی خدای یکتا بخوانی. آری باید این مردم نادان را که با آرد و نان خدا می‌سازند و هرگاه گرسنه می‌شوند خدای خودشان را می‌خورند از بت پرستی باز داری.

محمد: آری من پیوسته در این پندار نیک هستم.

ورقه: در این سال گذشته هفت کس خودشان را پیامبر خوانده اند و همه آنان از کسانی بودند که در جستجوی راستی و آمیغ‌ها بوده‌اند. و می‌خواستند که شهروندان خود را از بت پرستی باز دارند. لیک مردم گوش نمی‌دهند و آنان را دروغ گو نامیده‌اند.

محمد: اگر من این نشانه‌ها را بازگو کنم آنان می‌پنیرند چون هیچ کس توانایی سرودن این نشانه‌ها را ندارد.

ورقه: دشواری‌های بسیار در این راه می‌باشد چون همه از هر جا به سوی مکه می‌آیند که داد و ستد کنند و بت‌های خودشان را پرستش کنند. و اگر تو بت‌ها را براندازی آنان تو را خواهند کشت و تو را از تبارت بیرون می‌رانند و کسی که از تبارش رانده شود تاوان (۲۲) برای خودش ندارد.

محمد: تو و همسرت به من یاری خواهید داد که بتوانم بت پرستی را براندازم.

ورقه: بلی، من عیسوی هستم و همسر هم عیسوی است. ما خدای یکتا را باور داریم و از بت پرستی و بت پرستان ناخشنودیم لیک ما نمی‌توانیم در برابر سران قریش که توانگرند و توانایی دارند پایداری کنیم. از ما نباید زیاد چشم داشت داشته باشی.

محمد با درآغوش گرفتن ورقه از کده او بیرون می‌آید.

محمد به کده خود باز می‌گردد. خدیجه در بالای خانیز نشسته
و علی با زید سخن می‌گوید.

خدیجه: آیا با ورقه و همسرش گویش داشتی و خواب و رویای خود را
به او گفتی؟

محمد: آری. با ورقه گویشی داشتم و او دشواری‌ها را به من گفت.
خدیجه: آیا می‌توانی بار دگر آنچه در پارچه ابریشمین نوشته شده بود
بخوانی؟

محمد: آری، اقراء باسم ربك الذي خلق. خلق الانسان من علق (۲۲) اینها
گویش خداست و شما باید باور داشته باشید که من پیامبر خدا هستم.
خدیجه: بلی من می‌پذیرم که تو سرور من پیامبر خدایی و برای رهایی
ما از بت پرستی، خدا برای تو این نشانه‌ها را می‌فرستد.
علی و زید هم می‌گویند: بلی، ما هم می‌پذیریم که تو پیامبر خدایی.

محمد در خانیز خود بر روی فرش نشسته و به نوشتن هزینه
ها و سود و زیان بازرگانی خود می‌پردازد.
خدیجه به او نزدیک می‌شود و می‌گوید:

— چرا به خودت این همه رنج می‌دهی که فهرست درآمدها و هزینه‌ها
را درست کنی؟

محمد: این فهرست‌ها از آخرین رفت و آمدی است که به سوی ایران
داشتم. در آن دهیو مردم آزادند که کیش خود را داشته باشند و بایاها و

خویشکاری‌های آن را سامان دهند. بیشتر مردم زرتشتی هستند و خدای
یکتا را می‌رستند و دور آتشی جاودان گردهم می‌آیند و سرودهای
اوستای (۲۴) سپند (۲۵) را می‌خوانند.

– من باید سروده‌های خود را پاک نویس کنم که از یادم نرود و
فراموش نشود.

– در این سه سال از هنگامی که فرشته نزدیک به خدا پیشم آمد و نشانه
های او را خواندم و دیگر پیش من نیامد و من می‌ترسم نشانه‌هایی را
که سروده‌ام برای مردم بخوانم و بگویم که پیامبری خدای یگانه
هستم.

روزی محمد در بازار است. از دور عبدالله فرزند عثمان

(ابوصدیق) را می‌بیند که به سوی او می‌آید.

محمد: ابوصدیق درود بر شما باد. شما با پدرم در کعبه بت الله را ستایش
می‌کردید، منتهی است که شما را ندیده‌ام.

– من از درگذشت پدرت بسیار اندوهگینم، امرمرد خوبی بود.

محمد: سه سال پیش که من در شکاف کوه حرا بودم فرشته نزدیک خدا
پیش من آمد و پارچه ابریشمین که روی آن نشانه‌ها نوشته بود به من
نمایاند و گفت که من باید بخوانم و من همگی آن نشانه‌ها را به یاد
دارم و برای شما می‌خوانم: اقراء باسم ربك الذی خلق.....

محمد همگی نشانه‌های (۲۶) بخش ۹۶ قرآن (العلق) را می‌خواند.

ابوبکر: به به این سروده ها نمی توانند از کسانی همانند ما باشد. من در این باورم که آنها را خدای یکتا فرستاده است.

محمد: آری این نشانه ها از خدای یکتا است و گرنه بت ها که نمی توانند سروده ای بسرایند و سخن بگویند. فرشته خدا به من گفت که من پیامبر خدا هستم و برای من این سروده ها را از خدای یکتا آورده که بتوانم مردم را از گمراهی ها و گفتار بیهوده برهانم و بت پرستی را براندازم. ابوبکر: من می پذیرم که تو پیامبر خدایی و از این پس توان من و دارش من از آن تست و ما باید دست به دست یکنیگر داده و مردم را برهانیم. محمد: آری پیش از تو خدیجه همسرم و برده آزاد شده او زید فرزند حارث و علی فرزند ابوطالب هم مرا به پیامبری خدای یگانه پذیرفته اند و چون این نشانه به تازگی برای من آمده من باید به خویشاوندان نزدیکم هم بگویم که پیامبر خدا هستم و آن چنین است: و انذر عشیرتک الاقربین (بیم بده خویشاوندانت را که نزدیک ترند).

ابوبکر: بهتر است سفره شامی بیندازی و از همه آنها بخواهی که با همسرهایشان برای خوردن شام بیایند. در آن هنگام پس از خوردن شام و نوشیدن که شکم ها سیر شده اند به آنها بگویی که فرستاده خدای یگانه هستی.

محمد: خدا نگاهدار تو باد.

محمد به کده خود باز می‌گردد و به خدیجه می‌گوید:

محمد: خدیجه آیا می‌دانی عبدالله (ابوصدیق) که او هم بت الله را در کعبه نیایش می‌کرد مسلمان شد و پیامبری مرا پذیرفت.

خدیجه: آری بسیار خوب شد که ابوبکر راستگو با تست چون او توانگر

است و فرجاه (۲۸) تبار خود می‌باشد. او می‌تواند بسیاری از بوستان
دودمان خود را وادار کند که تو را پیامبر خدا بدانند.

محمد من می‌خواهم سفره شامی ببندازم و به دستور خدا تمام
خویشاوندان نزدیکم را که از خاندان قریش هستند اینجا بخوانم و پس
از خوردن شام به آنها بگویم که من پیامبر خدا هستم و آنها را به کیش
اسلام بخوانم.

خدیجه: بسیار خوب است و من همه چیز فراهم خواهم کرد و زید و
علی هم به من یاری خواهند داد.

در کده بزرگ خدیجه در روی قالی بزرگی سفره بزرگی
گسترده شده و در روی آن مرغ بریان و گوسفند بریان و نان
و سبزی و میوه گذاشته اند.

ابی‌لهب (برادر پدر محمد) که پوشاکی گرانبها به تن دارد با
همسرش و ابوطالب با همسر و فرزندانش و چند کس دیگر از
خاندان قریش به درون می‌آیند و در گرداگرد سفره می‌نشینند.
علی به پدرش و مادرش خوش آمد می‌گوید. و زید آفتابه و لگن
مسی در دست دارد و به یکایک میهمانان نزدیک می‌شود و آب
بر روی دست آنان می‌ریزد و دستمالی می‌دهد که آنها دست
هایشان را خشک کنند.

در این هنگام محمد و سپس خدیجه از خانیز پایین می‌آیند و

پس از درود و خوش آمدگویی، می‌گویند:

– میهمانان گرامی شام بخورید و بیاشامید.

ابی لهب می‌گوید: پسر برادرم تو و همسرت خیلی آسیب دیده اید که این شام خوب را فراهم ساختید که همه نزدیکان بتوانیم یکدیگر را ببینیم، امسال از سالهای پیش خیلی بهتر بود. از همگی آبدیهای حجاز دسته دسته مردم به مکه آمدند تا بتوانند در کعبه بت های خودشان را بپرستند و به بازرگانی بپردازند. من درآمد زیادی از فروش کالاهایم به دست آوردم.

ابوبکر: پس شما با این درآمد زیاد چه می‌خواهید بکنید شاید می‌خواهد به دهیوهای دیگر بروید؟

ابی لهب: نه، من نمی‌خواهم به دیدار کشورهای دیگر بروم؛ لیکن چون برخی از دیوارهای کعبه آسیب دیده اند می‌خواهم به آنها بهبودی بخشم و خداهایمان را که ۳۶۰ خدای بزرگ و کوچک هستند رنگ آمیزی کنم که مردمان بیشتری برای دیدار خدایشان به کعبه روی آورند.

محمد: ای ابی لهب گرامی و دوستان. من امشب می‌خواهم به شما و دیگر خویشاوندانم نویدی بدهم و به شما بگویم که من در داهای کوه حرا بودم فرشته خدای یگانه به من نزدیک شد و نشانه هایی را که بر روی پارچه ابریشمین بود بمن نمایاند و گفت بخوان و من خواندم: " اقرء باسم ربك الذی خلق...." او به من گفت که از این پس تو پیامبر خدایی و از سوی خدا خویشکاری داری که نخست همه خویشاوندان نزدیکت و سپس همه مردم را به خدای یکتا و به اسلام بخوانی. تاکنون خدیجه و علی و زید فرزند حارثه و ابوبکر پیامبری مرا پذیرفته اند، آیا شما آماده

اید بمن یاری دهید تا این بت ها را براندازیم و به خدای یگانه روی آوریم؟

ابی لهب بسیار ترشرو از سفره شام به تندی برمی‌خیزد و به محمد می‌گوید:

— آیا تو خردت را از دست داده ای؟ تو ما را به اینجا کشاندی تا این سخنان بیهوده را به ما بگویی؟ اگر دست از این گویش پوچ و بی‌اندیشه برداری کسانی که به تبار و پدرانشان بد زبانی کرده ای تو را خواهند کشت.

هنگامی که ابی‌لهب و همسرش از کده محمد بیرون می‌شدند، دیگران نیز برخاستند و با شگفتی و بدزبانی از کده محمد برون رفتند.

در بازار مردم مکه با شنیدن این فراخوانی؛ که محمد فرزند عبدالله از بت ها رویگردان شده و با آوردن سروده ها، می‌گوید که پیامبر خداست با یکدیگر به گفتگو می‌باشند:

— اگر محمد در برابر ابی‌لهب و دیگران سخنی نگفته و خاموش ایستاده، خدای او باید جنبشی از خود نشان دهد. پس این سروده ها از خود محمد است که دشمنی با خدایان ما دارد.

یکی از بزرگان قریش رو به مردم می‌کند و می‌گوید:

— موسی ده باور نکردنی نشان داده و یهودی‌ها به ما می‌گویند که با اینهمه باور نکردنی ها کیش آنها را بپذیریم، لیک ما از کیش نیاکان خود دست برنداشته ایم. اکنون این مرد جوان می‌خواهد با آوردن چند سروده که خودش ساخته و همه کس می‌تواند همانندش را بگوید، می

گوید که فرستاده خداست.

محمد با گام های استوار به سوی مزگت (۲۹) می‌رود. از برابر کده ابی‌لهب و جمیله همسرش می‌گذرد، ناگهان جمیله با دیدار او به بام کده اش می‌رود و از بالای بام انبوهی از خاکروبه و خاشاک را بر سر محمد می‌ریزد.

محمد خاشاک را از روی پوشاکش بر می‌دارد و به جمیله و ابی‌لهب چنین نفرین می‌کند:

— شکسته باد دست ابی‌لهب و بگیرد از او دارشش را و آنچه بدست آورده است. بزودی در آتشی که زبانه می‌کشد می‌افتد و زن او بردارنده همیشه است و در گردن او ریسمانی است از رشته های درخت خرما.

"نشانه های پنجگانه از بخش ۱۱۱ قرآن (المسد)"

سرایندگان و نویسندگان در خیابان و بازار محمد را سرزنش می‌کنند که به برابر پدرش و همسر او دشنام داده است چون او را پیامبر نمی‌دانند.

زن ابی‌لهب درپیشاپیش و چند جوان به دنبال او به کده محمد و خدیجه نزدیک می‌شوند و با سنگ پنجره های خانیز آنان را می‌شکنند. آنها در سر راه محمد خاشاک و خار می‌ریزند و به کودکان خود می‌آموزند که هر کجا محمد را دیدند با سنگ به سر و چهره او بزنند و محمد خون آلوده به کده خود باز

می‌گردد.

کسی در کده خدیجه را می‌کوبد:

— زید برو ببین چه کسی در را می‌کوبد؟

زید در کده را می‌گشاید. دو دختر محمد، رقیه و کلثوم، به

درون می‌آیند، آنان پریشان و گریان هستند.

خدیجه: رقیه دخترم تو چرا گریه می‌کنی؟ ام کلثوم دختر گرامیم تو

چرا گریه و زاری می‌کنی؟

رقیه: مادر جان، پسران ابی‌لهب که شوهران ما می‌باشند به دستور

جمیله و ابی‌لهب ما را از کده شان رانند و از ما جدا شدند و آن دو به

ما گفتند که همه کاجار (۳۰) که از کده مادر و پدرتان آورده اید بردارید

و بروید و شوهران ما از ما جدا شدند. و ما به اینجا آمده ایم و نمی

دانیم که چه باید بکنیم و باز هم به زاری خود ادامه می‌دهند.

محمد در را می‌گشاید و به درون می‌آید و دختران خود را

می‌پوسد و می‌گوید:

— گریه نکنید، من می‌دانستم با این دشمنی که ابی‌لهب و جمیله و

ابوسفیان دارند شما را از کده خود می‌رانند. اندوهگین مباشید، برای

شما شوهران خوب پیدا خواهد شد. هم اکنون شما به خانیز خودتان

بروید و گریه نکنید. خدا بزرگ است.

ام کلثوم: پدر، جمیله همه جا می‌رود و با هر کس سخن می‌گوید تو را

دشنام می‌دهد و نفرین می‌کند. او می‌گوید که محمد با سروتن چند

نشانه می‌خواهد و انمود کند که آن سروده‌ها و نشانه‌ها از خدا به

پایین برای او فرستاده می‌شود و گرنه اگر خدای یکتای محمد توانایی

دارد چرا نفرین می‌کند، او می‌تواند زمین لرزه ای بفرستد و ما را از میان بر دارد، همه این سروده ها را محمد خود ساخته که ما را از کیش نیاکانمان دور سازد.

ابوبکر: ای دوست گرامیم محمد آیا بهتر نیست که ما خدای یگانه را بپرستیم و از پراکندن اندیشه های خود دست برداریم؟

محمد: نه، من خویشکاری دارم که مردم را به کیش خدای یکتا بخوانم و از آنها بخواهم از بت پرستی دست بردارند.

ابوبکر: آیا در این پندار نیستی که آنها با این دشمنی ها تو را نابود سازند؟

محمد: نه من از آنها بیمی به دل راه نمی‌دهم.

بامدادان محمد از کده خود بیرون می‌رود و به سوی کعبه گام بر می‌دارد، در را می‌گشاید و به درون می‌آید او در گوشه ای دور از بت پرستان به خواندن نماز می‌پردازد و می‌گوید:

— بسم الله الرحمن الرحيم، الحمد لله رب العالمين.....

"به نام خدای بخشاینده مهربان، ستایش من خدا را که پروردگار جهان است، او خدای روز کیفر است. ترا می‌پرستیم و از تو یاری می‌جوئیم. ما را به راه راست رهبری کن. راه آنان که به آنها چیز می‌بخشی و نه آنان که بر آنها خشمگینی و نه گمراهان."

دیگران که در برابر بت هاشان ایستاده اند و از آنها خواسته

ای دارند محمد را به یکدیگر نشان می‌دهند و می‌گویند:
— محمد با خدایی که دیده نمی‌شود گفتگو دارد و سروده های خود را
می‌خواند و گرنه خدای او به خودش نمی‌گوید: ترا می‌پرستیم و از تو
یاری می‌جوییم.

مردمی چند از تبار قریش و ابی‌لهب و ابوسفیان در گذرگاه
گردهم آمده اند و آنان در این اندیشه اند که محمد را آگاه
سازند که از آمدن به کعبه خودداری کند و دیگر برای نیایش
به درون کعبه پای نگذارد.

محمد به پیام آور می‌گوید: برو به آنان بگو که کعبه از آن همه مردم
است و آنها نمی‌توانند جلوگیری کنند که من به کعبه نیایم.

چند روز دیگر محمد به درون کعبه می‌آید و در جای همیشگی
به نیایش می‌پردازد.

ابوجهل که یکی از بزرگان قریش است پنهانی در گوشه ای
ایستاده و شکمبه شتر را که پر از پلیدی است در دست دارد.
در همان هنگام که محمد سر به زمین می‌گذارد تا خدا را
پرستش کند، ابوجهل از پشت سر او شکمبه خونین پر از پلیدی
ها را به سر محمد می‌کند و تسمه ای به دور آن درگربن محمد
می‌بندد و سر محمد در درون پلیدی‌هاست، محمد تلاش می‌کند
که سرخود را از شکمبه بیرون بکشد، مردمی که در درون کعبه

هستند او را یاری نمی‌دهند.

بانویی که با رقیه دختر محمد دوستی دارد آهسته به بیرون
کعبه می‌رود و دوان خود را به کده محمد می‌رساند و به رقیه
می‌گوید:

— رقیه، در درون کعبه هنگام نیایش به سر پدرت شکمبه شتر که پر از
پلیدی است کرده اند تو باید هر چه زودتر خودت را به او برسانی و
شکمبه را پاره کنی و او را برهانی.

رقیه با در دست داشتن کارد به درون کعبه می‌رود و می‌بیند که
پدرش روی زمین افتاده و به سختی دم بر می‌آورد. شکمبه را
با کارد پاره می‌کند و سر پدرش را بیرون می‌آورد و پدرش را
که دم زدن او دشوار است و خون آلوده است به کده می‌برد.

خلیجه: محمد، شوهر گرامیم می‌خواهی به کجا بروی؟

محمد: من از دیوانگی‌های سران قریش بیمی به دل راه نمی‌دهم. من
می‌خواهم، برای پرستش خدای یگانه ام به کعبه بروم.

و از در کده بیرون می‌رود.

همینکه به درون کعبه پای می‌گذارد به بت پرستانی که در آن

جا به راز و نیاز می‌پردازند می‌گوید:

— ای شهروندان مکه، این نشانه‌ها را خدای یکتا به فرشته نزدیکش

جبرئیل می‌گوید و او آن نشانه‌ها را به من می‌رساند.

خدا می‌گوید: به قریش مهربانی ده، به آنها در زمستان و تابستان مهربانی کن. آنان باید پروردگار این کده کعبه را ستایش کنند نه بت‌ها را. آن خدایی که به آنان بر گرسنگی غذا داده و آنها را سیر کرده است. و آنان را از هر بیعی که داشتند رستگار ساخته است. (نشانه‌های بخش ۱۰۶ قرآن قریش).

و پس از نیایش از کده بیرون می‌رود.

محمد: خدیجه، خدیجه، با شادمانی بسیار باید ترا آگاه سازم که پس از چهارسال که من فرستاده خدا شده‌ام، مردمی که به کیش اسلام روی آورده‌اند از چهار کس فزون گشته و برخی از مردم رنجبر نیز به این کیش پیوسته‌اند. محمد بخش ۹۴ قرآن (الانشراح) را می‌خواند.

آیا ما باز نکریم برای تو سینه‌ات را و بار ترا از پشتت بر داشتیم، آن بار که پشت ترا خم کرده و شکسته بود. آیا ما بلند آوازه نکریم یاد خوبی ترا پس همانا پس از هر دشواری آسانی است. چون آسایش یافتی رنج بر خود هموار ساز و به سوی پروردگارت برو.

خدیجه: آری خدای بزرگ خواسته است که پس از آنهمه رنج و اندوه پاداش کوشش‌های تو را بدهد و بسیاری از مردم به تو به پیوندند.

محمد در گروه گروندگان به اسلام و بسیاری که هنوز گرایش نیافته‌اند می‌گوید:

— من خود را برتر از شما نمی‌پندارم. من مردی هستم همانند شما. تنها به من از آسمان نشانه‌هایی می‌آید و به شما نمی‌آید. پس سخنان مرا باور داشته باشید.

— یکی از آن گروه: اگر تو همانند ما هستی، پس دگرگونی با دیگران

نداری. ولی اگر پیامبر هستی باید کوری را بینا کنی یا بیماری را که با مرگ دست به گریبان است از مرگ برهانی یا جوی آب روان سازی که مردم از آب گوارا بنوشند و یا همانند موسی چوب دستی خود را بیندازی که ازدها شود و دشمنانت را نابود سازد و اگر می‌توانی جویی از شیر یا از انگبین برای ما روان کنی.

محمد: دگرگونی من با شما اینست که نشانه‌هایی که من می‌خوانم از سوی خدای یکتا به من می‌رسد و هیچ کس همانند این نشانه‌ها را نمی‌تواند بر زبان جاری سازد و این قرآن باور نکرده‌ی من است و گروندگان به خدا پناه می‌آورند.

بامدادان مردی سیاه پوست در کده محمد را می‌کوبد. محمد در را می‌گشاید و می‌گوید خلف تو هستی؟

خلف: بلی من خلف دوست بلال هستم. بلال برده خلف حجمی است و چون به اسلام گرویده و خداوند (۴۱) او آگاه شده است خداوند او بلال را از بیروز به چهار میخ بسته و به او گفته "هروقت بگویی که کیش اسلام را نمی‌پذیری تورا آزاد می‌کنم". لیک او از گفتن خودداری کرده و هنوز بسته است.

محمد: شکیبیا باش تا من جامه خود را به تن کنم و نزد عبدالله فرزند عثمان می‌رویم. شاید او بتواند کاری بکند.

محمد و خلف به کده ابوبکر می‌روند و محمد در را می‌کوبد. ابوبکر در را می‌گشاید.

ابوبکر: آه پیامبر خدا تو هستی؟ چه دستوری داری؟ این مرد کیست؟ محمد: او خلف است که دوست بلال حبشی است و او مرا آگاه ساخته

که چون بلال مسلمان شده، خداوند او، برده خود بلال را به چهار میخ کشیده که بگوید مسلمان نیست و بلال خودداری کرده و به کیش خود پای بند است. من نزد تو آمده ام که شاید بتوانی او را رهایی بخشی. ابوبکر: شکبیا باشید تا من کیسه ای پول زر بردارم و با خلف که دوست بلال است به کده خلف حجمی می‌رویم شاید خداوند او را آماده سازم که برده خود را بفروشد و سپس او را آزاد می‌کنم.

محمد: من هم همراه شما می‌آیم.

ابوبکر: نه شما همین جا در کده من باشید، چون اگر خداوند بلال مرا با شما به بیند با دشمنی که با شما دارد آماده فروش برده خود با بهای زیاد هم نمی‌شود.

محمد به خانیز ابوبکر می‌رود. ابوبکر و خلف به کده خلف

حجمی می‌روند. ابوبکر در را می‌کوبد. برده ای سیاه در را

می‌گشاید و می‌پرسد که چه کاری دارد؟

ابوبکر: من با خداوند کده، کدبان خلف حجمی، کاری دارم.

برده سیاه: شکبیا باشید تا خلف را از آمدن شما آگاه سازم و در را می‌بیند.

خلف حجمی در را می‌گشاید و می‌گوید شما کیستید و با من

چه کاری دارید؟

ابوبکر: من عبدالله فرزند عثمان (ابوصدیق) هستم و به کده شما آمده ام

که برده شما بلال را خریداری کنم.

خلف حجمی: بفرمایید، به درون بیایید.

ابوبکر هنگام گذشتن از درون کده می‌بیند که برده ای سیاه که

پوشاکی پاره به تن دارد در روی زمین به پشت افتاده و دست
ها و پاهایش به میخ های بلند بسته شده است.

ابوبکر: خلف حجمی این برده شماست که در روی زمین به چهار میخ
بسته شده؟

خلف حجمی: بلی همین برده است که چون به اسلام گرویده باید او را
به کیفر برسانم.

ابوبکر: او را چند درهم زر می فروشید؟

خلف: او را من به پنجاه درهم خریده ام و هفتاد درهم می فروشم که از
رفتن او آسودگی یابم.

ابوبکر دستها و پاهای بلال را باز می کند و او را نزد خود نگاه
می دارد و هفتاد درهم زر می دهد و بلال را با خود به بیرون از
کده خلف حجمی می آورد.

آن سه؛ ابوبکر و بلال و خلف، به راه می افتند. بلال از دوستش
خلف که در رهائیش او را یاری کرده سپاسگزاری می کند و
دست ابوبکر را می بوسد و می گوید از هم اکنون من برده شما
هستم و می دانم که شما هم کیش اسلام را پذیرفته اید و از این
رو مرا از خلف حجمی خریده اید.

آنان به کده ابوبکر می رسند و بلال که محمد را می بیند به روی
پاهای محمد می افتد و می گوید:

— ای فرستاده خدا، من تا جان در بدن دارم برای تو و برای پیشرفت
اسلام کوشش خواهم کرد. من نوایی خوب دارم و می توانم هنگام نماز
مردم را به نیایش خدا فراخوانم (۳۲)

ابوبکر: از هم اکنون تو برده آزاد شده می‌باشی و من برگ آزایت را به تو می‌دهم، بسیار خوبست که تو مردم را فراخوانی و مسلمانان را به نماز بخوانی. سپس او روی به محمد می‌کند و می‌گوید:

— محمد، آزادی بلال در مکه و زنتوهای دیگر بازتاب (۳۳) بسیاری دارد. ازیک سو بردگان به اسلام روی می‌آورند و از سوی دیگر خداوندان بردگان برای اینکه بردگانشان مسلمان نشوند سختگیری خواهند کرد و سران قریش بر بست هایی (۳۴) را می‌گذرانند که اگر برده ای مسلمان شود تاوان خون (۳۵) ندارد و خداوندان بردگان نمی‌توانند برده ای را که مسلمان شده به فروش برسانند یا او را آزاد کنند.

محمد: آری آنان از هم اکنون این دستور ها را نوشته و به دیوار ها آویخته اند و سمیه برده ابوجهل که مسلمان شده است مورد شکنجه و آزار ابوجهل قرار گرفته و من شنیده ام که او را تازیانه زده است. ابوبکر: من آماده ام که نزد ابوجهل بروم و سمیه برده او را خریداری کنم.

ابوبکر به سوی کده ابوجهل می‌رود. ابوجهل در بیرون از کده خود ایستاده است.

ابوبکر: ابوجهل درود بر شما.

ابوجهل ناشنیده می‌گیرد.

ابوبکر: ابوجهل من اینجا آمده ام تا برده تو "سمیه" را خریداری کن. او را چند می‌فروشی؟

ابوجهل: این برده چون مسلمان شده است نمی‌توان او را فروخت و دستور ها را نانیده انگاشت.

ابوبکر: من آماده ام این کنیز را با هفتاد درهم زر از تو بخرم.
ابوجهل: من گفتم برده ای که مسلمان شود برای خورش تاوانی نیت
و من نمی‌توانم او را به هزار درهم زر هم بفروشم.

ابوبکر از خانه ابوجهل دور می‌شود.

ابوجهل خشمگین برده سیاه خود سمیه را به سوی در که
می‌کشاند و او را بر روی زمین می‌اندازد.

سمیه که خون آلود است به ابوجهل می‌گوید:

— چرا مرا اینهمه شکنجه و آزار می‌دهی؟

ابوجهل: سمیه اگر آماده شوی و بگویی که از اسلام دست کشیده ای و
دیگر مسلمان نیستی، تو را به کده خود می‌پریم و از تو به خوبی
نگاهداری خواهیم کرد و اگر بار دیگر بگویی که مسلمان شده ای کشته
خواهی شد.

سمیه با فریادی بلند می‌گوید:

— من مسلمان هستم و محمد را پیامبر و فرستاده خدا می‌دانم.

ابوجهل که چشمانش را خون فرا گرفته و بسیار دژرفتار (۱۶)
و خودکامه (۲۷) است، سر نیزه ای را که در دست دارد به سمیه
سمیه فرو می‌برد. خون می‌جهد و سمیه کشته می‌شود.

محمد در کده خود است، ابوبکر به درون می‌آید و کشته شدن
سمیه را به او می‌گوید.

محمد: ابوصدیق، چرا خدای بزرگ که به همه چیز آگاه است، این چنین
کسان را به کیفر کارهای پلیدشان نمی‌رساند، سمیه نخستین زنی است
که دلاورانه در راه اسلام کشته شده است.

ابوبکر: آری، آنان در همین گیتی به کیفر کارهای پلیدشان خواهد رسید و باید بگویم که از این پس بردگان بیمناکند که مسلمان شوند. پس از چندی عثمان فرزند عفان (برادر زاده عبدالعطلب) و عبدالرحمن فرزند عوف و سعد فرزند ابیوقاص (پسر دای محمد) و طلحه فرزند عبیدالله و سعید فرزند عمرو (که پدرن از بزرگان مکه است) به کده محمد می‌آیند.

عثمان: ای محمد فرستاده خدا، تو می‌دانی که ما از پیروان آمیغ‌های کیش می‌باشیم و هم اکنون نزد تو آمده ایم که گرویدن (۲۸) خودمان را به اسلام بتو بگوییم. ما آماده هرگونه جان‌بازی در راه اسلام هستیم.

خدیجه در خانیز خود از این سو به سوی دیگر می‌رود. شکم او برآمده و درد زایش دارد. چند بانوی دیگر در خانیز او را یاری می‌دهند.

او پسری می‌زاید و نامش را قاسم می‌گذارند.

سران قریش در کده ای هازمان (۴۲) دارند. ابوجهل می‌گوید: — اگر ما آرام به نشینیم و هیچ سخنی نگوئیم کیش نیاکان خودمان را از دست می‌دهیم. ما باید از آمد و شد محمد به کعبه جلوگیری کنیم و

در هر جا مسلمانان هازمان دارند آن گروه ها را به هم بزنیم و آنان را بیزاریم.

ابوسفیان: چندی پیش هم جلوگیری کریم لیک محمد به نیایش خود می پردازد.

مسلمانان پنهانی از چشم سران قریش درکنار تپه ای گرد هم درآمده اند تا به نماز بپردازند. قریشی ها که چوب های کلبه در دست دارند به سر آنان می ریزند و آنها را به سختی کتک می زنند و برخی آسیب می بینند.

حارث فرزند خدیجه (همسر محمد) که از نخستین شوهر اوست از بسیاری آزرده گی ها و خراش ها کشته می شود.

محمد در بالین او نشسته و می گوید:

- حارث تو در راه خدا کشته شده ای. و نخستین مردی هستی که در راه اسلام جان باختی و هر که در راه اسلام کشته شود به بهشت می رود. در این هنگام زنی از یاران خدیجه به محمد نزدیک می شود و آهسته به محمد می گوید:

- فرزند تو، قاسم درگذشته است.

محمد گریان و نالان می گوید:

- خدای بزرگ نمی خواهد که از من پسری در این گیتی باشد و نمی خواهد که نام دیگر من ابوالقاسم باشد.

سعد فرزند ابی‌وقاص در تپه ای که هازمان مسلمانان است به
برادران هم کیش خود می‌گوید:

– دوستان همکیش، ما مسلمانان نمی‌توانیم در کعبه دور هم باشیم و گاه
در کده یکی از مسلمانان هازمان داریم. لیک سران قریش ما را می‌پابند
و گاه به ما نزدیک شده و هازمان ما را از هم می‌پاشند. چند روز پیش
که ما در دره ابو دواب بودیم آنان ریختند و ما را زدند لیک من هم
استخوان بزرگی از شتر که بر روی خاک افتاده بود برداشتم و بر سر
یکی از آنها کوبیدم که خون از سر آن پتیاره (۳۹) بیرون جهید. لیک او
فرار کرد و من نخستین مردی هستم که خون پلشت (۴۰) یک دژ رفتار را
بر زمین ریختم.

محمد: این یک کار پسندیده است، در برابر آزارها و کتک زدن‌ها و کشتار
ها باید ایستادگی کرد.

ابوبکر و عثمان و علی و زید هم در کنار خانیز نشسته اند به
سخنان محمد گوش می‌دهند و می‌گویند آری چنین است و باید
این چنین رفتار کرد.

ابوبکر گزارش می‌دهد:

– دوستان آیا شنیده اید که تبار غفاری باز هم در چهارماه نابایا (۴۱)
که جنگ و خونریزی گناه شناخته شده است و آن ماه‌ها (محرم،
رمضان، نیتقعدة الحرام و ذی‌الحجة) می‌باشند به چپاول و خونریزی
می‌پردازند و به کده‌ها ریخته و زنان و کودکان را کشته و دارش آنان
را چپاول کرده اند. ما باید با نیرویی شایسته از این چپاول‌ها و کشتار
ها جلوگیری کنیم. به من گزارش داده اند که یکی از مردان این تبار به

نام ابوذر غفاری دودمانش را رها کرده و به مکه آمده است.

محمد: برای چه به مکه آمده است؟

علی: بی‌دولتی او بوی پول را سهش (۴۲) کرده است.

ابوبکر: نه او نشانی محمد را خواسته، شاید می‌خواهد از پلیدی‌ها دست

بردارد و شاید به اسلام گرایش دارد.

محمد: اگر سران قریش او را شناسایی کنند با کارهایی که غفاری‌ها

کرده‌اند، او را خواهند کشت.

زید: من در بازار بودم هنگام رفتن به کده خود دیدم مردم مردی بیگانه

را کتک می‌زدند.

ابوبکر و زید برخاستند و به سوی بازار براه افتادند. در کنار

دیوار مردی خون‌آلود را دیدند که به دیوار لم داده بود و با

پارچه‌ای چهره خون‌آلود خود را پاک می‌کرد.

ابوبکر: ای مرد تو کیستی و با چه کسی کارداری که بمکه آمده‌ای؟

ابوذر چشم خود را به بالا دوخته و با ترس می‌گوید:

— من ابوذر هستم و با محمد کار دارم.

ابوبکر: از محمد چه می‌خواهی؟

ابوذر: من می‌خواهم او را ببینم و به سخنان او گوش بدهم.

ابوبکر: زید، بیا این مرد را بلند کنیم و با خود ببریم، اگر اینجا باشد

او را می‌کشند.

زید در يك سو و ابوبکر در سوی دیگر ابوذر، بازوان او را گرفته

و او را با خود می‌برند.

ابوبکر: زید، باید او را به کده من ببریم تا شب بخوبی بخوابد و روز

دیگر او را نزد محمد خواهیم برد.

زید: بلی سرور من. خیلی این مرد را کتک زده اند و او به خوبی نمی‌تواند راه برود.

بامداد روز دیگر ابونر غفاری و ابوبکر نزد محمد می‌روند.
محمد در روی تشک نشسته و به دیوار پشت داده. ابوبکر
پیشاپیش و ابونر در دنبال او نزد محمد می‌روند. هر دو به
محمد درود می‌گویند. محمد ابوبکر را نزد خود می‌نشاند.

محمد: تو کیستی و برای چه به اینجا آمده ای؟

ابونر: من ابونر هستم و از دودمان غفاری می‌باشم. من از بستگانم جدا
شدم و به اینجا آمده ام تا با شما سخن بگویم.

محمد: گروه غفاری به هیچ کس دلسوزی ندارند، شنیده ام در ماه های
ناپایا که جنگ و خونریزی گناه شناخته شده است آنان مردان و زنان
را می‌کشند تا آنچه دارند بر بایند.

ابونر: بلی من در یکی از آن یورشها با آنها بودم و چون بیدم آنان ناله
های زنان و شیون های کودکان را ناشنیده می‌گیرند و به کشتار آنها
می‌پردازند از آنان جدا شدم و اینجا آمدم که اگر می‌پذیرید من به کیش
اسلام در آیم.

محمد: ابوبکر تو چه می‌گویی؟

(محمد و ابوبکر در گوشی باهم سخن می‌گویند).

ابوبکر: هر اندازه که شمارش مسلمانان فزونی بگیرد نیروی ما در برابر
قریش زیاد تر می‌شود و بهتر می‌توانیم ایستادگی کنیم.
محمد چهره خود را به سوی ابونر می‌کند:

– اگر پیمان ببندی که دیگر دست به آدم کشی و دزدی نمی‌زنی، من می‌پذیرم که به ما بپیوندی. بگو: لا اله الا الله محمد رسول الله.

ابوذر: لا اله الا الله محمد رسول الله.

دیگران که نشسته اند: به جرگه ما خوش آمدی.

عمر فرزند خطاب که مردی بلند اندام و چهار شانه و پیورز

(۴۴) و پای بند کیش خود بود و از محمد و مسلمانان دلی

پرخون داشت، شمشیر خود را برداشت و به راه افتاد. در راه

نعیم فرزند عبدالله را دید.

عمر: درود بر شما باد نعیم فرزند عبدالله. چگونه روزگار می‌گذرانی؟

نعیم: خوبم. شما برای چه شمشیر به کمر بسته اید، کسی به خاندان

شما بدهانی کرده است؟

عمر: نه من شنیده ام که مسلمانان به تپه صفا رفته اند که در آن جا

نماز بخوانند. من می‌روم که محمد را بکشم و قریشی‌ها را برهانم. او

میان دودمان‌ها ناسازگاری (۴۵) به راه می‌اندازد و با کیش نیاکان ما

پادیار (۴۶) است.

نعیم فرزند عبدالله: اگر از مسلمانان دلتنگ هستی بهتر است نخست به

کده خودت به آهستگی بروی و به بینی خواهرت فاطمه و شوهرش

سعید فرزند زید در خانیز چه می‌کنند، در آن هنگام می‌توانی محمد را

به کیفر کارهایش برسانی.

عمر به آهستگی به درون کده سعید می‌رود، می‌بیند خواهرش

و شوهر او و مردی دیگر در کده هستند و آن مرد برگهای قرآن

در دست دارد و با نوایی خوش نشانه‌های بخش ۸۵ البروج را

می‌خواند:

"سوگند به آسمان دارای برج ها و به روزی که نوید داده شده، و به پیامبر و گروندگان او، کشته شدند یاران اخدود که در آن آتش افروخته بودند برای کشتن مسلمانان، آن آتش برافروخته....."

عمر می‌بیند که خواهرش فاطمه و شوهر خواهرش هم برگهایی از قرآن بردست دارند و به خواندن آن می‌پردازند. عمر تازیانه تسمه ای را که آویزان بود برمی‌دارد و به سر و روی خواهرش می‌زند و می‌گوید:

— شرم نداری که مسلمان شده ای و من آگاه نیستم و مردم کوچه و بازار باید آن را به من بگویند. باید هم اکنون بگویی که به راهی نادرست رفته ای و کیش اسلام را رها سازی.

فاطمه: برادر گرامی، این نشانه ها را که بر روی برگ های درختان نوشته شده بگیر و بخوان، اگر دریافتی که این گفتار خدا نیست من سخن تو را می‌پذیرم.

عمر نشانه هایی را که خواهرش داده می‌خواند و پس از اندکی اندیشه به خواهرش رو می‌کند و از او پوزش می‌خواهد و سپس از شوهر خواهرش هم پوزش می‌خواهد و می‌گوید:

عمر: من هم اکنون نزد محمد می‌روم و می‌گویم من می‌خواستم در آغاز ترا از پای برآورم، لیک هم اکنون نزد تو آمده ام که مسلمان شوم و شمشیرم را در راه پیشرفت اسلام به کار گیرم.

عمر و سعید شوهر خواهرش و آن مرد که نشانه های قرآن را می‌خواند به راه می‌افتند و به تپه صفا می‌رسند. مسلمانان نماز

را به پایان رسانده اند.

عمر نزد محمد می‌رود و زانو می‌زند و می‌گوید:

— من با خواندن نشانه های قرآن به درستی کیش اسلام آگاه شدم و هم اکنون می‌خواهم بپذیری که ما به جرگه مسلمانان درآییم.
محمد بر می‌خیزد و با دستهایش دست عمر را می‌گیرد و عمر مسلمان می‌شود.

ابوبکر: محمد، عمر فرزند خطاب چهلمین کس است که کیش اسلام را پذیرفته است.

محمد: فرخنده و خجسته باد گرایش تو.

محمد در بازار راه می‌رود. او می‌بیند که سران قریش و برخی از مردم در آن جا گرد هم درآمده اند. او بالای تخت گاهی می‌رود و خود را به مردم شناسایی می‌دهد:

— مردم مکه، من محمد فرزند عبدالله هستم از دودمان قریش. به من از سوی خدا ندا آمده که شما را به کارهای نیک بخوانم. پرهیزکار باشید... کوشش کنید داری را که به دست می‌آورید از راه فرارون (۴۷) باشد... ای توانگران، به یتیمان و مستمندان یاری کنید. از کشتن یکدیگر و دزدی و ناپاکی خودداری کنید تا خدای بزرگ به شما یاری رساند. اگر از روی بی‌خردی گناهی کردید يك برده از بردگان خود را آزاد سازید.

مردمی که گوش می‌دادند سخنان او را می‌پذیرند ليک آنان نمی‌خواستند به اسلام بگردند. هم اکنون محمد چهار دختر به نامهای رقیه و زینب و ام کلثوم و فاطمه درکده خود دارد.

محمد به خدیجه همسرش می‌گوید:

— خدای بزرگ یاری کرد تا بتوانیم زندگانی خوب داشته باشیم، ما چهار دختر خوب داریم و خدا را سپاس می‌گوییم. آیا می‌دانی هم اکنون آنان که به اسلام گرویده اند از یکسد و پنجاه کس بیشترند.

چندین مرد از تبار قریش در بازار راه می‌روند. یکی از دوستان

آنان می‌پرسد:

— دوستان کجا می‌روید؟

— ما می‌رویم به خانه ابوطالب تا از او بخواهیم که به محمد بگوید از اسلام دست بردارد و مردم را به کیش خود نخواند.

— خیلی خوب است و من هم با شما می‌آیم.

یکی از آنان: درود بر شما ابوطالب.

ابوطالب: درود بر شما، آیا با من کاری دارید؟

— آری ابوطالب، ما از سوی بزرگان قریش آمده ایم که از شما بخواهیم به محمد که از بستگان شما می‌باشد بگویید که از کیش اسلام خودش دست بردارد و دیگر آن را به مردم نرساند.

ابوطالب: من تا جان در تن دارم مسلمان نخواهم شد و من بارها به فرزند برادرم گفته ام لیک او گوش نمی‌دهد. خوب است خودشان به او بگویند و هرکاری که می‌خواهند بکنند. لیک من محمد را از خاندان هاشم نمی‌دانم.

یکی از مسلمانان که لباس زیبا به تن دارد به دیگری می‌گوید:

— شنیده ام که تو از کیش اسلام بیرون رفته ای؟

دیگری: بلی از بس سران قریش به من فشار می‌آورند و نمی‌گذارند که

من به کارهایم برسم از اسلام بیرون شدم

– شنیده ام که چند کس دیگر هم بیرون رفته اند.

یکی دیگر که به گویش های آنان گوش می‌دهد:

– من هنوز مسلمان هستم و می‌خواهم نزد محمد بروم و از او بخواهم دستور دهد که ما مسلمانان به حبشه برویم، در آن جا پادشاهی هست که آزادی همه کیش ها را بیان داشته و مردم در آن جا آزاد به روش های نیکوی کیش خود می پردازند. و این مرد با گفتن خدا نگاهدار تو باد نزد محمد می‌رود.

مرد مسلمان: ای محمد، تبار قریش به مسلمانها بدرفتاری می‌کنند و به همین رو بسیاری از مسلمانان کیش خود را رها کرده اند، بهتر است دستور بدهید که ما مسلمانها راهی حبشه بشویم.
محمد: بسیار خوب است من نامه ای به پادشاه حبشه می‌نویسم و سرپرستی همه مسلمان ها را به جعفر فرزند ابیطالب و کدبانوی او واگذار می‌کنم و شما باید از راه دریا و کشتی به آن جا بروید.

کشتی بادبان‌ی بزرگ با بسیاری از زنان و مردان مسلمان به سرپرستی جعفر فرزند ابیطالب راهی حبشه است. آنان به کناره

دریای حبشه می‌رسند و جعفر می‌خواهد به دیدار پادشاه حبشه برود.

جعفر فرزند ابیطالب در کاخ پادشاه حبشه است. او خداوند کاخی بزرگ و باشکوه با خوردنی‌ها و آشامیدنی‌های بسیار است. وزیران و فرجه‌ها و همسران آنان در کاخ می‌باشند. جعفر آغاز سخن می‌کند:

— ای پادشاه دادگر و آزانیخواه، ما مسلمانان که نزد شما بار یافته ایم از مکه کوچ کرده و از نودمانهای گوناگون تازیان هستیم. در مکه تبار قریش نسبت به ما زور و ستم روا می‌دارند و پرک نمی‌دهند که ما روش‌های کیش و خویشکاری‌های آن را به پایان برسانیم. هم اکنون به دهیوی (۴۸) شما آمده ایم که به ما پناه بدهید و پرک بدهید که ما هم بتوانیم به روش‌های پسنندیده و خویشکاری‌های خود بپردازیم. این نامه و این پیش‌کشی‌ها را پیامبر اسلام محمد فرزند عبدالله برای شما فرستاده است و آرزو داریم پسنندیده باشد.

پادشاه حبشه: به حبشه خوش آمدید. لیک به من بگویید در کیش شما چه دستور‌ها و آیین‌هایی است که برای بت پرستان ناگوار است.

مردی سیاه‌پوست پیش‌کشی‌ها را به درون خانیز می‌برد.

جعفر فرزند ابیطالب: من چند نشانه از قرآن بخش ۱۹ مریم (۱۶ تا ۲۱) و ۳۵ و ۳۶ را برای شما می‌خوانم.

(بیلماجی (۴۹) که در آن کاخ ایستاده آن نشانه‌ها را به سخنی

که پادشاه بر آن آشناست می‌خواند)

"یادکن در نسا (۵۰) مریم را هنگامی که از تبار خود کناره‌گزید در

جایی در خاور و در برابر آن تبار پرده ای آوریم و آن گاه بسوی مریم روان خودمان فرستادیم و برای مریم فرزندی درست اندام پدید آمد. " پادشاه: آری این نوشته همانند سخنان عیسی مسیح است که ما به آن باور داریم، دو روز پیش از سوی قریش فرستادگانی به این کشور آمدند و با آوردن پیش کشی ها در نامه ای از من خواستند که من دستور بازگرداندن شما را به دهیوی خودتان بدهم. لیک من به خوبی دریافتم که آنان فریب کار و دروج گو (۵۱) هستند. بنابراین شما می توانید در این دهیو بمانید و به روش و آیین کیشتان بپردازید زیرا انگیزه ای برای پاد یاری (۵۲) و ستیز و زد و خورد خواهد شد. پادشاه: وزیر بزرگ پیش کشی های سران قریش را به مکه برگردانید و نمایندگان آنها را از حبشه بیرون برانید. وزیر بزرگ: فرمانبرداریم.

مسلمانانی که در حبشه هستند آزادانه به کلیسای بزرگ زنتوی آدیس آبابا می روند و با شنیدن سخنان کشیش و با دیدن شکوه و تمیزی کلیسای ترسایان به کیش ترسایی درمی آیند. جعفر فرزند ابیطالب به اسماء همسر خود می گوید: - جعفر: اسماء، آیا شنیده ای که ام حبیبه دختر ابوسفیان و شوهرش عبدالله فرزند جاش و سکران فرزند عمرو (شوهر سوده) کیش اسلام را رها کرده و ترسایی شده اند؟! اگر آنها در مکه باقی مانده بودند به

اسلام وفادار بودند.

اسماء: آری، آنان با شنیدن سخنان کشیش درباره رفتار و گفتار و کردار نیک عیسی مسیح به این کیش درآمدند و بهتر است به محمد نامه ای بنویسی و او را آگاه سازی که نگذارد مسلمانان بیشتری به حبشه بیایند.

محمد و ابوبکر در بازار مکه گام برمی‌دارند.

ابوبکر: محمد آیا می‌دانی که ابوجهل به سرکردگی قریش راستادی (۵۲) بازرگانی را از بازرگانان مسلمان گرفته و پروانه (۵۲) کار به مسلمانان نمی‌دهد و آنها دریافته‌اند که من پشتیبان تو هستم و دارش خود را در راه پیشرفت اسلام گذاشته‌ام و آنان می‌خواهند بهر چاره اندیشی (۵۵) تو و مرا بکشند.

محمد: تا هنگامی که من از تبار خودم رانده نشده‌ام آسیبی (۵۶) نمی‌بینم. لیک بهتر است که تو از مکه به جایی دیگر کوچ کنی و در آن جا مردم را به اسلام بخوانی.

ابوبکر چهره خود را با دستمال بزرگ می‌پوشاند که دیگران نتوانند او را شناسایی کنند و او شتر خود را به دنبال می‌کشد و به سوی آبادی های نزدیک مکه رهسپار می‌شود و گاه که خسته می‌شود سوار شترش می‌شود.

در میان راه راعی که فرجاء تبار خود است با تنی چند از

سواران که همگی شمشیر و تیر و کمان دارند به ابوبکر
برخورد می کنند. راعی ابوبکر را می شناسد و هر دو از شتران
خود پیاده می شوند و دست به گردن یکدیگر می اندازند و چهره
های یکدیگر را می بوسند.

راعی: ابوبکر راستگو به کجا می روی و چرا خونت را می پوشانی؟
ابوبکر: دوست گرامی، من پشتیبان محمد فرزند عبدالله پیامبر اسلام
هستم. به این شوند (۵۷) سران قریش می خواهند مرا بکشند. از این رو
به سوی آبادی های زیر مکه می روم که در آن جا مردم را به کیش
اسلام بخوانم.

راعی: من فرجاء تبار راعی هستم و جنگ آوران و دلاورانی چند مرا
پشتیبانی می کنند. من کده ای نزدیک کده خود به تو می دهم که در آن
جا آرامش داشته باشی و سربازان من ترا پشتیبانی می کنند و به تو
راستادی پناهندگی (۵۸) می دهم که دیگران نتوانند آسیبی به تو برسانند
و تو با رستگاری زیست کنی.
ابوبکر: تو را سپاس می گویم.

(آن دو با هم به سوی کده راعی می روند).

ابوبکر بامدادان پیش از برآمدن خورشید مردم را به نماز فرا
می خواند. و با آهنگی رسا نشانه های قرآن را می خواند.
همسایگان ابوبکر ناخشنود به مکه می روند و به ابوجهل

می‌گویند:

— ابوجهل آیا می‌دانی که ابوبکر در کده فرج‌آه گروه راعی بست نشسته و هر روز مردم را به نماز فرا می‌خواند و با نوایی رسا نشانه‌های قرآن را می‌خواند؟

ابوجهل: ما به دنبال او می‌گردیم. آیا مردم نمی‌توانند او را از این کارها باز دارند و از راعی بخواهند که به او بگوید آهسته و آرام به خویشکاری‌های کیش خود پردازد؟

یکی از آنها به ابوجهل می‌گوید: چرا ما به راعی گفته ایم که او را باز دارد لیک ابوبکر گفته که او باید به آیین کیش سپند خود پردازد و به راعی گفته که اگر راستادی پناهندگی و بست نشینی در خانه راعی را هم از او بگیرند خدای بزرگ از او پشتیبانی خواهد کرد.

به دستور ابوجهل نوشته‌ای بزرگ به در کده کعبه می‌آویزند که در آن آمده است:

دستورهایی که همگان باید آن را پیروی کنند:

- ۱- هیچ کس نباید با يك مسلمان هم‌نشینی و رفت و آمد داشته باشد.
- ۲- نباید به بدن يك مسلمان دست خود را آلوده سازد.
- ۳- هیچکس نباید به مسلمان چیزی بفروشد و یا از او چیزی بخرد.
- ۴- مردم را نشاید که دخترهای خود را به مسلمانان به همسری بدهند و یا برای فرزندان خود از مسلمانان زن بگیرند.

۵- بدهکاران به مسلمانان می‌توانند از پرداخت بدهی های خود به مسلمانان سر باز زنند.

دو روز دیگر يك مسلمان به محمد نزديك می‌شود و دستور های پنجگانه نوین قریش را به او گزارش می‌دهد.
محمد: قریش می‌خواهد با این دستورهای زننده خود در برابر پیشرفتهای ما ایستادگی کند.

محمد و همسرش خدیجه و بسیاری از خاندان هاشم که مسلمان می‌باشند با شتران خود به شکافهای میان کوه ها (تپه های نزديك مکه) می‌روند و در آن جا زیست می‌کنند.

محمد به خدیجه می‌گوید: فراهم ساختن خوراک و پوشاک و آب بسیار دشوار است و اگر کسی بیمار شود پزشک و دارو نیست که بهبود یابد. خدیجه: من از بدی خوراک و آب به سختی مریض شده ام.

محمد در بالین او نشسته است و او را آرامش می‌بخشد.
بیماری خدیجه به گوش سران قریش می‌رسد.

آنان چند کس را به شکافهای کوه که خدیجه و محمد در آن بسر می‌برند می‌فرستند.

یکی از آنان به محمد می‌گوید: ما از سوی ابوجهل و ابوسفیان و سران دیگر قریش نزد تو آمده ایم و اگر تو از اسلام دست برداری و مردم را به این کیش نخوانی می‌توانی به مکه بازگردی و همانند سالان پیش

زندگانی کنی.

محمد: بروید و به سران قریش بگویید، من فرستاده خدای یکتا هستم و خویشکاری خود می‌دانم که بت پرستی را براندازم.

یک پسر بچه سیاه پوست که از خدیجه نگاهداری می‌کند با شتاب نزد محمد می‌آید و با افسردگی بسیار و گریان و نالان می‌گوید:

— سرور من، بانوی تو خدیجه دیگر جنبشی ندارد و شاید درگذشته است. محمد سراسیمه به شکاف کوه می‌رود و می‌بیند که خدیجه رنگ به چهره ندارد و بی جنبش است. او گریان و نالان به مردمی که در کنار او هستند می‌گوید:

— او بانویی فداکار بود و در همه سختی‌ها و دشواریها بردبار بود. هم اکنون که او درگذشته و به آسمان نزد خدای بزرگ رفته ما این سال را سال اندوه (۵۹) نام می‌نهم. من فریفته و دلداه این بانوی فداکار بودم با آنکه او ۶۵ سال داشت و من ۵۰ ساله هستم او را بسیار دوست داشتم. خدای یکتا او را به بهشت جای خواهد داد.

مردی سوار بر اسب شتابان نزد محمد می‌آید و او را آگاه می‌سازد که ابوطالب که ۸۶ سال دارد به سختی بیمار است و ابولهب برادرش نزد اوست.

محمد: من به بالین او خواهم رفت.

محمد در کنار بستر ابوطالب نشست و ابولهب از او می‌پرسد:
— برادر گرامی آیا تو مسلمان شده ای؟
ابوطالب: من از بیماری رنج می‌برم و شاید چندگاهی بیش زنده نباشم
لیک سوگند یاد می‌کنم که من مسلمان نشده ام و من بت پرست هستم و
با کیش نیاکانم از این گیتی می‌روم.
ابوطالب برادر پدر محمد، در می‌گذرد و محمد و علی و ابولهب
گریه و ناله سر می‌دهند.

دودمان هاشم، ابولهب را به جای ابوطالب به فرجاهی دودمان
بر می‌گزینند و با او دست می‌دهند.
ابولهب پیامی برای محمد می‌فرستد که چون او به فرجاهی
دودمان هاشم برگزیده شده، خویشکاری خود می‌داند که از
دودمان هاشم پشتیبانی کند، ناگزیر او می‌تواند با دیگر
مسلمانان به مکه باز گردد.
محمد و پیروان او از شکاف های کوه بیرون آمده و راهی مکه
می‌شوند. آنان شادمان هستند که از زندگانی در شکافهای کوه
(۶۰) رهایی یافته و دشواری‌ها را پشت سر نهاده اند.

محمد در کده پیشین خدیجه است و چهار دختر او، رقیه ۲۳ ساله، زینب ۲۲ ساله، ام کلثوم ۲۰ ساله و فاطمه ۱۹ ساله در دوران خانیز نشسته اند. آنان نگاهدار پدر خود می‌باشند و گاه سرگرم خانه داری هستند.

مردی که شمشیر به کمر خود بسته در کده محمد را می‌کوبد.

رقیه در را می‌گشاید و از او می‌پرسد:

— چه می‌خواهی و باچه کسی کار داری؟

— من می‌خواهم با محمد سخن بگویم و من پیامی از سوی ابولهب برای او دارم.

محمد پیش می‌آید و می‌پرسد چه پیامی دارید؟

پیام آور: ابولهب از بزرگان دودمانهای قریش و هاشم خواسته است که در نشست (۶۱) روز دیگر که در کده جمیله و ابولهب سازمان خواهد یافت بیایند. شما هم باید آن جا بیایید.

و او می‌رود و محمد در را می‌بندد.

بامداد روز دیگر محمد با ابوبکر به نشستی که در کده ابولهب است می‌روند. جمیله در را می‌گشاید.

محمد: درود بر تو جمیله.

جمیله: درود بر تو باد. اگر تو پیامبر خدا هستی پس چرا نمی‌توانی در بسته را بگشایی و به کده ما درآیی؟

محمد پاسخی نمی‌دهد و به درون می‌رود و در کناری می‌نشیند.

ابولهب: محمد خوش آمدی. آیا برادر پدرت (ابوطالب) در بهشت جای دارد؟ و یا به دوزخ می‌رود. آیا برای او آمرزش می‌خواهی؟

محمد این نشانه ۱۱۵ از بخش ۹ (التوبه) قرآن را بازگو می‌کند:

"پیامبر و آنان که باور دارند نباید برای بت پرستان از خدا آمرزش بخواهند که خدا گناهان آنها را به بخشاید گرچه بت پرستان از خویشان نزدیک پیامبر باشند. پس از آنکه برای آنان پیامبری آمده است و آنان در دوزخ جای دارند و در آتش می‌سوزند".

محمد: این خداست که گروهی را گمراه می‌سازد و اگر خدا گروهی را رهبری کند و بخواهد که آنها پرهیزکار باشند آنان پرهیزکار می‌شوند و خدا به همه چیز داناست.

ابولهب از آنان که در نشست می‌باشند، می‌پرسد:

— بانوان و کنه‌بانان (۶۲) که از خاندانهای قریش و هاشم به اینجا آمدید آیا شنیدید که فرزند برادر من به برابر پدرش (ابوطالب) که به تازگی با باور داشتن به کیش نیاکانش برگزیده، چه می‌گوید؟ او گستاخی به شما و نیاکان شما می‌کند و می‌گوید هر يك از شما که نپذیرید که او پیامبر خداست و به اسلام ساخته و پرداخته او گروهش (۶۲) و نگرش (۶۴) نداشته باشید دوزخی می‌باشید و در آتش سوخته می‌شوید. آیا شما می‌پذیرید که او را از دودمان هاشم بیرون برانیم؟

آنان که در این نشست می‌باشند، با ترشروی پاسخی می‌دهند:

— محمد به همه نیاکان ما ناسزا گفته، او جایی در این خاندان هاشم ندارد و باید رانده بشود و اگر کسی او را بکشد تاوانی ندارد.

محمد نشانه های بخش ۱۱۳ قرآن (الفلق) را برای آنان بازگو می‌کند:

"پناه می‌برم به خدا که بامدادان را می‌گشاید. من پناه می‌برم به خدا از بدی شب تاریک و من پناه می‌برم به خدا از بدی های زنان افسونگر و جانوگر که افسون می‌کنند و گره ها را نمی‌گشایند. پناه می‌برم به خدا از بدی رشک برنده (۶۵) هنگامی که آشکار می‌سازد رشک خویش را".

محمد بسوی جمیله و همسرش ابولهب رو می‌کند و نشانه های بخش ۱۱۱ قرآن را برای آنان بازگو می‌کند:

"شکسته باد دست ابی‌لهب. از او گرفته شود آنچه بدست آورده و اندوخته است. او بزودی در آتشی که زبانه می‌کشد جای دارد و زن او آورنده هیزم و خاشاک آن آتش است".

و محمد و ابوبکر از خانیز ابولهب بیرون می‌روند.

محمد به کده (ورقه فرزند نوفل) پسر برادر زنش (خدیجه می‌رود). ورقه در را می‌گشاید و زن او برای محمد پشقایبی از خرما می‌آورد.

محمد در آغاز نشانه هایی را که سروده است برای ورقه می‌خواند.

ورقه به آن نشانه ها گوش می‌دهد و در پایان آنچه را از این نشانه ها که بایسته است دگرگونی یابد به محمد می‌گوید و محمد آنها را روی برگی می‌نویسد تا در نیکو کردن و آراستن آن بکوشد.

محمد به ورقه می‌گوید: بامدادان در خانیز ابولهب نشستی بود که سران قریش و بزرگان خاندان هاشم در آن نشست بودند. آنان از من پرسشهایی کردند که من پاسخ دادم. ابولهب پرسید که آیا ابوطالب و دیگر خاندان

هاشم که مسلمان نشده اند، آیا در آتش می‌سوزند. من پاسخ دادم آری و آنها مرا از خاندان هاشم راندند.

ورقه: محمد من می‌دانستم که آگاهی دادن تو به اینکه پیامبر خدایی چنین پایانی در پی دارد. اگر تو آنها را با هزاران برهان و راهنما می‌خواندی که از بت پرستی دست بردارند گوش نمی‌دادند. لیک با آگاهی دادن تو که پیامبر می‌باشی و این نشانه‌ها از سوی خدای یکتاست کسان بسیاری از بت پرستی دور شده و خدای یکتا را پرستش می‌کنند. اگر چه برای تو و خانواده ات آسیب‌ها و دشواری‌ها (۶۶) در پیش است و آنها با فریب دادن بت پرستان و یهودیان مدینه و دیگر زنتوها و با آزمند (۶۷) ساختن آنان تو را خواهند کشت. آیا می‌دانی که رانده شدن از یک دودمان، فرجامی نکوهیده در بر دارد و اگر کسی خدای ناخواسته به تو آسیبی برساند و یا ترا بکشد هیچ کس نیست که برای به کیفر رسانیدن بزهدکار برخیزد یا تاوانی بخواهد. آرزومندم که اگر برای تو دشواری پیش آید من بتوانم به یاری تو بشتابم.

همسر ورقه که در آن خانیز بسخنان شوهرش گوش می‌دهد می‌گوید:

— تو می‌دانی که من و شوهرم ترسایی هستیم و عیسی مسیح را پیامبر خدا می‌دانیم. یهودیان و ترسایان آماده نیستند کیش خودشان را که پرستش خدای یکتاست رها سازند. لیک بت پرستان و آنان که در جستجوی کیشی راستین می‌باشند به تو می‌گروند.

محمد: آری، من هم در یکی از نشانه‌ها گفته‌ام که از بت پرستان هیچ کیشی پذیرفتنی نیست مگر آن که به کیش اسلام در آیند.

محمد با در آغوش گرفتن ورقه از کده او بیرون می رود.

محمد در خانیز خود در روی تختخواب چوبین پشت به بالش هایی داده و به نوشتن و خواندن نشانه های قرآن می پردازد. دختران محمد (رقیه و زینب و ام کلثوم و فاطمه) در خانیزی دیگر نشسته اند و سرگرم آماده ساختن خوراک روزانه می باشند. آنان با نواهای گوناگون به پدرشان پرك نمی دهند که به اندیشه های خویش پردازد.

محمد: دختران گرامی و دوست داشتیم، من امروز بسیار کوفته و خسته هستم و سرگرم خواندن نشانه های قرآن می باشم. با آرامشی بیشتر به کارهایتان بپردازید و هرچه زودتر شام را آماده کنید تا با هم شام بخوریم.

دختران با آرامشی بیشتر با هم به گفتگو می پردازند. محمد را خواب می رباید و او در پندار های بسیار شیرین است و می خواهد خود را از اندیشه رانده شدن از دودمان هاشم دور نگاه دارد. او خواب می بیند که ناگهان چخت (۶۹) خانیز شکافته می شود و از شکاف آسمانه (۷۰) جبریل بر خانیز او پای می گذارد. او سینه محمد را می شکافد و با آب زمزم آن را می شوید و آفتابه ای را که در گوشه خانیز است بر می دارد و

آن آفتابه را که در آن بر باری (۷۱) و دانش است به سینه محمد
می‌ریزد!

محمد از جبریل می‌پرسد: در این آفتابه چیست و چرا آن را در سینه من
می‌ریزی؟

جبریل: در آن تمام دانش هاست.

او سینه محمد را می‌بندد و به او می‌گوید:

— برخیز و سوار آن اسب بالدار بشو.

محمد سوار اسب بالدار می‌شود و چون پیوسته فریفته زنان
زیباست چهره اسب را يك زن زیبا با موهای بلند می‌بیند که با
تندی بسیار به پرواز درآمده و در زنتوی حبرون که آرامگاه
ابراهیم در آن است می‌ایستد و محمد بر سر آرامگاه او به راز
و نیاز می‌پردازد. سپس به بیت اللحم زادگاه عیسی می‌رسد و
پس از نیایش بر روی گنبد سنگی مزگت نورتر (۷۲) فرود می‌آید
و محمد هنگام پرواز به آسمان می‌بیند که جای يك پای او بر
روی گنبد پایدار مانده است. او از آن جا به ماه می‌رود. در ماه
آدم (پدر آدمیان) ایستاده و در سوی راست او آدمیانی شاد
هستند که آنان به بهشت می‌روند و در سوی چپ او کسانی
اندوهگین ایستاده اند که آنها چشم به راه رفتن به دوزخ
می‌باشند. محمد بر روی اسب بالدار به آسمان دوم می‌رود و در
آن جا عیسی و یوحنا چشم به راه او می‌باشند و به محمد درود
می‌فرستند.

در آسمان سوم، به یوسف برمی‌خورد و در آسمان چهارم،

ادریس را و در آسمان پنجم هارون را و در آسمان ششم موسی را و در آسمان هفتم ابراهیم را می‌بیند.

ابراهیم پشت به درختی بزرگ داده و در نزدیک او در خانیزی که پرده جلوی آن را پوشانده صدای خامه و نوشتن را می‌شنود. محمد از جبرئیل که نزد اوست می‌پرسد:

— چه کسی در آن خانیز نویسنده‌گی می‌کند؟

جبرئیل پاسخ می‌دهد: خدا در آن خانیز کارهای نیک و بد مردمان را می‌نویسد و من تنها دستوره‌های خدا را می‌شنوم و نمی‌توانم او را ببینم. در این هنگام جبرئیل به محمد نزدیک می‌شود و می‌گوید:

— هم اکنون خدا می‌گوید، تو نباید دلتنگ باشی که از دودمان هاشم رانده شدی. تو آگاهی که پیش از تو پیامبرانی دیگر بودند که با دشواری‌های بسیار دست به گریبان بودند.

محمد بر روی اسب بالدار به خانیز خویش باز می‌گردد و می‌بیند چفت در خانیز او که آویزان بوده هنوز تکان می‌خورد. محمد بیدار می‌شود و می‌بیند که خوی کرده و سر و چهره اش خیس است و برای نخرانش بالارفت خود به آسمان را باز گو می‌کند. نخران محمد به سخنان او و خوابی که دیده گوش می‌دهند.

رقیه می‌گوید: پدر گرامی نگران نباشید، ما می‌توانیم از مکه بیرون برویم و به زنتویی دیگر در آیم و می‌توانیم در آن جا از شما پرستاری کنیم و مردم را به اسلام بخوانیم.

روز دیگر محمد از کده خود بیرون می‌شود و به سوی میدان

مکه می‌رود. مردمی که او را می‌شناسند به دور او گرد می‌آیند
و از او پرسش‌هایی می‌کنند.

مردی که شلوار بلند به پا دارد و سینه او از زیر پیراهنش دیده
می‌شود می‌پرسد:

— ای محمد، تو می‌گویی که اگر کسانی به کارهای نیک بپردازند به
بهشت می‌روند، آیا می‌دانی روز واپسین (۷۳) که مردگان همه بر پا
می‌خیزند چه هنگامی است؟

محمد (پس از اندک شکیبایی) نشانه ۱۸۷ از بخش ۱۷ قرآن
(الاعراف) را می‌خواند:

"می‌پرسند مردم از تو، که چه هنگامی روز واپسین خواهد بود؟ بگو
دانش آن نزد خداست و هنگامی خواهد بود که درآسمان‌ها و زمین
گران نیاید و آن ناگهانی هویدا می‌گردد."

و چون آن مرد با این پاسخ و نشانه خشنود نبود باز می‌پرسد:
— ای محمد، همه می‌گویند که تو دانایی و از آن آگاهی. پس چرا
نمی‌گویی روز واپسین چه هنگامی است؟

محمد نشانه ۱۸۸ از بخش ۱۷ (الاعراف) را باز گو می‌کند:
"می‌پرسند از تو که تو گویا دانایی از بس که درباره آن از تو می‌پرسند
بگو که دانش آن نزد خداست لیک بیشتر مردم آن را نمی‌دانند!"

پیرمردی که پیراهن گل‌داری بر تن دارد از محمد می‌پرسد:
— ای محمد، آیا می‌دانی که روان چیست؟ چون من با پژوهش‌های بسیار
نفهمیدم که پس از مرگ روان آدمی به کجا می‌رود.

محمد با اندیشه بسیار نشانه ۸۷ از بخش ۱۷ قرآن (الاسری)

را می‌خواند:

"از تو می‌پرسند از روان، بگو روان از دستور پروردگار من است و دانش آن اندکی به آدمیان داده شده است."

زنان و مردان و کودکان که در آن جا گرد هم درآمده اند با

شنیدن پاسخ های محمد با ریشخند (۷۴) می‌گویند:

— ما کیش (۷۵) تو را باور نخواهیم داشت مگر آن که برای ما از زمین چشمه آبی فوران کند. یا آن که دست خودت را بالا ببری و هنگام پایین آوردن بوستانی از درختان خرما و انگور پدید آوری که از میان آن رودخانه ای بگذرد و یا آن چنان که گفته ای با نشان دادن انگشت آسمان را به دو نیمه سازی و یا خدای خودت را به این جا بیاوری که فرشتگان به دنبال او باشند و یا کده ای بسازی که خشت هایی از زر داشته باشد و یا با بودن ما به آسمان پرواز کنی. ما هرگز به آسمان رفتن تو را باور نداریم. مگر آن که کتابی از آسمان فرود آید که آن را بخوانیم." نشانه های ۹۲ تا ۹۶ از بخش ۱۷ قرآن (الاسری).

محمد: "ای مردم باورنکردنی من این نشانه های قرآن است آیا کسی در میان شما هست که بتواند همانند این نشانه ها را بیاورد؟" اگر همه آدمیان و آدم های شاخدار و سم دار (۷۶) گرد هم درآیند که همانند این قرآن بسرایند نمی‌توانند گرچه یکی پس از دیگری کوشش برای سرابیدن آن بنمایند. "نشانه ۹۰ از بخش ۱۷ قرآن (اسراء).

و محمد پرخاشگرانه و اندوهگین با نوایی بلند می‌گوید:

— "آن کسانی که به نشانه های من که از سوی خدا آمده است باور ندارند کوران و گنگان و کران هستند و جای آنان در بوزخ است و من

بشری مانند شما ها هستم و برتری من و فرزاندگی من اینست که خدای من این نشانه ها را تنها برای من می فرستد و برای شما نمی آید.

" نشانه های ۵ و ۶۱۶ از بخش ۲ (البقره)

یکی از مردم که پیری سالخورده و ریشی دراز دارد می گوید:
— مانند این قرآن را آنان می توانند بسریند که دانش بسیار داشته باشند و از همه کیش های پیشین نیز آگاه باشند.

در این هنگام چون محمد می بیند که انبوهی مردم رو به فزونی است و بیم آن می رود که گستاخی کنند و یا به او آسیبی برسانند رهسپار کده خود می شود.

در میان راه محمد به ابوبکر می گوید:

محمد: آیا بهتر نیست که همین امشب به سوی مدینه برویم و خودمان را از زیان اینها برهانیم؟

ابوبکر: محمد، ای فرستاده خدا بهتر است که پیش از رفتن به مدینه تو به طائف بروی و در آن جا کسانی را به اسلام بخوانی تا نیرویی بیشتر فراهم گردد و سپس همه ما به مدینه خواهیم رفت.

محمد: آیا تو همراه من نمی آیی؟

ابوبکر: نه کارهای دشواری است که من باید به آنها سر و سامان بدهم.

محمد شب هنگام با شتر به سوی طائف می رود. طائف نزدیک

دریاست و دارای درختان بزرگ خرما و چشم اندازهای سبز و

زیباست. توانگران مکه در این شهر سردسیری کده و باغ دارند.

محمد از یکی از بزرگان طائف می پرسد:

— این شهر زیبا را چه کسی ساخته است؟

— یکی از مردان: طائف به پادشاه ایران یاری رسانده بود و پادشاه به او می‌گوید در برابر این یاری که به من کردی از من چیزی بخواه. او به پادشاه می‌گوید که برای بهتر ساختن طائف او نیاز به یکی دو تا ایرانی دارد که آنان او را در بهترسازی و نو آوری زنتوهای زیبا همانند زنتوهای ایران یاری رسانند و پادشاه دو ایرانی مهسان (۷۷) و آگاه را روانه طایف می‌کند. از این رو این شهر زیباست.

محمد به میدان شهر طائف می‌رسد. می‌بیند که درمیان میدان بت بزرگ لات استوار است. مردی که در آنجا ایستاده به محمد می‌گوید:

— هر کس در این تپه و میدان پناه بجوید از پرخاش و گرفتاری در ابیمی (۷۸) بسر می‌برد، زیرا اینجا بست است.

محمد از او می‌پرسد: آیا شما می‌دانید کده (عبد یالیل) پسر برادر عبدالمطلب کجاست؟

— اگر پانصد گز از این سوی خیابان بروی به کده او می‌رسی.

محمد او را درود می‌گوید و به سوی کده عبد یالیل می‌رود.

محمد در کده عبد را می‌کوبد. پسری سیاه پوست در را می‌گشاید و می‌پرسد:

— شما کیستید؟ و با چه کسی کار دارید؟

محمد: من محمد فرزند عبدالله از بستگان عبدالمطلب هستم و می‌خواهم با عبد کعبان این کده سخن بگویم.

پسر سیاه پوست به درون می‌رود و به عبد یالیل می‌گوید، محمد فرزند عبدالله است که با شما کار دارد.

عبد یالیل: محمد از دودمان هاشم رانده شده اگر من او را بپذیرم دشمن دودمان خود را پذیرفته ام. برو به او بگو: "عبد یالیل از کده بیرون شده و نمی دانم چه هنگام باز می گردند."

پسر سیاه پوست: ای محمد من نمی دانستم که عبد از کده بیرون رفته و نمی دانم چه هنگامی او باز می گردند. و بدون درنگ در کده را از درون می بیند.

محمد: در را می کوبد و می گوید: من گفتگوی عبد یالیل را شنیدم او نباید ترسی به دل راه دهد؟

عبد یالیل به بردگان سیاه خود دستور می دهد که با پرتاب سنگ محمد را از آن جا برانند.

محمد خون آلود فرار می کند و در یکی از باغ های زنتوی طائف خود را پنهان می سازد. در آن هنگام خداوندان باغ که دو برادر به نام های عتبه و شیبه می باشند محمد را که خون آلود است می بینند و به یکی از بردگان خود دستور می دهند که به محمد خوشه انگوری بدهد و خون های او را پاک کند. آن برده نزد محمد می نشیند و خوشه انگور را به محمد می دهد و چهره او را با دستمالی تر پاک می کند. محمد با گرفتن خوشه انگور، به نام خدا می گوید و سپس انگور را به دهانش می برد.

آن برده که ترسایی است به محمد می گوید تو ترسایی هستی که پیش از خوردن میوه نام خدا را بر زبان آوردی؟

محمد: نه من ترسایی نیستم. من محمد فرزند عبدالله پیامبر اسلام هستم. برده سیاه: خداوندان این باغ و ساختمان دو برادرند که فرزندان ربیع

قریشی می‌باشند و آنان چون از خاندان قریش هستند به تو پرک
نمی‌دهند که در این باغ بمانی. بهتر است پیش از آن که آنها بفهمند من
شبانه تو را از باغ به بیرون ببرم و تو با شترت به مکه بازگردی.

شب هنگام است. برده سیاه با محمد آهسته از باغ بیرون
می‌روند و محمد بر شتر خود سوار می‌شود و راهی مکه
می‌گردد.

محمد خسته و گرسنه و تشنه است. شب هنگام به بوستان
"بطن نخله" که درختان خرماي بسیار دارد می‌رسد و
نشانه های قرآن را با آهنگی رسا می‌خواند:

"بت پرستان از آن نشانه ها هراسان بودند و فرار می‌کردند لیک آدمیان
سم دار (جن ها) به آن نشانه ها گوش می‌دادند و بیمناک بودند.
" نشانه ۲۹ از بخش ۴۶ الاخفاف.

محمد می‌خواهد بیرون مکه برود. دروازه بانان جلوگیری
می‌کنند:

- سروران مکه دستور داده اند که تو نمی‌توانی به مکه درآیی.
فرج‌آهان خاندان های نزديك مکه می‌خواهند به مکه درآیند تا به
پرستش بت هاشان بپردازند.

محمد به یکی از آنان نزديك می‌شود و می‌گوید:

- آیا من می‌توانم در پناه شما به مکه درآیم؟

فرجاه: من شنیده ام که ابوسفیان و ابولهب و ابوجهل که سران مکه هستند گفته اند که ترا به شوند دیوانگی ها از دودمان هاشم رانده اند و به تو پرك نداده اند که به مکه در آیی.

و ورقه فرزند نوفل و همسرش آگاه می‌شوند که محمد گرسنه و تشنه در بیرون مکه ایستاده و هیچ کس او را در پناه خود نمی‌گیرد.

ورقه به آن سوی دروازه می‌رود و به محمد می‌گوید:

— دوست گرامی، من به تو گفته بودم که تو در این راه با دشواری های فراوان دست به گریبان خواهی بود و هم اکنون من به یاری تو شتافتم که ترا با خود به مکه ببرم و از راستادی پناهندگی (حق پناه) من که به تو می‌دهم می‌توانی بهره مند شوی.

محمد: سپاس می‌گویم.

ورقه: دروازه بان گرامی، محمد در پناه من به درون مکه می‌آید و من ورقه فرزند نوفل هستم.

محمد با ورقه به درون مکه می‌روند.

محمد به کده ورقه می‌رود و همسر ورقه خوراک و آب پیش پای او می‌نهد.

ورقه فرزند نوفل: همسر گرامیم، بیش از دو سال است که محمد از راستادی پناهندگی که من به او داده ام برخوردار است و او پیوسته بت پرستان را به اسلام می‌خواند و محمد با نگرش به افزایش روزانه مسلمانان می‌خواهد به مدینه برود و فرمانفرمایی خود را در مدینه استوار سازد.

همسر ورقه: من آرزو دارم که او تندرست بماند و در این راه کشته نشود.

کوچ مسلمانان به مدینه هر روز بر روز دیگر فزونی می‌گیرد. دوازده مسلمان از مدینه به مکه می‌آیند تا پس از دیدار کعبه نزد محمد بروند.

یکی از مسلمانها: محمد پیامبر خدای یکتا، ما ۱۲ مسلمانیم که از مدینه به اینجا آمده ایم و از یاران تو می‌باشیم. تو باید پنهانی به مدینه بیایی. در آن جا کسان و یاران بسیار خواهی یافت که پیرو راه و آیین تو می‌باشند.

محمد: شما مردان خدا را، من یاران دوازده گانه خود نام می‌گذارم و شما پس از بازدید کعبه مسلمانان به مدینه باز گردید و کوشش کنید که هر چه بیشتر مردم مدینه را به اسلام بخوانید.

۵۷ مرد مسلمان در جایی دور از مکه گرد هم درآمده اند و کوچ کنندگان (۷۹) یکایک نزد محمد می‌آیند و به او درود می‌گویند و با او دست می‌دهند.

محمد: شما یاران گرامی با من دست داده اید که پیوسته در همه دشواریها پشتیبان من باشید و مرا همیشه یاری دهید.

آنان رهسپار مدینه می‌شوند.

بامداد روزی آفتابی چند یهودی از تبارهای ناسان (۸۰) به مکه آمده اند تا با محمد به گفتگو بنشینند.

یکی از سروران یهودیان: محمد فرزند عبدالله ما از مدینه نزد تو آمده ایم. تو می‌دانی یهودیان با یکدیگر پانویاری (۸۱) دارند و در جستجوی رهاننده ای هستند که بانویاری‌های آنان رسیدگی کرده و به آنها پایان دهد. لیک تو به خوبی می‌دانی که همه پیامبران نخست یهودی بودند و تو نیز باید یهودی بشوی تا بتوانی اسلام را پایه‌گذاری کنی.

محمد: شما می‌دانید موسی پیروان خود را با شکافتن آب دریا از میان دریا گذرانید تا از ستم و بدی‌های فرعون رستگار شوند. من هم می‌خواهم پیروان خود را از کویر خشک و بیابان‌ها بگذرانم و آنان را از بدی‌های سران قریش به ابیمی برسانم.

جمیله زن ابولهب و هنت همسر ابوسفیان و ابولهب و ابوجهل و سران قریش در کده بزرگ ابوسفیان هستند.
ابوسفیان به یاران خود می‌گوید:

– دوستان گرامی، محمد می خواهد هر چه بیشتر پیروانی به دست آورد و کده کعبه را ویران سازد و همه خدایان ما را که در کعبه هستند لگدمال کند. ما نباید سستی و کاهلی را در پیش گیریم. چون اگر خدایان ما شکسته شوند دیگر از کشورها بازرگانان به مکه نمی آیند و کنیوری (۸۲) مکه ناپود می شود.

زن ابولهب: من با ابوسفیان هم رای (۸۳) می باشم. چگونه محمد پیامبر است که هیچگونه باور نکرینی ندارد. او داستان های تورات را برای مردم می خواند و می گوید این نشانه هایی است که از سوی خدای نادیده او آمده است. او در بازار همانند دیگران گام برمی دارد. با مردم سخن می گوید. می خورد و می آشامد و می گوید من همانند شما مردم هستم لیک فرشته خدا برای من این نشانه ها را می آورد. فرشته ای که تنها خود را به محمد می نمایاند، چرا آن فرشته برای او گنجی نمی آورد. چرا باور ناکرینی هایی را نزد او نمی آورد. من با سروده هایم و با سخناتم از او بدگویی می کنم و همه جا مردم سروده های مرا می خوانند.

ابوجهل: محمد در قرآن آورده است "آنان که نشانه های مرا باور ندارند کر و گنک می باشند و خدا کسی را بخواهد رهایش می کند و آن که را که می خواهد رهبری می کند." (*) پس چرا خدای او دست ما را نمی گیرد. * نشانه ۴۰ از بخش شش قرآن (الانعام)

ده تبار از قریش که پریشان شده اند می خواهند محمد را بکشند و آنان بیمی ندارند زیرا محمد از دودمان هاشم رانده شده و کسی نیست که خون بهای او را بخواهد بگیرد.

سران آن ده خاندان و نمایندگان دیگر که ۳۰ مرد می‌باشند به کده ابولهب می‌روند.

در همسایگی ابولهب کده رقیه دختر ابی‌سیف است. او از شکاف دیوار خانه می‌بیند که بسیاری از مردم به خانه او می‌روند و از آن شکاف دیوار می‌شنود که آنان با هم پیمان می‌بندند که شب هنگام همگی به خانیز محمد یورش بیاورند و او را با کارد بکشند. او سراسیمه و پنهانی به کده محمد می‌رود و به او می‌گوید:

رقیه دختر ابی‌سیف: ای فرستاده خدا من در همسایگی ابولهب زندگی می‌کنم. من شنیدم که سران تبارهای قریش در کده ابولهب پیمان بسته‌اند که با یورش ترا با کاردهایی بکشند. تو باید خودت را هر چه زودتر از این کده دورسازی.

محمد: بلال تو هرچه زودتر نزد ابوبکر و علی برو و بگو که بی‌درنگ خود را به اینجا برسانند.

بلال: فرمانبردارم. و از خانه محمد بیرون می‌رود.

محمد و علی و ابوبکر در خانیز محمد نشسته‌اند.

محمد: ابوبکر دوست گرامی، من شما را به اینجا خوانده‌ام که شما باید هر چه زودتر مرا از مکه دور سازید. چون به من گزارش داده‌اند که سی کس از سران خاندان‌های قریش با یکدیگر هم پیمان شده‌اند که

به خانیز من یورش بیاورند و مرا بکشند و تو علی باید در شبی که آنان به خانیز من یورش خواهند آورد در خانیز من پشت به پنجره به نشینی و پوشاک مرا بپوشی که آنان در این پندار باشند که من در خانیز خود هستم و ابوبکر و من بتوانیم از مکه دور شویم.
ابوبکر: فرمانبرداریم.

ابوبکر و محمد با پارچه چهره خودشان را پوشانده اند و از مکه دور می‌شوند.

آنان به گریوه ای (۸۴) می‌رسند. ابوبکر به گریوه می‌رود و محمد را در آن پنهان می‌کند و آب و خوراکی که همراه دارد در آن می‌گذارد و سنگ بزرگی را که در آن جاست به دهانه گریوه می‌کشانند. تنندو (۸۵) ای که بر روی سنگ است میان گریوه و سنگ تار می‌بندد و در همین هنگام باد سختی می‌وزد و خار و خاشاک را بروی تارهای تنندو می‌پاشد.

ابوبکر به شوند نگرانی از علی به مکه باز می‌گردد و در نزدیک کده محمد آرام گام بر می‌دارد. علی شغل (۸۶) محمد را برتن دارد و پشت به پنجره خانیز نشسته است. شمعی روشن خانیز را روشن کرده است.

بزهکاران شب هنگام به خانه محمد یورش می‌آورند و می‌بینند علی در خانیز محمد است و محمد در آن جا نیست.

یکی از آن ۳۰ مرد: علی تو چرا در این خانه نشسته ای؟ محمد کجاست؟ علی: من نمی‌دانم محمد کجا رفته. من برای دیدار او آمدم و چون نبود در خانیز او نشسته ام و چون سرد است شغل او را بر دوش دارم و قرآن

می‌خوانم.

آنان از خانیز محمد دور می‌شوند و ابوبکر که آگاه است به
گریوه ای که محمد در آن است باز می‌گردد.

ابوبکر: محمد، تو چرا پای خود را گرفته ای، آیا پایت آسیب ندیده؟
محمد: پایم به سنگ خورد و اندکی خونین شده است.

ابوبکر پیراهن خود را پاره می‌کند و پای محمد را می‌بندد و به
محمد می‌گوید:

— من در نزدیک کده تو گام برمی‌داشتم، آن بزهکاران به خانیز تو
درآمدند و از علی پرسش‌هایی کردند و بازگشتند و به علی آسیبی
نرسیده است.

آن دو در درون دهاها به خواب می‌روند.

ماه می‌تابد و از روزن (۸۷) دهاها به درون می‌تابد. ناگهان ماری
بزرگ که می‌خواهد خود را به درون گریوه بکشانند پای ابوبکر
را که در دهانه سوراخ می‌باشد گاز می‌گیرد. ابوبکر از درد
می‌نالند و محمد بیدار می‌شود و جای گزیدگی را می‌مکد و زهر
مار را از دهان به بیرون می‌ریزد. با کاهش درد گزیدگی آنها
به خواب می‌روند.

بامداد روز دیگر، سران قریش که ناامید می‌باشند یکسد شتر
پاداش برای یابنده او می‌گمارند و آگهی‌هایی به دیوارها
می‌چسبانند.

پتیاره‌ها، به دنبال محمد می‌گردند. آنها به گریوه می‌رسند و
چون می‌بینند که تار تنندوی کهنه و سیاه میان سنگ و دیواره

داهاست از رفتن به درون آن خودداری می‌کنند و یکی از جستجو کنندگان می‌گوید:

— ای یاران بی‌هوده آزدگی به خود راه ندهید. در این داهای کسی پنهان نشده است. مگر نمی‌بینید که تارها تنندوی سیاه و کهنه بر روی دهانه داهاست وانگهی در درون این چنین گریوه های دور از آبادی مار و کژدم است و شما را نیش می‌زنند.

آنها از جستجوی درون داهای چشم می‌پوشند و در می‌گذرند و به جستجو در جاهای دیگر می‌پردازند بامداد روز دیگر نوکر ابوبکر "عامر فرزند فهیره"، دو شتر سپید که از آن ابوبکر است از دروازه برای چرا بیرون می‌برد.

یکی از نگهبانان مکه: عامر این دو شتر سپید را که از آن ابوبکر است به کجا می‌بری؟

عامر: این شترها را می‌برم که از زنتوی نزدیک آنوقه برای کده ابوبکر بیاورم و می‌گذرد.

عامر با شتران به نزدیک داهای می‌رسد و به هر سو چشم می‌اندازد چون کسی را نمی‌بیند به داهای نزدیک تر می‌شود و ابوبکر را ندا می‌دهد. ابوبکر از پشت سنگ می‌گوید:

— عامر تو هستی؟

عامر: بلی سرور من. من آمده ام با دو شتر تند رو و سپید که شما را راهنمایی کنم و به مدینه برسانم و سنگ را از دهانه گریوه به سوی می‌کشد.

محمد و ابوبکر از داهای بیرون می‌روند.

محمد: ابوبکر آرام و آسوده باش خدا با ماست و هر دو سوار شترها می‌شوند و عامر از دنبال آنها پیاده راه می‌رود.

یکی از نوکران ابوبکر که درکنار راه در جلوی يك آبادی

ایستاده پیش می‌رود و به او می‌گوید:

نوکر: من جستجو کردم از پتیارگان کسی در این جا نیست و ما باید راهی را به سوی مدینه برگزینیم که از آن آبادی‌هایی که خداوندان آنها به اسلام گرایش دارند، بگذریم. وگرنه، آنان برای پاداش‌هایی که سران قریش گذاشته‌اند شما را دستگیر می‌کنند تا به آنان بسپارند و پاداش بگیرند و آنها به سوی مدینه می‌روند.

در این هنگام عده‌ای از شترسواران که به دنبال محمد می‌گرفتند به آبادی می‌رسند. یکی از جستجوکنندگان به کده سراقته فرزند مالك می‌رود و می‌گوید:

— سراقته فرزند مالك، آیا شما دیدید که محمد و ابوبکر از این راه بگذرند؟

سراقته: دوستان بهتر است به خانیز من بیایید و به جستجو بپردازید شاید آنان خودشان را درجایی پنهان کرده‌اند و سپس بنشینید و ناهار بخورید تا کمی گرسنگی و خستگی خودتان را کاهش بدهید و سپس به جستجو بپردازید.

آنان به درون کده می‌روند و پس از جستجو می‌نشینند و با سراقته ناهار می‌خورند. در این هنگام محمد و ابوبکر به کده اوس فرزند هاجر فرجاء خاندان اسلم می‌رسند.

اوس فرزند هاجر: محمد به کده من خوش آمدید. ابوبکر درود بر شما به

کده من خوش آمدید.

ابوبکر: سرور من محمد، آیا شما می‌دانید که اوس فرزند هاجر فرج‌جاه
خاندان اسلم است و او به اسلام گرویده است؟

محمد: اوس فرزند هاجر، درود بر شما. خدا به تو روزی بیشتر ارزانی
دارد. آیا می‌توانی ما را از راهی راهنمایی کنی که به مدینه برسیم و
پتیارگان ما را نیابند؟

اوس با نوایی بلند: مسعود، مسعود، بیا اینجا.

مسعود: سرور من اوس، درود بر شما. چه دستوری دارید؟

اوس: برو برای میهمانان بزرگوار من خوراکی و نان و آب بیاور.
مسعود: فرمانبردارم.

و بی درنگ با نان و پنیر و گوشت بریان و آب باز می‌گرد و
آنها را برابر میهمانان می‌گذارد.

اوس: مسعود تو باید میهمانان مرا از راهی که کمی دورتر است و به
قبا می‌رسد، راهنمایی کنی که تندرست به قبا برسند.

— مسعود من با دیگر نوکران و بردگان شما به قبا می‌روم و کوشش
می‌کنم که آنها تندرست به قبا برسند.

محمد و ابوبکر و عامر شتریان ابوبکر با اوس ناهار می‌خورند
و پس از خوردن و آشامیدن به سوی قبا می‌روند. آنان به
زنتوی قبا که در میان مکه و مدینه است می‌رسند.

آفتاب می‌تابد و هوا بسیار گرم است. در خیابانها و کوچه‌ها
رفت و آمد کم است و از گرمی هوا همه به سردابه رفته‌اند.
مردی یهودی با کلاه سیاه در خیابان راه می‌پیماید، باشنیدن

زنگ شتران به کناری می‌ایستد. محمد و ابوبکر و همراهان آنان را می‌بیند که بر شتران سپید سوارند. او ندا می‌دهد:

— هم کیشان کسی را که می‌خواستید به قبا بیاید، او هم اکنون در زنتوی شماس است. از کده‌ها درآیید و او را ببینید. او محمد فرزند عبدالله بنیانگزار اسلام است.

رفته رفته مردم به دنبال او راه می‌روند و محمد و ابوبکر از شتران خود پایین می‌آیند و مسعود و عامر شتران را کمی دورتر می‌برند که به آنها آب و گیاه بدهند.

محمد و ابوبکر در زیر درختان خرما در کنار زمینی گسترده نشسته‌اند و ابوبکر پوشاک رویی خود را از تن بیرون می‌آورد و در پشت محمد می‌ایستد و شغل خود را روی سر محمد نگاه می‌دارد که گرمای کمتری به او بتابد و با این کار مردم را آگاه سازد که او محمد است.

محمد: ای مرد جوان، این درختان خرما و این زمین فراخ از آن تست؟
جوان: آری، این زمین و درختان از آن من است. لیک شما می‌توانید در این زمین بنشینید.

زنی مسلمان دوان دوان پیش می‌آید و می‌گوید:

— ای محمد، پیامبر اسلام، نام من کلثوم است و من مسلمانم. آیا می‌خواهید به کده من درآیید تا من برای همه شما شام فراهم سازم؟
محمد: من و همراهانم فراخوانی تو را می‌پذیریم و به کده تو خواهیم آمد.

همه راه می‌افتند و به کلبه کلثوم می‌روند.

در آغاز عمر فرزند خطاب به بازرسی (۸۸) کده می‌پردازد و همه را به درون کده فرا می‌خواند و رفته رفته از زنتوها و دهات نزدیک مسلمانان به کده کلثوم می‌آیند و با درود گویی نزد محمد می‌نشینند و به گویش می‌پردازند.

چون کلبه کلثوم کوچک است و گنجایش این همه مسلمان را ندارد با فراخوانی سعد فرزند میثمن به کده او می‌روند.

محمد: ای عمر، خاندانهای قریش که می‌خواهند مرا بکشند هنوز در جستجوی من می‌باشند. من بهتر می‌دانم که شب‌ها به تنهایی از کده سعد به کلبه کلثوم بروم و در آنجا بخوابم.

عمر: آری بهتر است و من شما را تا کلبه کلثوم همراهی می‌کنم و خود به اینجا باز می‌گردم.

مسلمانان توانگر به محمد برکوبه‌های زر و سیم می‌دهند تا نیازمندیهای او برآورده شود. محمد با این پول‌ها زمینی گسترده و بزرگ می‌خرد و به مهسازان و سازندگان که آمده‌اند می‌گوید:

— من می‌خواهم در این زمین که با پول مسلمانان خریداری شده یک مزگت (۸۹) بزرگ بسازم که هم در آن به پرستش خدای یگانه بپردازند و هم مسلمانان بی‌خانمان که از روستاهای دور می‌آیند و جایی برای خوابیدن ندارند بتوانند در آن مزگت بخوابند.

پیرمردی از سازندگان: ما می‌توانیم از بامداد فردا ساختمان این مزگت را آغاز کنیم. آیا همانند کنیسه‌های یهودان سویی که مردم به نماز می‌ایستند باید به سوی "مسجد الاقصی" باشد یا به سویی دیگر؟

محمد: نه، سوی نمازگزاران این مزگت باید بسوی (مسجدالاقصی) باشد چون همه در هر سو روی به خدای بزرگ داریم و این نشانه ۱۹ از بخش ۹ قرآن (التوبه) را می‌خواند:

"جز این نیست که کسی که مزگت های خدا را بنا می‌کند او به خدا و به روز واپسین گرویده و برپا می‌دارد نماز را و می‌پردازد پاکانه (۹۰) خود را، مترسید از کسی مگر از خدا شاید آنان راه یافتگان باشند." محمد: خدا می‌فرماید: "آنان که گروینند و کوچ کردند و در راه خدا جنگیدند با دارش هاشان و تن هاشان نزد خدا بزرگترند و آن گروه کامیابان می‌باشند." نشانه ۲۱ از بخش ۹ (التوبه). و همچنین خدا می‌فرماید: "خدا آنان را مژده می‌دهد به بخشندگی خودش و برای آنهاست بهشت هایی که در آن بهشت بهره هایی است همیشگی، آنها در آن بهشت ها زندگانی جاودانی دارند و آنان نزد خدا روزی بزرگ دارند." (نشانه ۲۲ از بخش ۹ التوبه)

پس از اینکه ساختمان مزگت قبا پایان می‌یابد، محمد مزد و پاداش مهساز و کارگران ساختمانی را می‌پردازد و سوار بر شتر سپید و گوش بریده خود می‌شود و می‌خواهد رهسپار مدینه شود که دو مرد یهودی که پوشاکی تمیز بر تن دارند به او نزدیک می‌شوند.

یکی از یهودیان: ما نمایندگان دو تبار اوس و خزرج یهودی هستیم و از

سوی آنان نزد شما آمدیم که بخواهیم شما به مدینه بیایید تا
ناسازگاری‌های (۹۱) ما را پایان دهید. زنتوی مدینه هوایی خوب و
گوارا دارد از این رو آن را (طیبه) می‌گویند.

محمد: من شنیده ام که در یثرب (۹۲) باران زیاد می‌بارد و هوا گرم و
نمناک (۹۳) است و من خود هم اکنون راهی مدینه می‌باشم. شما بروید
و به تبار خوشتان بگویید که فرستاده خدا و بنیانگذار اسلام راهی
زنتوی شما می‌باشد.

جستار سوم

پربست (۹۴) مدینه چپاول کاروان ها

ابوبکر به همراهانش می‌گوید:

— "زنتوی مدینه در زیر آفتاب روشنایی شگرفی دارد. این زنتو که طیبه و یثرب هم نامیده می‌شود کده های استوار و خوش بنیان و پناهگاههای استوار و دژهای کوچک و بزرگ دارد."

محمد بر روی شتر گوش بریده (۹۵) خود سوار است و در پشت سر او ابوبکر و علی و عمر و بلال و بسیاری از مردمان مسلمان سوار بر شتر و یا پیاده به شهر می‌رسند.

محمد در پاسخ ابوبکر می‌گوید: بلی ابوبکر، در این زنتوی مدینه ۵۹ دژ استوار ساختمان شده که در آنها یهودیان زندگی می‌کنند و از شش خاندان یهودی چهار خاندان توانگرانند.

ابوبکر: آری یهودیان به نامهای بنی قینقاع و بنی النضیر و بنی قریظه و خیبر از دیگران دارش بیشتر دارند و یهودیان خیبر از دیگران پولدارترند و توانگرترین خاندان در عربستان می‌باشند.

محمد: اگر این خاندان های یهودی به کیش اسلام روی می‌آورند ما آسان تر و بهتر می‌توانستیم بت پرستان قریش را در مکه شکست بدهیم. علی: ما در آغاز با آنان مدارا می‌کنیم و هنگامی که نیرومند بشویم آنان خواه نا خواه به کیش ما در خواهند آمد.

ابوبکر: این یهودیان بیش از یک هزار سال است که پایند کیش خود هستند و در کیش خود استوارند.

محمد و همراهان به مدینه درآمده اند و یهودیان اوس و خزرج و دیگر یهودیان آمدنشان را گرامی می‌دارند.

محمد: ای ابوبکر، این مرد که با پوشاکی گران بها در پیشاپیش یهودیان است کیست؟

ابوبکر: او عبدالله فرزند ابی است که یهودیان مدینه و پیرامون آن می‌خواهند او را به پادشاهی خود برگزینند. لیک با آمدن شما به مدینه گزینش را به ماه های دیگر انداخته اند و او را یهودیان دوست دارند و از او شنوایی دارند.

محمد: آمدن ما از مکه به مدینه در ساله (۹۶) اسلام پر ارج است و سال ۶۲۱ از زاد روز عیسی نخستین سال کوچ از مکه به مدینه است. ابوبکر: آری هم اکنون بسیاری از مردم خاندان های حجاز و مردم حبشه و دیگر دخیوهای نزدیک مسلمان شده اند و ما با نیرویی از مردم ژرفباور (۹۷) به مدینه آمده ایم.

عبدالله فرزند ابی با گام های شمرده پیش می‌رود. عامر شتر محمد را می‌خواباند و محمد از شتر پایین می‌آید.

عبدالله فرزند ابی: ای محمد فرزند عبدالله ما یهودیان که در یثرب زندگی می‌کنیم آمدن شمارا به این زنتو خوش آمد می‌گوییم و آرزو مندیم که شما بتوانید ناسازگاریهای خاندان های اوس و خزرج و بیگران را پایان بخشیده و به سامان برسانید. شما می‌دانید که همه پیامبران از تبار یهود برخاسته اند شما هم که بنیانگزار اسلام هستید نخست به کیش یهود در آیید.

محمد: هم اکنون این نشانه از خدای یگانه به من رسیده که برای شما بازگو می‌کنم:

– "در داشتن کیش زور و ستمی نیست، همانا راه راست از بی‌راهه و گمراهی پدید آمده است. پس از آنکه از پرستش بت ها سرباز می‌زند و به خدای روی می‌آورد، به درستی او دستگیره استواری را به چنگ می‌گیرد که در آن هیچ پارگی نیست و خدا شنوای بیناست (نشانه ۲۵۷ از بخش ۲ (البقره)

یهودیان با شنیدن این سخنان به آهستگی به هم می‌گویند:

– "می‌شنوید او می‌گوید هرکس می‌تواند کیش خود را داشته باشد و فشاری نیست که اسلام را بپذیریم."

محمد سپس به گرد هم آیی مردم مدینه می‌رود. کسانی که از آمدن او بی‌خبر بودند می‌بینند کسی در بالای بلندی است و می‌خواهد با مردم سخن بگوید:

محمد: ای مردم مدینه، من از مکه به اینجا آمده ام که شما را به راه

راست پروردگارم رهبری کنم و نشانه ۱۴ از بخش ۴۹ (الحجرات) را
برای آنان می‌خواند:

(مسلمانان بر روی برگهای درختان آن را می‌نویسند).

"ای مردم، ما آفریدیم شما را هم از مردان و هم از زنان و گردانیدیم
شما را به دسته‌ها و تبارها تا بشناسید یکدیگر را همانا گرامی‌ترین
کس شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست. همانا خدا دانای آگاه است."
یهودیان سخنان محمد را می‌شنیدند لیک آماده پذیرفتن اسلام
نبودند.

يك يهودی به نیگری می‌گوید: "اکنون که او و تازه رسیدگان به مدینه
از بت پرستی دست کشیده‌اند چرا به کیش ما که کیشی راستین است
نرنمی‌آیند؟"

این سخنان به گوش محمد می‌رسد. او به یهودیان و بت پرستان
می‌گوید:

"بخوان ای محمد مردم را به راه راست پروردگارت با برابری و پند
خوب و گفتگو کن با آنها به آن چه خوبتر است همانا پروردگارت داناتر
است به آن که گم شده است از راه او و "اوست داناتر به رهبری
یافتگان". نشانه ۱۲۶ از بخش ۱۶ (الاسری)

محمد می‌بیند که بر اثر دلگرم ساختن و یاری رساندن یهودیان
بسیاری از بت پرستان که در مدینه هستند می‌خواهند کیش یهود
را بپذیرند. او نشانه ۸۰ از بخش ۳ آل عمران را این چنین
می‌سراید:

"هر که بجز اسلام کیشی را بجوید پس هرگز از او پذیرفته نمی‌شود

و او در واپسین روز از زیانکاران است."

روز به روز دشمنی های یهودیان آغاز می شود و آنان میان خود

گفتگو های پراکنده پخش می کنند.

يك يهودی بدیگری می گوید: "مگر خدای محمد با خدای ما نایکسانی (۹۸) دارد که محمد می گوید: اگر بت پرستان به کیش یهود درآیند از آنان این کیش پذیرفته نمی شود. این گویش خود محمد است و نمی تواند از آن خدا باشد."

یهودیان می گویند: "هر زنی که مسلمان گردد نازا می گرد." "

يك مسلمان آن را می شنود می گوید: "این گویش بی برهانی است که شما یهودیان پراکنده اید مگر نمی بینید که زن عبدالله فرزند زبیر که مسلمان شده است پسری تندرست زاییده است."

بامدادان محمد بر شتر گوش بریده خود سوار است و عده ای

از مسلمانان به دنبال او هستند.

محمد: من از شما هشت مرد را که باوری راسخ به اسلام دارید برای چشمها و گوش های خود بر می گزینم و شما همانند چشمها و گوشهای من می باشید. شما مگر نمی دانید که پادشاهان ایران هم بسیاری خبرکش داشتند که در میان مردم بودند و در هنگام پیش آمدها پادشاه را آگاه می ساختند که نگاهبان (۹۹) نهادها (۱۰۰) باشند. ما بدخواهان بسیار داریم و آنها با توانمندی ها (۱۰۱) و دستاویزها (۱۰۲) می خواهند

کیش ما را از میان بردارند.

یکی از آن هشت مرد می‌گوید: "ای فرستاده خدا، ما چشم و گوش شما هستیم و شما را پیشاپیش از هر سخن هرزه و هر آسیب آگاه خواهیم ساخت.

روز دیگر محمد بر شتر خود سوار است، افسار شتر را رها می‌سازد و به عمر فرزند خطاب و ابوبکر که همراه او می‌باشند می‌گوید:

— من افسار این شتر را رها ساختم. هرکجا این شتر زانو بزند و به نشیند در آن زمین مزگتی بزرگ خواهیم ساخت تا مسلمانهایی که از حبشه و یا مکه و سایر زنتوها می‌گریزند و به این جا می‌آیند جایی برای خوابیدن و نماز گزاردن داشته باشند.

عمر: چه بسا شتر شما در زمینی زانو به زمین بزند که خداوند آن زمین نخواهد زمین خود را بفروشد.

شتر محمد از گورستانی می‌گذرد که گور پدر محمد "عبدالله" آن جاست.

محمد: عمر آیا می‌دانی که گور پدر من در این گورستان است؟
عمر: آری.

— برویم و آن را از نزدیک ببینیم و به یاد آن مرد باشیم.
ابوبکر: نه بهتر است امروز برای یافتن زمینی که در آن می‌خواهیم مزگتی ساخته شود برویم.

محمد: همراهان گرامی کمی آرام باشید.

محمد: آیا می‌دانید که این برزن چه نامی دارد؟

ابوبکر: این برزن (النجاد) است.

محمد: در این کوی انیسه که در کودکی همبازی من بود کده داشت و خاندان مادر من در این برزن زندگانی می‌کردند.

شتر افسار گسیخته به زمینی گسترده می‌رسد که در آن پارچه

هایی سپید گسترده اند و روی پارچه ها خرماست و برای

خشکانیدن خرما از آن زمین بهره می‌گیرند.

شتر کمی پیش می‌رود و روی زمین زانو می‌زند.

محمد از شتر خود پایین می‌آید و به مردی که در آن جاست

می‌گوید:

— نام شما چیست؟ و آیا شما می‌دانید که این زمین از آن کیست؟

اسد: من اسد فرزند زوار هستم و من سرپرست دو کودک خردسال

می‌باشم و زمین هم از آن کودکان می‌باشد. آیا شما می‌خواهید این را

خریداری کنید.

محمد: من برای خودم زمینی جستجو نمی‌کنم، بسا که می‌خواهم در

اینجا مزگتی بزرگ برای مسلمانان بسازم.

اسد: من این زمین را به شما می‌دهم.

محمد: نه، من این زمین را به بهای راستادی آن خریداری می‌کنم و شما

باید با آن پول زمینی بهتر در برزنی (۱۰۳) که آباد تراست به نام آن دو

کودک خریداری کنید.

اسد: شما را سپاس می‌گویم و زمین را به شما وامی‌گذارم و نوشته

زمین را می‌آورد و آن را به محمد می‌سپارد.

محمد: ابوبکر به جای هفت برکوبه زر که بهای زمین است به این مرد

۱۰ برکوبه زر خسروی (در آن زمان در عربستان سکه های زر خسروی و رومی بوده است) بدهید.

ابوبکر ۱۰ برکوبه زر خسروی که پریس (۱۰۴) پادشاه ایران بر روی آنست به اسد می‌دهد.

محمد: ما بامداد فردا مزگتی بزرگ با سنگ و آجر و چوب که از باد و باران گزند نمی‌بیند خواهیم ساخت و سوی نماز گزاران همانند مزگت قبا باید به سوی (خانه سپند) (۱۰۵) باشد.

پس از اندکی آنان به سوی کده های خود باز می‌گردند.

بامداد بسیاری از مسلمانان در ساختمان مزگت با یکدیگر همکاری دارند و مزگتی زیبا ساخته می‌شود.

روز به روز تازیان بیشتری از زنتوهای دور و نزدیک به مدینه می‌آیند و در مزگت به نماز می‌ایستند. محمد برفراز پلکان مزگت می‌رود و به مردمی که در آن جا گرد آمده اند می‌گوید:

— من محمد فرستاده خدا هستم و به نشانه هایی که هم اکنون از سوی خدا برایم رسیده است گوش بدهید:

"آنان که گرویده اند و از زنتو های خود رهسپار شدند و در راه خدا با همه توانشان و بدن هاشان جنگیدند و آنان که جا برای زندگانی دادند و یاری کردند به برخی دیگر که دوستان آنها هستند و آنان که به کیش اسلام گرویدند و زنتوهای خود را رها نکرده اند، از دوستی آنان چیزی

نیست بر شما تا رها سازند کده های خود را و اگر شما را در ویژگی های کیش به یاری خود بخواهند بر شماست که یاری دهید به کسانی که میان شما و آنان پیمانی بسته شده است و خدا به آنچه که می کند بیناست. " نشانه ۷۴ از بخش ۸ (الانفال)

محمد: و به این نشانه خدا گوش دهید:

"ای مردم، آنان که به کیش اسلام در آمدند و زنتوی خویش را رها کردند و در راه خدا به ستیز برخاستند و آنان که جای سرپوشیده دارند و یاری رسانند به گروهی دیگر، آنان از گروندگان می باشند و به راستی آنان آمرزیده می شوند و روزی خوب دارند." نشانه ۷۶ از بخش ۸ (الانفال).

و با این سخنان ۱۸۶ مسلمان که تازه به مدینه رسیده اند با دیگر مسلمانها که در مدینه هستند پیمان برادری می بندند و در کده های آنان جا برای خوابیدن و نشستن می یابند و مزگت جای بیشتری برای نوآمدگان پیدا می کند.

یهودیان که می بینند مسلمانها در مدینه افزونی می یابند کارشکنی ها را آغاز می کنند و به مسلمانان بدگویی می کنند.

محمد: ابوبکر و عمر، یاران هم پیمان من. ما باید به خاندانهای یهودی مدینه بفهمانیم که ما نیرومند هستیم و ما نباید به همگی خواسته های آنها گوش بدهیم. بهتر است دستور دهیم سوی نمازگذاران دو مزگت قبا و مدینه به سوی کعبه از نو ساخته شود و مسلمانان به سوی کعبه نماز بخوانند، تا ما به آنان نشان دهیم که از آنها در همه خواسته هاشان پیروی نخواهیم کرد.

عمر: چندی پیش شما گفتید: "خاور و باختر از آن خداست، پس بهر

کجا روی آورید در آن جا چهره خدا را می بینید. همانا خدا گشاده روزی دانا است. " نشانه (۱۰۶) ۱۰۹ از کرده (۱۰۷) ۲ قرآن (البقره). پس چرا هم اکنون رای خوبتان را دگرگون ساختید.

محمد: خدای بزرگ توانایی آن را دارد که نشانه های نیکوتر بفرستد. یهودیان در کنیسه گردهم درآمده اند و خاخام می گوید:

— محمد چندی پیش گفته که سوی نمازگذاران همانند ما به سوی (مزگت دورتر) باشد، لیک هم اکنون او می گوید که مسلمانان باید به سوی کده چهارگوش (۱۰۸) نماز بخوانند. کده چهارگوشی که در آن ۳۶۰ بت بزرگ و کوچک بت پرستان است، آیا او از اسلام دست کشیده و به سوی بت ها برای بار دیگر نماز می خوانند؟

یکی از چشم و گوشهای محمد، گویش خاخام را برای محمد فاش می سازد.

محمد با ترشرویی به خاخام بددهانی می کند و او را نادان داند و می گوید:

"مردمان بی خرد می گویند که چه چیز شوند برگرداندن سوی نمازگذاران شد از آن سویی که پیش بود. بگو که خاور و باختر از آن خداست و اوست که به راه راست راهنمایی می کند آن کسی را که می خواهد. نشانه ۱۳۶ از کرده ۲ (البقره).

یهودیان با شنیدن این نشانه باز هم خوشنود نیستند و میان خود می گویند که چرا خدا پی درپی به نشانه های خود دگرگونی می بخشد.

باز محمد بامداد دیگر بر فراز پلکان مزگت به مردم می‌گوید:

محمد: ای مردم این سخن خداست که برای من رسیده است:

"ما سوی نمازگزاران را از آن سو که بود دگرگون کردیم. برای آنکه بدانیم چه کسی از پیامبر خدا پیروی می‌کند و چه کسی از او بر می‌گردد. گرچه هرآینه دگرگونیش برایشان گران باشد.
" نشانه ۱۳۸ از کرده ۲ (البقره)

یهودیان در گذرگاه‌ها و کوی و برزن و کنیسه‌ها دست به هم‌ایش‌ها (۱۰۹) زده‌اند و با شنیدن گویش پسین محمد، به یکدیگر می‌گویند:

— خدای محمد خدایی است توانا، او می‌تواند دریابد که چه کسانی از فرستاده‌اش پیروی می‌کنند و نیازی به آزمایش ندارد که سوی نمازگزاران را دگرگون سازد. این محمد است که روزانه نشانه‌ای را می‌آورد و چون فراموش کرده و یا می‌خواهد خواسته‌هایش را دگرگون سازد نشانه‌ای بر آخشیج (۱۱۰) نشانه نخست می‌آورد. در آغاز می‌گوید که خاور و باختر با هم دگرگونی ندارند و خدا همه جا هست و سوی نمازگزاران مسلمان را به کده سپند می‌آورد و هم اکنون برای دشمنی با ما می‌گوید به سوی کده چهارگوشه که کده بت‌هاست نماز بخوانند. یهودی دیگر: من دیروز شنیدم که پیامبر مسلمانان ماه روزه را که از دهم محرم آغاز می‌شد و با روزه ما هم آهنگی داشت به ماه رمضان آورده است و روزهای روزه‌داری را کوتاه کرده و به یک ماه آورده است.

خاخام نیگر: خدا کند که در بریست های (۱۱۱) زناشویی و جدایی و برماند (۱۱۲) و سفارش پیش از مرگ (۱۱۳) و چند زن داشتن (۱۱۴) و کیفر آدم کشی (۱۱۵) و پادافره (۱۱۶) بزه های کوچک و بریدن پوست افزون افزارمردی (۱۱۷) باشندگان و چیزهای فراوان و نابایا و پاکیزه و پلشتی خوراکی ها و آشامیدنی ها که از ما یهودیان گرفته دگرگونی ندهد.

یهودی نیگر: ای یاران همکیش. دراین بریست ها و دستوره های کیش هنوز ناسایی (۱۱۸) و نا همگونی (۱۱۹) دیده نشده است ولی محمد گفته است می خواهد برای مسلمانان دیدار و بازنید از کده خدا بگذارد. او بدون بودلی (۱۲۰) برای خدایش خانه ای می سازد که ما برویم و آن را بنگریم.

محمد در برزنی گام برمی دارد می بیند جوانی مسلمان افتان و خیزان راه می رود و به همه ناسزا می گوید و زنی یهودی از او هراسان است و به او بددهانی می کند و می خواهد او را با چوب بزند.

محمد: چه شده، چرا می خواهی این جوان را کتک بزنی؟

زن یهودی: این جوان بدمستی می کند و می خواهد دختر مرا در آغوش بگیرد.

محمد: آرام باش من او را با خود همراه می برم و او را بازداشت می کنم.

محمد جوان را تا کده اش می رساند و او را به همسرش می سپارد. روز نیگر محمد در بلندی پلکان مزگت است و

می‌گوید:

"ای کسانی که گرویده اید به کیش اسلام، همانا باده و پازیهایی که در آن برد و باخت (۱۲۱) است و بت‌ها (۱۲۲) و تیرهای پشک (۱۲۳) پلینند و از کارهای اهریمنی می‌باشند. پس از آن‌ها دوری کنید، شاید که رستگار شوید. (نشانه ۹۳ از کرده ۵ آل عمران)

يك يهودی می‌گوید: چندی پیش محمد می‌گفت هر کس هر کیشی دارد کیش راستین است و هم اکنون او بت‌ها را که خدایان تبار او و قریش است پلید می‌داند و می‌خواهد بازی‌ها و سرگرمی‌ها را هم از میان بردارد. ما نباید به سخنان او بی‌نگرش باشیم.

و یهودی دیگر می‌گوید: سروران من گوش بدهید، بیروز در مزگت بودم. شنیدم که محمد پیامبر مسلمانان؛ تازیان را نوید بهشت می‌داد و می‌گفت: "پس از مرگ شما به بهشت خواهید رفت. در بهشت رودهایی از آب پاک است که مزه اش (۱۲۲) ناسانی و ناهمگون ندارد و رودهایی از شیر و رودهایی از انگبین (۱۲۵) پاکیزه شده سرازیر است و میوه های فراوان بر درخت هاست و آنان که باور ندارند در آتش دوزخ هستند و آب جوشان می‌نوشند که روده هایشان را تکه تکه می‌سازد. "

" (نشانه های ۱۷ و ۱۸ از کرده ۴۷ (محمد)

هر روز و هر هفته که محمد به بالای پلکان مزگت می‌رود نشانه هایی درشت تر از روزهای پیش می‌آورد.

در نخستین روز: آنانکه خدا پرست نیستند و نشانه های ما را باور ندارند دوزخی می‌باشند. (نشانه ۱۴ از کرده ۴ (النساء)

روز دوم: آنانکه خدایی دیگر را باور دارند در شکنجه های سخت گرفتار

می‌شوند. به دوزخ بیندازید تمام بت پرستان ناسپاس را که دشمنی می‌کنند. (نشانه های ۲۴ و ۲۶ از کرده ۵۰ (ق)

روز سوم: بکشید آن کسانی را که به خدا نمی‌گروند و بروز واپسین ناباورند و نابایا نمی‌دانند آنچه را که خدا و فرستاده اش آن را نابایا کرده اند و کیش راستین را نمی‌پذیرند. زمانی می‌رسد که آنان که نوشته های آسمانی دارند چون یهودیان و ترسایان و زرتشتیان می‌آیند و به دست خودشان پاژانه (۱۲۶) می‌دهند و آنها از خوارها و پست ها به شمار می‌آیند. (نشانه ۲۹ کرده ۹ (التوبه)

روز چهارم: جز این نیست کیفر کسانی که با خدا و پیامبرش به جنگ می‌پردازند و از راه پلیدی در زمین گام برمی‌دارند. کشتن و به دار آویختن آنها و بریدن دست ها و پاهایشان می‌باشد که باید دست راست و پای چپ و یا دست چپ و پای راست بریده شوند.

(نشانه ۲۸ از کرده ۵ (المائده)

برای بار دوم یهودیان در کنیسه خود گرد آمده اند. عبدالله

فرزند ابی در بلندی يك تختگاه ایستاده است.

ابی می‌گوید: ای هم کیشان گرامی، شما خوبتان محمد را به یثرب خواستید بیایید و به دو دستگی های شما پایان دهد. هم اکنون او هر روز نشانه های سختتر از روز پیش می‌آورد. دیروز محمد گفته که کسانی که بخواهند با خدا و فرستاده اش به جنگ و ستیز بپردازند باید به دار آویخته شوند و دست و پاهای آنان را ببرند. شما باید یگانگی خود را نگاه دارید و تا می‌توانید در برابر مسلمانها ایستادگی کنید.

بدیهی است که سخن آوران محمد گردهم آیی‌ها و گویش ها را

به محمد می‌رسانند و او را آگاه می‌سازند.

محمد و ابوبکر و علی به گاه (۱۲۷) چهارپایان و گله‌ها می‌روند و ابوبکر ۳ شتر می‌خرد.

محمد به علی می‌گوید: تو باید به دنبال زید برده و پسر خوانده من بروی و با این سه شتر که ابوبکر خریده است به مکه بروید و با شترهای دیگر که در مکه مانده است عایشه و سوده همسران مرا و ام کلثوم و زینب و فاطمه دختران مرا و یاران هم پیمان مرا با خوستان به مدینه بیاورید و به عثمان هم بگویید که با همسرش رقیه که دختر دیگر من است به مکه بیایند، شاید او بخواهد که با شما همراه باشد.

علی و زید با سه شتر به مکه می‌روند و هم پیمان می‌شوند که شبانه با هم از مکه برون شوند و به سوی مدینه رهسپار گردند.

زینب دختر محمد به علی می‌گوید: شوهر من (ابوالعاص) مسلمان نیست و او آمادگی ندارد که به مدینه بیاید. پس بهتر است که به پدرم نگوید که دنبال من آمده‌اید، من همین جای در مکه می‌مانم و با شما نمی‌آیم. من بیمناکم که ابوالعاص آمدن شما را به مکه به سران قریش آگاهی بدهد و آنان شما را دستگیر کنند و از آنها دور می‌شود.

عایشه و سوده و فاطمه و ام کلثوم و زید و دو کس دیگر در بیابان مکه به سوی مدینه سوار بر شتران با شتاب از مکه دور می‌شوند و علی و زید به دنبال آنان به تندگی گام برمی‌دارند. آنها به مدینه می‌رسند و به کده محمد می‌روند.

محمد به علی می‌گوید: پس زینب و ابوالعاص همسرش و عثمان و رقیه

کجا هستند؟

علی: زینب و ابوالعاص آمادگی نداشتند که به مدینه بیایند . ولی عثمان گفت که پس از پایان کارهایش با همسرش رقیه به مدینه خواهند آمد. محمد: بیایید همه در زیر این سایه بان که خورشید نمی‌تابد، خوراکی و نان بخورید و بیاشامید.

همه به خوردن نان و خرما و خوراک گوشت گوسفند می‌پردازند.

محمد: این روزها شهر مدینه آرام تر است و یهودیان به کار های خود می‌پردازند.

علی: اگر آنها بخواهند به مسلمانان زورگویی کنند، آنان را به پادافره سخت می‌رسانیم.

محمد: آن مرد کیست که در زیر درخت ایستاده است؟

علی: آن مرد روزبه مهیار نام دارد و تازی نیست و گویا زرتشتی ایرانی است.

محمد: او را به خانیز من بیاورید.

علی: روزبه مهیار.

روزبه: بلی.

علی: پیامبر خدا با شما کاری دارد.

روزبه مهیار: ناگهان (۱۲۸) من هم می‌خواستم پیامبر اسلام را به بینم و به همین شوند در زیر درخت ایستاده ام تا او ناهار خوردنش پایان یابد.

روزبه مهیار با رسیدن نزد محمد سرش را خم می‌کند و به او

درود می‌گوید.

محمد: درود بر شما باد. نام شما چیست و از کجا می‌آیید؟
روزبه: من روزبه مهیار هستم و ایرانی و زرتشتی هستم و دودمان من
سالان دراز است که زرتشتی می‌باشند و ما خدای یکتا را پاور داریم.

محمد: برای چه به نیدار من آمده اید؟

روزبه مهیار: من نزد شما آمدم چون شنیدم که شما هم به خدای یکتا
پاور دارید و می‌خواهید بت پرستان را به راه راست رهبری کنید.

محمد: خدا شما را به بهشت خواهد برد. آیا شما خواندن و نوشتن زبان
پهلوی را فرا گرفته اید؟

روزبه: بلی من چندگاهی در نیروهای ارتش ایران افسر بودم. من
می‌توانم بنویسم و بخوانم و آماده ام به شما یاری دهم چون به زبان و
نوشته های تازی آگاهی دارم.

محمد: اگر شما رخصت دهید من می‌خواهم شما را "سلمان پارسی"
بنامم و به همه شما را بنمایانم.

روزبه مهیار: من از شما سپاسگزارم و از نام سلمان پارسی هم
خوشنودم.

محمد و سلمان پارسی به خانیزی می‌روند. بر روی زمین خانیز
پارچه سپیدی گسترده اند. محمد به نوشتن بر بست بنینی (۱۲۹)
زنتوی مدینه می‌پردازد.

سلمان پارسی: من نسك های سپند تورات و انجیل را خوانده ام و از بریست های کشور ایران آگاهی دارم. من در نوشتن این بریست بنینی زنتوی مدینه می‌توانم شما را یاری بدهم.

محمد: بسیار خوب. این بریست بنینی از سوی فرشته خدا نزد من نمی‌آید و همانند (قرآن) نیست. شما می‌توانید آن را بنویسید. این خود یاری بزرگی است.

محمد: بنویسید. اگر مردی مسلمان در زیر بار بدهی ها به يك یهودی می‌باشد و او در زندان است. همگی مسلمانان خویشکاری دارند که بدهی های او را بپردازند تا پیمان او پایان یابد.

محمد: بنویسید. اگر یکی از مسلمانان دست به کشتن کسی بزند و فشاری بر کسی روا دارد و راستادی دیگری را پامال کند، دیگر نمی‌تواند از همیاری (۱۲۰) دیگر مسلمانان برخوردار باشد و در این بریست کوشش کنید که برابری همه را در آن بگنجانید.

سلمان پارسی: بسیار خوب. من فردا بامداد این بریست آماده را به مزگت بزرگ می‌آورم و آن را به شما می‌دهم.

محمد: بامدادان شما آن بریست را به کده من بیاورید تا من خود آن را به مزگت ببرم.

بامداد روز دیگر سلمان پارسی بریست بنینی مدینه را که ۵۲ کرده دارد به کده محمد می‌برد. در را می‌کوبد و آن را که بر روی استخوان کتف شتر نوشته شده است. به محمد می‌دهد. محمد با در دست داشتن آن بریست که بر روی استخوان شتر است به مزگت می‌رود و در بالای پلکان مزگت می‌گوید:

— ای مردم مسلمان مدینه، من برای زنتوی مدینه بر بستی بنیادی نوشته ام. شما باید از آن آگاه باشید:

- ۱— زنتوی مدینه مانند بست (۱۲۱) می باشد و جنگ و خونریزی در آن نباید باشد.
- ۲— همه مردم مدینه، (زنان و مردان و سیاهان و سپیدان)، از راستادی های برابر برخوردار می باشند.
- ۳— هیچکس بر کسی برتری ندارد، تنها آن کس نزد خدا ارجمند تر است که پرهیزکارتر باشد.
- ۴— هرگاه مسلمانی بیمار شود و یا از کارکردن باز بماند بر کنکاش (۱۲۲) رهبری مدینه است که هزینه های او را بپردازد.
- ۵— هیچکس نباید برده و کنیز داشته باشد و هر کس باید کار خودش را خود به پایان برساند.
- ۶— اگر مسلمانی نادرستی کند و با دشمنان همراه شود، برهمگی مسلمانان است که او را از پای در آورند.
- ۷— اگر کسی مرتکب آدم کشی شود، باید مسلمانان او را بازداشت کرده و به دادرسی بخوانند. اگر چه از بستگان آنان باشد.
- ۸— راستادی بی چیزترین گروندگان برابر با راستادی توانگرترین مردم است.
- ۹— هرکس بیگری را با لیس (۱۲۳) پیشین بکشد باید کشته شود و هیچکس راستادی ندارد از ایراختار (۱۲۴) به آدم کشی پشتیبانی کند.
- ۱۰— هر دو دستگی که دارید آنرا به خدا و فرستاده او که من هستم

۱۱- واگذارید و من می‌کوشم همه پتیارگی‌ها را به سامان برسانم. مسلمانان و یهودیان و ترسایان و زرتشتیان که دفتر و نسک دارند باید هزینه های خودشان را بپردازند. و خویشکاری و بیایای (۱۳۵) همه است که هر کس با این بربست بنینی پتیارگی دارد، برآخشیج او برخیزند و همگان باید رفتاری نیکو داشته باشند.

۱۲- در زنتوی مدینه از کارهای ناپسند و بغل خوابی با زور (۱۳۶) و باده نوشی (۱۳۷) و دیگر کارهای ناپایا جلوگیری می‌شود و کنندگان این کارها به کیفر خواهند رسید و این بربست بنینی از امروز در مدینه استوار می‌گردد. نگاهبانان و پاسبانان مسلمان به پایندانی (۱۳۸) این بربست برگمارده شده اند.

پس از شنیدن این بربست، یهودیان درکنیسه بزرگ گرد هم درآمده اند.

خاخام می‌گوید: با این بربست بنینی که محمد آورده است و با کارهایی که روزانه می‌شود، محمد خود را پادشاه مدینه خوانده است، بدون اینکه از سوی مردم برگزیده باشد.

یهودی دیگر: من بر این باورم که زور و توانایی در دست يك کس تباهی ها به دنبال دارد و ما کوتاهی کردیم که عبدالله فرزند ابي را به پادشاهی برنگزیدیم. ليك آن چه در بربست بنینی مدینه آمده است نیکوست

و به ویژه برای رستگاری کذبانوان.

پس از چند روز، محمد نشانه هایی را بر زبان جاری می‌سازد که چند کذبانو و کذبان مسلمان آن نشانه ها را بر روی استخوان شانه شتر و برگهای درخت می‌نویسند و این چنین است:

"آنان که گرویدند و آنان که یهودی و ترسایی و زرتشتی هستند اگر به راستی به خدا و به روز واپسین باور داشته باشند و کارهای پسندیده بکنند نزد خدا روزی خواهند داشت و نباید بترسند و اندوهگین باشند. (نشانه ۱۶۰ از کرده ۲ - البقره)

"اگر دارندگان نساك: "یهودیان و ترسایان و زرتشتیان"، خدا را بپرستند و پرهیزکار باشند ما از بدی‌های آنان در می‌گذریم و آنان را به بهشت های پر از بهره و خوشی می‌آوریم. (نشانه ۷۱ از کرده ۵ - المائده)

یهودیان در گذرگاهی هازمان دارند و آنان با بزرگ دانستن کیش خود می‌گویند:

... کیش ما تنها بر راستادی استوار است. پیامبران در آغاز کیش موسی را داشتند و اگر محمد پیامبر است باید نخست یهودی بشود و ناباور کردنی‌هایی از خود نشان بدهد تا ما باور کنیم که او پیامبر خداست. پیام آوران (چشم و گوشهای محمد)، گویش های یهودیان را به محمد گزارش می‌دهند.

محمد: اگر آنان تورات وانجیل و اوستا را که از سوی پروردگارشان فرو فرستاده شده به کار می‌بستند، می‌توانستند از آنچه از سوی خدا از آسمان فرود می‌آید (برف و باران) و آنچه در زیر پاهایشان می‌روید

(گیاهان ودرختان پرمیوه)، بهره مند شوند. در میان یهودیان و مسیحیان دسته ای میانه رو هستند و تورات و انجیل را به کار می‌بندند لیک بیشتر آنان به کارهای زشت دست می‌زنند. (نشانه ۷۲ از کرده ۵ - العائده)

محمد و علی و ابوبکر و عثمان و عمر در کده محمد هستند.

محمد آنان را به خانیز بزرگی فرا می‌خواند.

محمد می‌گوید: دوستان گرامی من، یهودیان مدینه بر دو گونه اند. دسته ای تورات را به کار می‌گیرند و دسته ای که فرجاهشان عبدالله فرزند ابی می‌باشد دورویی دارند. و آن کس که دو روست سه نشان دارد: سخن راست نمی‌گوید، به گفتارش پایند نیست. و آماده نیست که دارش مردم را به آنان باز گرداند و ما باید برای برخورداری از آراستگی در مدینه آنها را شناسایی کنیم، به ویژه آن که سران قریش زنتوی مدینه را در پرست کلبوری (۱۳۹) خود در آورده اند و کوشش دارند که هیچ گونه خوراکی به آن نرسد و هر روز بهای خوراکی ها و پوشاک فزونی دارد. آنها نمی‌گذارند بازرگان هایی که گندم و آرد و دانه های خوراکی می‌فروشند، آنها را به مدینه برسانند. در میان راه جلوی کاروانیان را می‌گیرند و اگر کسانی بخواهند از مکه به مدینه بروند دارش و خوراکی‌های آنها را در دروازه ها می‌گیرند. این کارهای زشت قریش به بینوایان و سالمندان بیشتر آسیب می‌رساند و آنها نمی‌توانند برای خود و همسرانشان خوراک فراهم کنند.

علی: ما هم باید با جنگیدن با کاروانهایی که به مکه خوراک و پوشاک می‌برند همانگونه رفتار کنیم و خوراکی‌های آنان را چپاول کنیم و به مردم مدینه برسانیم.

محمد: بزرگان قریش چون می‌بینند مردم از مکه و زنتوهای دیگر به مدینه روی می‌آورند و مسلمان می‌شوند، در بیم و هراس می‌زیند. از این رو چند روز پیش نامه ای به پاران هم پیمان ما نوشته اند که مرا دستگیر کنند و به مکه برسانند و پاداش بزرگی دریافت دارند. نامه هایی هم به عبدالله فرزند ابی نوشته اند و از او خواسته اند که چرا او از پادشاهی مدینه خود را به کناری کشیده و چرا گذاشته است که من بر بست بنینی برای مدینه بنویسم. آنها به یهودیان هشدار داده اند که اگر مرا دستگیر نکنند و به مکه نفرستند، با نیروی بسیار به مدینه یورش (۱۴۰) خواهند آورد و مرا خواهند کشت و دارش آنان را خواهند گرفت. علی: ما نیرو فراهم خواهیم کرد و افزارهای جنگی (۱۴۱) می‌خریم و نمی‌گذاریم به مدینه راه یابند.

عمر: آری ما باید با دلاوران مسلمان خود با آنها به نبرد برخیزیم.

محمد و عایشه و سوده در خانیز خود به خوردن نان و خرما

و اندکی گوشت سردست گوسفند می‌پردازند.

عایشه: من دیروز با کوشش فراوان توانستم این گوشت سردست را که شما دوست دارید بخرم.

محمد: من از هر دوی شما سپاسگزارم.

محمد: زید فرزند خوانده من کجاست؟ امروز او را ندیده ام.

سوده: او به بازار رفته که برای فردا خوراک بخرد.

محمد: او تنهاست و ما باید برای او همسری برگزینیم.

عایشه: من دوشیزه ای زیبا که از خاندانی توانگر و بزرگ منش می باشد

می شناسم و آرزو دارم که مادرش با زناشویی او با زید سازگار باشد.

سوده: زینب را می گویی؟

عایشه: آری او نواده عبدالمطلب است.

سوده: من به خوبی می دانم که امیمه مادر زینب و عبدالله برادرش با این

زناشویی ناخشنود می باشند.

زید به درون خانیز می آید و به همه درود می گوید.

محمد: زید، من می بینم چون تو تنها هستی بیشتر به بیرون کده

می روی.

زید: ای فرستاده خدا، من برای فراهم کردن خوراک به بازار رفته بودم.

محمد: آیا می خواهی همسری برای تو برگزینیم؟

زید: بلی، من پیوسته فرمان شما را می پندیرم.

محمد و زید و عایشه و سوده به خواستگاری زینب می روند.

محمد در خان امیمه را می کوبد:

برده ای سیاه در را می گشاید و می پرسد:

— شما چه نام دارید و با چه کسی کار دارید؟

— من محمد پیامبر خدا هستم و به دیدار امیمه آمده ام.

برده به درون می رود و باز می گردد و می گوید:

— کنبانوی من آماده است که سخن شما را بشنود.
محمد: من محمد پیامبر خدا می‌باشم. با دو همسرم سوده و عایشه و
فرزند خوانده ام زید، به خانیز شما آمده ایم که زینب دخترتان را برای
زید خواستگاری کنیم.

امیمه: من می‌دانم که زید برده نخستین همسر شما خدیجه بوده. دختر
من آمادگی نخواهد داشت که به همسری او درآید.
عبدالله و زینب هم به درون خانیز می‌آیند.

عبدالله: من با همسری خواهرم با زید که برده بوده است ناخشنودم و
زینب هم نمی‌پذیرد.

محمد: هم اکنون از سوی خدای بزرگ و توانا، این نشانه آمده است که
برای شما می‌خوانم:

"اگر خدا و فرستاده او کاری را ایس کرده باشند که برای مرد گرونده
و زن گرونده نیکو باشد، دیگر برای آنان خویشکاری نمی‌ماند و آنان
ناگزیر باید بپذیرند و گرنه گمراه شده اند، گمراهی آشکاری را.

(نشانه ۲۷ از کرده ۲۲ — الاحزاب)

امیمه: چون خدا خواسته است، پس برای ما چاره ای نیست و جشنی
برپا می‌شود و محمد و ابوبکر و عمر و عثمان و علی و چند کس از
یاران هم پیمان محمد در آن جشن شادمانی می‌کنند و زینب به همسری
زید درمی‌آید و به خانیز او می‌رود.

روز دیگر پس از خوردن ناهار، محمد دندانهای خود را با مسواک
می‌شوید و از شیشه کوچکی شیره گل سرخ به چهره و سر و گردن خود
می‌مالد.

محمد: عایشه، این شیره گل که من به چهره و موهایم می‌زنم از گل سرخ است و آن را برای من پیشکش آورده اند. گاه گاه باد بوی پارگین (۱۴۲) از بیرون می‌آورد و من از بوی بد بسیار ناخشنودم. از این شوند، من از بوی خوش برخوردار می‌گردم.

محمد در تشویش بسر می‌برد و در درون خائیز با نگرانی به این سو و آن سو می‌رود.

محمد: ما نمی‌توانیم در تمام میدان‌ها با سران قریش و پتیارگان به نبرد بپردازیم. از این روی من می‌خواهم به مزگت بروم و این نشانه را که بامداد به من رسیده، در آن جای سپند بخوانم.

در میان راه محمد به هر کس می‌رسد می‌گوید: به مزگت بیایید و بوستان خودتان را نیز آگاه سازید که باید به مزگت بیایند. محمد از پلکان مزگت بالا می‌رود و ابوبکر در پیشاپیش مسلمانان در مزگت می‌باشد.

محمد: "آنان که به اسلام گرویده اند و آنان که یهودی و ترسایی و زرتشتی هستند اگر به راستی به خدا و روز واپسین باور داشته باشند و کارهای نیکو بکنند، نزد خدا روزی خواهند داشت و نباید بیمناک و اندوهگین باشند. (نشانه ۶۰ از کرده ۲ - البقره)

محمد: "اگر آنان که نوشته و دفتر (۱۴۲) دارند همانند یهودیان و ترسایان و زرتشتیان سخنان خدا را باور داشته باشند و پرهیزکار شده بودند ما از بدی‌های آنان در می‌گذریم و آنان را به بهشت‌های پر از دارش می‌آوریم. (نشانه ۷۰ از کرده ۵ - المائده)

محمد: ای مردم مدینه، قریشیان بت پرست شما را از راه به بی‌راهه

می اندازند . آنها می گویند:

— کیش شما، کیشی راستین است و کیش اسلام بر راستادی استوار نیست، شما نباید گویش آنان را باور داشته باشید. خدای بزرگ می گوید: " (ای محمد)، به دارندگان نَسك های آسمانی: "یهودیان، ترسایان و زرتشتیان"، بگو که به ناراستی کیش خوبتان را ارزشمندتر نشان ندهید. به ویژه به خواست های گروهی که به راستی از پیش گمراه شده اند، "چون بت پرستان قریش" و از راه به گمراهی افتاده اند. (نشانه ۸۱ از کرده ۵ - المائده)

محمد: شما می دانید که گروهی پیرو راستی و راستادی هستند و دستور های مرا بدون چون و چرا به پایان می رسانند و گروهی دیگر میانه رو هستند که با دورویی از هر سو که باد سازگاری بوزد به آن سو گرایش می یابند، آنان هنگام گویش، دروج می گویند و هنگامی که پیمان می بندند به زودی آن را می شکنند و اگر شما چیزی به آنها بسپارید باز پس نمی دهند.

محمد از پلکان پایین می آید و به نماز می ایستد.

در مکه بت پرستان قریش با فرجاهی ابی لهب در میدانی هازمان دارند. ابوسفیان بالای بلندی می رود و به مردم می گوید: — ای مردم مکه، اگر شما نخواهید از کسی پشتیبانی کنید به زودی محمد نیروی بزرگی فراهم می سازد و به زنتوی مکه یورش خواهد آورد

و همه شما را از میان بر می‌دارد. و دارش شما را مسلمانان چپاول می‌کنند. ما نامه هایی به یاران هم پیمان او نوشته ایم که او را دستگیر کنند و به مکه بفرستند تا به کارهای او رسیدگی شود و ما مسلمانها را به جنگ فرا خوانده ایم. ما از یهودیانی که در مدینه هستند خواسته ایم که اگر نبردی درگیرد آنها از پشت سر بانبروهای محمد به ستیز برخیزند.

ما هم اکنون ناچار مدینه را در پرست کنیوری گذاشته ایم و هیچ کس راستادی ندارد که آرد و گندم و دانه های خوراکی به مدینه ببرد، آنان ناچار خواهند شد که دست از اسلام بردارند و ما را بیش از این در تنگنا نگذارند.

(همگی دست می‌زنند و هورا می‌کشند)

در مدینه

محمد: دوست من سلمان پارسی.

سلمان پارسی: بلی، چه دستوری دارید؟

محمد: تو باید نامه ای به ابی‌لهب بنویسی که چون تو و دیگر سران قریش مردم مدینه را در تنگنا گذاشته اید و خوراک برای همگان نیست و مستمندان بیشتر رنج می‌برند و خوردنی ها گران شده است، از این پس در میان راه هایی که از مدینه به مکه می‌رود ما نیرو خواهیم

گذاشت که کاروان ها را چپاول کنند و خوراکی ها را به مدینه می‌رسانیم و در دسترس بینوایان می‌گذاریم.

سلمان پارسی: ای سرور من، اگر سربازان شما دارش مردم ناشناس را چپاول کنند، آزاری به سران قریش نمی‌رسد. لیک این يك راهزنی با افزارهای جنگی است و آنها بر آخشیح شما آوید (۱۴۴) خواهند کرد.

محمد: ما چاره ای نداریم باید آنان را بترسانیم که از این پربست کبیوری دست بردارند.

سران قریش در کده ابوسفیان گرد آمده اند. با خواندن نامه محمد آنها نگران شده اند. ابوسفیان نامه ای به یاران محمد که در مدینه هستند می‌نویسد و آن نامه را برای سران قریش این چنین می‌خواند:

"شما یاران محمد به مردی پناه داده اید که از تبارش رانده شده، اگر او مردی نیکوکار است، ما باید از وی بهره مند شویم و اگر گناهکار است ما بیش از دیگران خود را شایسته می‌بینیم که او را به پادافره گناهانش برسانیم."

یاران محمد نزد محمد می‌باشند و نامه سران قریش را به محمد

نشان می‌دهند:

— ای محمد ببینید که ابوسفیان و دیگر سران قریش چه نوشته اند، ما بهتر است نبشته بدگویی (۱۴۵) کعب فرزند مالک را برای آنان بفرستیم (در این نامه کعب به سران قریش بدگویی کرده بود.)

سران قریش چند کس از یهودیان را که با یهودیان مدینه خویشاوندی دارند به پنهانی نزد عبدالله فرزند ابی و دیگر یهودیان می‌فرستند که اگر شما محمد را دستگیر نکنید و به مکه نفرستید ما با نیروی فراوان می‌آییم و شما را خواهیم کشت و دارش شما را خواهیم برد و زنان و کودکان شما را گروگان خواهیم گرفت.

عبدالله فرزند ابی نزد یهودیان است و به آنان می‌گوید:

عبدالله ابی: دوستان گرامی. هم اکنون بهتر است که شما هیچگونه جنب و جوشی نداشته باشید. ما باید شکیباً باشیم و به بینیم که کدامین سو پیش می‌برد، آنگاه به دسته پیروز یاری خواهیم رسانید.

بنا به فراخوانی روزبه مهیار (سلمان پارسی) محمد و حمزه پسر برادر محمد و چننین مسلمان دلاور در مدینه درکده حمزه هازمان دارند. محمد به حمزه می‌گوید:

محمد: من بر این باورم که مسلمانان باید در برابر قریش ایستادگی کنند، چون آنان با پرست پدمانداری مدینه آسیب بسیار به مردم مستمند

زنتوی مدینه رسانده اند هرروز انداوه های (۱۴۶) زیاد از سوی یهودیان و مردم مسلمان مدینه می‌رسد. همه گناه نبودن نان و آرد و دیگر خوراکی ها را از اسلام و از سوی من می‌دانند و من بیمناکم که کیش ما را رها سازند.

— بامداد فردا شما در میان راه هایی که از مکه به مدینه می‌رسد پنهان شوید و کاروان هایی که خوراک و پوشاک و به ویژه گندم به مکه می‌برند، دستگیر کنید و دارش و بار و بنه آنان را به مدینه بیاورید. اگر چند بار این چپاول ها با پیروزی همگام باشد آنان از پربست کنیوری مدینه دست برخواهند داشت.

حمزه: ما می‌توانیم با فروش کالاهای چپاول شده از سایر کشورها آذوقه خریداری کنیم و به ویژه افزارهای جنگی و شتر و اسب های تیزرو خریداری کنیم که بتوانیم بی‌درنگ خودمان را به زنتوی مدینه برسانیم.

سلمان پارسی: کنیانان گرامی، اگر این چپاول ها پی‌درپی سامان یابد، سران قریش هم آرام نمی‌نشینند و دست به یورش ها و چپاول ها می‌زنند و در پایان آنان مدینه را به پربست خود درمی‌آورند و با نیروهایی که دارند جنگ درگیر خواهد شد.

محمد: ما چاره ای نداریم. نمی‌توانیم آرام به نشینیم و بدبختی و بیچارگی کسان را ببینیم.

حمزه: فردا بامدادان من با چهل کس از مردان دلاور دست به این کار خواهم زد و همه از نشست برون می‌شوند.

روز دیگر حمزه و چهل مرد دلاور مدینه در بیابان نزديك

شاهراه می‌باشند. کسانی با شتر و بیشترشان که پیاده هستند
کمین کرده اند که به کاروان مکه یورش بیاورند.

حمزه: دوستان، هم اکنون به من گزارشی رسیده که کاروانی به اینجا
نزدیک می‌شود. شما باید خودتان را در پشت برآمدگی‌ها پنهان سازید
و گوش به فرمان باشید.

همین که کاروان به آن جا نزدیک می‌شود، محمد فرزند عمرو
با اسب به جای کمین کنندگان می‌رود و به حمزه درود می‌گوید
و از او می‌پرسد:

— ای حمزه فرزند عبدالمطلب، من نمی‌گذارم شما به این کاروان یورش
ببرید، چون این کاروان همانند کاروان‌های مدینه به من مزد ماهانه
(۱۴۷) می‌پردازند تا من از آنها پشتیبانی کنم و نگذارم دزدان به تن آن
ها آسیبی برسانند و دارش آنان را چپاول کنند. من خود افزار جنگی
دارم و مردان من هم با کاروان همراه می‌باشند و می‌توانند به شما
آسیبی سخت برسانند.

حمزه: ای محمد فرزند عمرو، درود بر شما. بلی من به خوبی شما را
می‌شناسم. اکنون که این کاروان در پناه شماست من به مردان خود
می‌گویم که از چپاول دست بردارند و همه آنها به مدینه بازگردند.

در مدینه

حمزه: ای فرستاده خدا، همه چیز برای تازش (۱۴۸) به کاروان مکه آماده بود. لیک محمد فرزند عمرو و یاران او آن کاروان را پشتیبانی می‌کردند و ما نتوانستیم به آن کاروان بتازیم، چون همین مرد کاروان های مدینه را نیز پشتیبانی می‌کند و مزد ماهانه می‌گیرد. محمد: من باید روش دیگری را برگزینم و با ناشکیبایی از خانیز برون می‌شود.

محمد: ای عبید فرزند حارث عبدالعطلب، تو از خویشان نزدیک من می‌باشی. من از تو یاری می‌جویم. تو و چند مسلمان دلاور با شمشیر و سرنیزه باید به نزدیک ترین ده های سر راه دریای سرخ بروی. در آن جا کاروان های مکه بی‌پشتیبان در راهند و به آسانی می‌توانید آنها را به پرست خود درآورید و دارش آنها را چپاول کرده و به مدینه بیاورید. باید کوشش کنید که دستگیر نشوید. در آن جا پهنای دره کم است و شما به خوبی می‌توانید این کار را سامان دهید و خدا پشتیبان شما خواهد بود!

عبید: ما، از شما سرور من، پیوسته فرمان می‌بریم. و پس از دو روز به آن جا خواهیم رسید.

عبیدو ۶۰ نفر از مردان دلاور که همگی تیر و کمان و خنجر و شمشیر دارند، پیاده و یا با شتران تندرو درجایی که نزدیک شاهراه است کمین کرده اند.

عکرمه فرزند ابوجهل، فرجاه کاروانیان پیشاپیش کاروانیان

است و دسته کاروانیان بیشتر از عبید و یورش بران است. لیک همینکه یورش به کاروان با هیاهو و داد و فریاد آغاز می شود. عکرمه و یاران او، از بیم آنکه دستگیر و گروگان نشوند فرار می کنند و دارش و شتران آنها بجا می ماند و عبید و یاران او با دارش کاروان به مدینه می رسند.

محمد شادمان است. لیک می بیند که عبید فرزند حارث عبدالمطلب و یاران او همه کالاهای چپاول شده را میان خودشان پخش کرده اند و هیچ به او نداده اند. ناگزیر نشانه ۴۲ از کرده ۸ - الانفال (۱۴۹) را چنین می سراید:

"آگاه باشید، آن چه از چیزی چپاول کرده اید، يك پنجم آن از برای خدا و پیامبر او و از برای خویشاوندان و یتیمان و درماندگان و رهگذران نیازمند است. اگر شما به خدا و آن چه بر بنده او فرستادیم باور دارید، در واپسین روز که آن دو دسته به هم می رسند و خدا بر هر چیزی تواناست."

یهودیان مدینه و عبدالله فرزند ابی رهبر آنان در خانیزی گرد آمده اند.

عبدالله فرزند ابی: دوستان گرامی (کدبانوها و کدبانان)، به فرمان محمد، عبید با ۶۰ کس از یارانش که همگی افزار جنگی داشتند به کاروان مکه که با فرجاهی عکرمه فرزند ابوجهل بمکه می رفتند یورش آورده اند و شتران و دارش آنان را به مدینه می آورند و میان خود بخش می کنند. محمد که می بیند چیزی از این دارش کاروان به او داده نشده، دیروز نشانه ای می سراید که از دارش کاروان يك پنجم آن باید به خدا

و پیامبرش داده شود.

یکی از یهودیان: خدای چپاولگران و خدای کاروان یکی است. هیچگاه خدا خوشنود نخواهد بود که دارش مردم بی‌گناه را عبید و دزدان بی‌گناه را چپاول کنند.

یهودی دیگر: محمد با این نشانه که سروده است بخشی از دارش چپاول شده را به خدا نمی‌دهد و همه را خود بر می‌دارد و انگهی سران قریش که دستور پربست کدیوری مدینه را داده اند گناهکارند نه کاروانیان که دارش آنها چپاول شده است.

یهودی دیگر: محمد دستور داده که پس از چپاول دارش کاروان ها چپاولگران نباید به آن دارش چپاول شده دست بزنند تا محمد خود برسد و او باید کالاها را میان خود و زنهایش و مستمندان و چپاولگران بخش کند.

محمد و علی و عثمان و عمر و سعد فرزندان وقاص و مسلمانان دیگر در مزگت بزرگ هازمان دارند و سخن آوران "چشم و گوش های محمد" گویش های یهودیان را به محمد گزارش داده اند.

محمد: آنان که می‌خواهند دو دستگی باشد گفته اند: "چون شما به سوی کالاها و آنوقه چپاول شده می‌روید که آنها را برای خودتان بردارید، باید آنها را بگذارید تا تو به آنجا برسی. آنها می‌خواهند سخن خدا را دگرگون سازند. به آنان بگو تو ای پیامبر که هرگز به دنبال آنها نمی‌روی، چون آنان با کینه توری سخن گفته اند و آنان اندکی می‌فهمند" (نشانه ۱۶ از کرده ۴۸ الفتح).

محمد: ما برای از میان برداشتن پرست کدیوری مدینه و پیشرفت اسلام و یگانگی تازیان نیاز به پول داریم تا بتوانیم اسبان تند رو و جنگ افزارهای نو خریداری کنیم. مردم مدینه به ویژه آنان که به اسلام گرویده اند مردمی مستمند می باشند و من نمی توانم يك فرمانفرمایی اسلامی استوار فراهم سازم که با بستن پاژ (۱۵۰) و گرفتن پول از چنین مستمندان شالوده و بنیادی استوار برای يك فرمانفرمایی اسلامی بگذارم. عمر فرزند خطاب: ای سرور من، یهودیان هیچگاه با سروسامان دادن این فرمانفرمایی اسلامی خشنودی نشان نخواهند داد. آنان می خواهند عبدالله فرزند ابی را که پیشاپیش او را نامزد کرده اند به فرمانفرمایی برگزینند. همه مسلمانان گوش به فرمان شما هستند. شما می توانید فرمانروایی اسلامی در مدینه را سامان دهید. آنگاه آنها هم که نمی پذیرند گامه به گامه (۱۵۱) به فرمانروائی شما گردن می نهند.

دیگران سخنان عمر فرزند خطاب را می پذیرند و محمد را شایسته رهبری می دانند.

محمد: سعد فرزند وقاص، تو پسر دایی من می باشی و من به وفاداری تو پای بندم. تو با چندین مسلمان دلاور و بیست شتر نیز رو به میان راه مدینه و دریای سرخ برو و کاروانی را که کاجار و کالا به مکه می برند به پرست خود درآورید و کالاهای آنان را چپاول کرده و به مدینه بیاورید.

سعد: من پیوسته به فرمان شما هستم. سرور من، بامداد فردا به آن جا خواهیم رفت.

سعد و یاران او درجایی به نام (خرار) کمین کرده اند. همینکه پیش

آمدگان کاروان نزدیک می‌شوند، رهبر کاروان با اسب خود را به سعد می‌رساند و به او می‌گوید:

"این کاروان که به مکه می‌رود و بسیاری از کاروانهای مدینه با پشتیبانی من کالا به هر سو می‌برند و من نمی‌گذارم که به کاروانیان آسیب برسد. بسیاری از مردم در میان راه از فروش کالا و خوراک اسپان و شتران کاروانیان روزی خوششان را به دست می‌آورند و شما می‌خواهید همه چیز را از میان بردارید؟"

سعد فرزند وقاص: نه، نه. ما نمی‌خواهیم کاروان‌ها را چپاول کنیم. ما می‌خواهیم به سران قریش درس بدهیم که بدانند همانگونه که آنها ما را به پرست کنیوری خود درآورده‌اند و راه کالاهای بازرگانی و خوراک را بروی ما بسته‌اند ما هم می‌خواهیم راه را بروی آنها ببند. سعد: یاران گرامی، بهتر است به مدینه بازگردیم و گفتگوها را به محمد گزارش بدهیم.

آنها باز می‌گردند و سعد همه گفتگوها را به محمد گزارش می‌دهد.

محمد نشانه‌های ۱۴ و ۱۵ و ۱۶ از کرده ۹ (التوبه) را بر زبان می‌آورد:

"شما به ستیز بر نمی‌خیزید با آنانکه پیمان‌های خود را با خدا شکستند و پیامبر خدا را از زنتویش (مکه) راندند و او را از تبارش بیرون راندند. آنها در آغاز راه‌های خوراکی‌ها را به مدینه بستند و مردم مستمند را در تنگنا گذاشتند و سپس به آزار مسلمانان پرداختند. شما نباید از آنها بترسید چون سزاوارتر است که از خدا بترسید. شما نباید

به چشمداشت چند مزدبگیر که در اندیشه دارند با فروش خوراک چارپایان بهره کوچکی در این گیتی ببرند جلوی مسلمانها را بگیرد. من شما را به بهشت جاودان رهبری می‌کنم."

سپس محمد برای تازیانی چند که دو را دور او را گرفتند بهشت را چنین می‌نماید:

"آنها که کارهای خوب می‌کنند آنان به بهشت می‌روند. بهشتی که در آن دو چشمه آب زلال با جهش به بیرون می‌جهد و از هر میوه دو جور هست همانند خرما و انار و در آن بهشت به فرش‌هایی لم می‌دهید که از ابریشم کلفت (۱۵۲) و دیبای کلفت بافته شده و در آن جا فرشتگان زیبا روی و زنان نیکو چهره و نیکو سرشتی هستند که چشم به آمدن شما دوخته اند. آنها فرشتگانی هستند که پیش از شما هیچکس نه دیوان و نه آدمیان به آنها دست نزده اند. (نشانه‌های ۵۰ و ۵۲ و ۵۴ و ۵۶ و ۶۱ و ۶۷ و ۷۲ و ۷۴ و ۷۶ از کرده ۵۵ الرحمن)

چون محمد می‌بیند که مردمی که دور او نشسته اند گفتار او را بی‌بینشت (۱۵۳) می‌پندارند. باز آغاز سخن می‌کند:

«آری شما پشت می‌دهید به آن بهشت‌ها برآورنگ‌ها (۱۵۴) در جایی که هوای آن نه گرم است و نه بسیار سرد و بر آنها «سایه درختان میوه می‌افتد که خوشه‌های آنها به آسانی در دسترس است و دختران زیبا که پوشاکهای ابریشمین رنگارنگ به تن دارند آن میوه‌ها را می‌گردانند تا همگان از آنها بردارند و پیاله‌هایی که همانند آینه است و آبگینه‌هایی (۱۵۵) که از سیم (۱۵۶) است و در آنها آشامیدنی‌هایی است که با شنگلیل (۱۵۷) و انگبین آمیخته است و چشمه‌های آب زلال که به آنها

سلسبیل می‌گویند و پسرانی در آن جا نشسته اند که جوانی خود را از دست نداده اند و آن پسران در دو را دور چشمه‌ها می‌گردند و اگر با باریک بینی به آن پسران چشم بدوزی می‌بینی همانند مرواریدهای ناسفته می‌باشند که در نخ‌ها و رشته‌ها کشیده نشده‌اند. آن پسران نیم تنه‌هایی از جامه ابریشمین نازک و دیبای سبز و رنگارنگ دارند که دوراندوز آن با سیم مليله دوزی شده و خدایشان به آنها می‌پاک (۱۵۸) می‌نوشاند. (نشانه‌های ۱۲ تا ۲۳ از کرده ۷۶ الدهر).

یکی از تازیان که در این همایش است می‌گوید:

— به به چه بهشتی است که ما می‌توانیم از دست چنان پسرانی که همانند مرواریدهای ناسفته می‌باشند می‌پاکیزه بنوشیم و با آنها همبستر بشویم. ما که در این دنیا از همه چیزها بی‌بهره هستیم تا به رسد به آب گوارا، پس باید به گویش پیامبر گوش بدهیم. ما به بهشت خواهیم رفت و از همه این بخشش‌ها برخوردار خواهیم بود.

در کده ورقه فرزند نوفل: محمد و بهروز مهیار با ورقه و

همسرش به گفتگو نشسته‌اند:

محمد: با آن همه نشانه‌ها که من برای این بت پرستان می‌سرایم و با آنهمه نوید و رویاهای بهشتی که من به آنان می‌نمایانم، باز هم آنها به بت پرستی خود پای‌بند می‌باشند.

ورقه: بلی، من روز پیش شنیدم که شما در نشانه‌هایتان از پسران

زیباروی که جامه های ابریشمین سبز به تن دارند، سخن گفته اید. محمد: برای آنست که بسیاری از این بت پرستان و برخی از گروندگان به اسلام هم جنس باز هستند و من ناگزیرم برای آنها بگویم که در بهشت هم: «ولدان مخلدون» پیدا می‌شوند که نیازمندی‌های آنان را برآورند.

همسر ورقه: شما باید آنان را سرزنش می‌کردید که این خوی نکوهیده را از یاد ببرند.

بهروز مهیار: بهتر بود شما هم جنس بازان را از آتش دوزخ می‌ترساندید و آنان را به بیماریهایی که گریبانگیرشان خواهد شد بیم می‌دادید.

بامداد روز دیگر محمد در مزگت به نماز ایستاده است. بسیاری

از هم کیشاننش نیز در پشت او نماز می‌خوانند.

پیش از نماز، محمد نشانه ۷ از کرده ۴۸ (الفتح) و نشانه ۶

از کرده ۹۸ (البینه)، را می‌سراید:

«خدای بزرگ به مردان و زنان نیرنگ باز و بت پرست آزار می‌رساند و خدا آنها را دشنام می‌دهد و دوزخ را برای آنان آماده کرده است و دیگر راه بازگشتی برای آنها نیست.»

«انان که ناگرونده هستند و آنها که از نسك های آسمانی خود پیروی نمی‌کنند، یهودیان و ترسایان و زرتشتیان، آنان در آتش دوزخ جاودان

می‌مانند.

«آنانکه از پیامبر خدا پیروی می‌کنند جویندگان راه رستگاری می‌باشند و آنان بهترین آفریدگان می‌باشند و آنانکه به نیگران آسیب می‌رسانند در آتش نوزخ جای دارند و بدترین آفریدگان می‌باشند.»

بامداد يك روز محمد بر روی شتر سپید خود نشسته و ۶۰ کس از مسلمانان و یاران او که خود آگاهانه آماده همکاری با او هستند در پشت سر او با شتر و پیاده راه می‌پیمایند. سعد فرزند وقاص و عمر فرزند خطاب در دو سوی محمد بر روی شتران خود نشسته اند.

عمر فرزند خطاب: ای پیامبر اسلام آیا شما می‌خواهید به کاروانی یورش ببرید و یا می‌خواهید به ده‌ها و زنتوهای نزدیک بروید؟
محمد: خاندان بنودمره در زنتوی کوچک ابوه زیست دارند. من به آن جا می‌روم که با آویدهای پی در پی آنها را به اسلام بخوانم. این خاندان بت پرست هستند و با سران قریش پیمان‌های دوستی و یاری دارند. سپس به سرزمین غفار خواهیم رفت و می‌خواهیم مردان این خاندان را از راهزنی و آدم‌کشی بازدارم و آنان را وادار کنم که کیش اسلام را بپذیرند و شما می‌دانید که ابوذر غفاری که مسلمان است از همین خاندان غفار است.

محمد و عمر به گورستان می‌رسند و محمد بر سر گور مادرش

می‌رسد. آنان در دو سوی گور می‌نشینند و محمد گریه آغاز می‌کند.

عمر: من می‌دانم که تا چه اندازه مادر برای شما گرامی است. گریه و شیون بس است. رفته رفته هوا گرم تر می‌شود، ما راه زیادی در پیش داریم و عمر با دو دست محمد را می‌گیرد و از روی گور مادرش دور می‌سازد. محمد چشمان خود را پاک می‌کند و سپس، بر شترهای خود راه می‌پیمایند.

آنان به خاندان بنودمره می‌رسند. بت بزرگی در میان میدان است و بسیاری از بت پرستان به نیاز برخاسته اند.

محمد به عمر فرزند خطاب: نگاه کن این بت پرستان آدمک‌هایی را که خود ساخته اند نیایش می‌کنند. ما باید آنها را به راه راست پروردگارشان رهبری کنیم. شاید بتوانیم آنان را با خود همراه سازیم. عمر: ما نیروی زیاد داریم. به آنها یورش می‌بریم و اگر آنها به اسلام گرویدند آنها را رها می‌کنیم.

محمد: نه، ما نمی‌توانیم با این نیروی اندک به آنها یورش آوریم. چون بت پرستان زنتوهای نزدیک به یاری آنان می‌شتابند و سران قریش هم به یاری آنها نیرو می‌فرستند و ما را نابود می‌کنند. ما باید با دوستی و اینکه میهمان آنها هستیم با آنان به گفتگو به نشینیم.

محمد با فرجاه خاندان بنودمره درخانیزی نشسته اند و در دو را دور آنان مردان و کنبانوان بت پرست خاندان بنودمره به آنها می‌نگرند.

محمد چند نشانه قرآن می‌خواند و به فرجاه خاندان بنودمره

می‌گوید:

— آیا گمان نداری که این نشانه‌ها از سوی خدای یگانه به من فرستاده شده است؟

فرجاه: آری این نشانه‌ها مرا دگرگون ساخته و من به اسلام گرایش داشته و دارم و من آماده‌ام با تو پیمان یاری به بندم و هر دو پایین نبشته را دستینه می‌گذارند.

محمد: آیا شما عمر و سعد خسته نیستید؟ چون من می‌خواهم شما را به جاهای بهتر رهبری کنم؟ ما باید از اینجا به سرزمین غفارها برویم. آنان با افزار جنگی دارش مردم را به زور می‌گیرند و کاروان‌ها را چپاول می‌کنند و ابوذر غفاری که نزد ما به مدینه آمد از این خاندان است.

— ما اگر بتوانیم با فرجاه خاندان غفار پیمان جنگی ببندیم، چون آنان مردانی جنگجو هستند، برای آینده ما بسیار سودمند خواهند بود. آنها می‌توانند به کاروانهایی که به مکه می‌روند یورش ببرند و ما از آن بهره خواهیم گرفت.

عمر: آری این کار برای پیشرفت اسلام سودمند است. لیک آنان آماده نیستند که کیش ما را بپذیرند.

محمد: همین اندازه که آنها با ما پیمان یاری در جنگ ببندند، ما را بس است. آنان پس از پیروزی اسلام، خودشان به اسلام روی می‌آورند و بت‌ها را خواهند شکست.

محمد و یاران او پس از رفتن به آنجا، به جایی دیگر می‌رسند.

عمر: این کوهستان‌ها چه نام دارد؟

محمد: این جا روده در شهرستان یمبو است. بیشتر مردم این خاندان از بت پرستی شرم دارند و آن را کاری ناپسند می‌دانند و می‌خواهند به کیشی راستین درآیند.

محمد و فرجاه خاندان یمبو پیمان دوستی می‌بندند و آنان به اسلام می‌گروند.

محمد: یاران گرامی، از این جا به خاندان بنومدلیج می‌رویم. سراقته فرزند مالک از دوستان من است. با اینکه او می‌توانست مرا که در خانیز او بودم به سران قریش بسپارد و پاداشی بزرگ بگیرد، لیک او مرا رها نید.

محمد و سراقته فرزند مالک؛ در خانیزی نشسته اند و پس از گفتگو و ناهار خوردن با یکدیگر پیمان یاری جنگی می‌بندند.

محمد و عمر و سعد و بسیاری از مردم سرزمین های میان راه که به اسلام گرویده اند، پیاده و یا با شتران خود، در پشت سر محمد راهی مدینه می‌باشند.

همینکه آنها به مدینه می‌رسند، گروهی از مردان و بانوان با آه و ناله و شیون گزارش می‌دهند که چون محمد از مدینه برون رفته، سران قریش با شتران تند رو و با اسبان خود به مدینه یورش آورده و دارش مسلمانها را چپاول کرده اند، لیک به یهودیان آسیبی نرسانده اند.

محمد: عمر و سعد و علی، آیا می‌بینید آنها چه آسیبی رسانده اند؟ ما باید نیروی بسیار فراهم کنیم. به ویژه آنکه در این چند هفته بسیاری از مردان خاندانهای نزدیک مدینه به اسلام گرویده اند و با ما پیمان یاری در جنگ بسته اند و ما باید خود را آماده جنگ با قریش بکنیم.

محمد در بالای بلندی و در يك همایش بزرگ می‌گوید:

– دوستان گرامی و مسلمان های مدینه، ما به زودی با سران قریش خواهیم جنگید. ما زیان ها و آسیب هایی را که به شما رسانده اند به زودی تلافی خواهیم کرد. اگر شما توانایی دارید، ما را یاری دهید تا پیروزی از آن ما باشد.

آنان به سوی میدان بزرگ مدینه رهسپارند.

جستار چهارم

جنگ و ستیز

دود و آتش به هوا بر می‌خیزد. سربازان قریش به مدینه یورش آورده اند و به چپاول دارش مسلمانان که در خانیزهای خود می‌باشند، می‌پردازند. شیون و گریه کودکان و بانوان به هوا بر می‌خیزد. مردان خون آلوده و آسیب دیده می‌باشند. مردی مسلمان به چپاول گران می‌نگرد و به یکی از سربازان قریش که شمشیری خون آلوده در دست دارد می‌گوید:

— ما همه از يك خاندان هستیم، شما چرا دارش ما را چپاول می‌کنید و ما را می‌کشید؟

مرد قریشی: ما چندین بار از شما خواسته ایم که محمد فرزند عبدالله را برای دادرسی به ما بسپارید، شما کوتاهی می‌کنید. او کیش نیاکان

ما را می‌خواهد نابود سازد. او با دسته های چپاول گراننش به کاروانهای ما یورش می‌آورد و مردان ما را می‌کشد. با دسته های دزدان خاندان غفار که کودکان و زنان ما را گروگان می‌گیرند و دارش ما را چپاول می‌کنند و مردان ما را می‌کشند، پیمان یاری می‌بندد. ما هم ناگزیر تلافی می‌کنیم و کاجار شما را می‌رباییم.

هنگامی که محمد و یاران او به میان زنتوی مدینه می‌رسند مردان را خون آلود و کده ها را ویران و سوخته می‌بیند. قریشیان آن جا را پشت سر گذاشته و به مکه بازگشته اند. محمد در بالای بلندی می‌گوید: «ای مردان و زنان مدینه. آرام و خونسرد باشید ما به زودی نیروی رزمی فراهم می‌کنیم و سران قریش را به سزای کارهای پلیدشان می‌رسانیم. اگر می‌خواهید با آسایش زیست کنید، از هم اکنون پول سیم و زر به ما برسانید تا همکیشان خونتان را برهانید و بهزیوی داشته باشید. من سه مرد مسلمان و درستکار و نیکو سرشت را با سه قوتی بزرگ در کنار در مزگت می‌گمارم که هر کس توانایی دارد، پول زر و سیم یا چیزهای زرین به آن قوتی ها بریزد و بدیهی است که نام نیکوکاران در دفتری نوشته می‌شود تا از آنان سپاسگزاری شود.

زنان و مردان توانگر با آوردن پول و چیزهای سیمین و زرین و گزاردن آنها در قوتی های بزرگ نام خود را می‌گویند و نویسنده ای نام آورنده و اینکه چه آورده است را در دفتری می‌نویسد. مردان تازی که به مزگت می‌آیند پوشاکی سپید و بلند بر تن و شالی گلدار بر سر دارند و زنان آنان همانند زنان دوران بت پرستی چندی پیش نیمه برهنه

هستند.

محمد در خانیز خود نشسته است. زنان محمد و دختران او هر يك به کاری می‌پردازند. در این هنگام نوای کوبیدن در به گوش می‌رسد. فاطمه در را می‌گشاید. سه کس از نمایندگان محمد به خانیز در می‌آیند و غوتی‌ها را به زمین می‌نهند و به محمد و زنان او درود می‌گویند.

محمد در غوتی‌ها را می‌گشاید و به پول‌ها می‌نگرد. محمد: این پول به اندازه ای نیست که ما با آن بتوانیم اسب و شتر و جنگ افزارهای نوین خریداری کنیم.

سپس بسوی عبدالله فرزند جحش رو می‌کند.

— ای عبدالله خویشاوند گرامی من، تو چند مسلمان جنگجو و دلیر را با خود همراه کن و این نامه را که من به تو می‌دهم، سربسته و مهرشده نزد خود پنهان کن و هنگامی که به سرزمین نجد که بلندتر از زمین‌های دیگر است، رسیدی آن نامه را بگشا و آن چه در آن نوشته است بخوان و همان دستور‌ها را به کار بند.

عبدالله فرزند جحش و هفت کس از دلاوران او در راه هستند و به چاه آبی می‌رسند و آب از چاه برون آورده و شتران خود را سیراب می‌کنند. سپس عبدالله نامه محمد را از درون پیراهن خود در آورده و چنین می‌خواند:

— شما مردان دلاور و مسلمان، به نخله بروید و به نخستین کاروان که می‌رسد یورش بیاورید و کالاهای چپاول شده را به مدینه بیاورید. یکی از دلاوران با خواندن نامه محمد، به دیگران می‌گوید:

— محمد بیم داشت که مبادا از ترس، ما دستور او را به کار نیندیم.
عبدالله فرزند جحش و یارانش شترها را در پشت تپه های خاک
برروی زمین می‌بندید و آماده یورش به نخستین کاروان
می‌باشند.

عبدالله می‌بیند که دو نفر از یارانش، «عتبه فرزند عروان و
سعد فرزند وقاص» به آنها نرسیده اند و در راه می‌باشند.
عبدالله: شما سه نفر اینجا هستید، لیک نمی‌دانم چرا تاکنون عتبه و سعد
هنوز نرسیده اند و امروز واپسین روز ماه رجب است و ماه رجب یکی
از ماه هایی است که جنگ و خونریزی در آن ماه نابایا است. ما
می‌توانیم فردا یورش ببریم لیک کاروانها نمی‌خواهند شب هنگام در این
جا بمانند و می‌خواهند باشتاب بسیار تا در ماه نابایا هستند بگذرند و
خود را به زنتوی مکه برسانند. لیک من باید دستور پیامبر خدا را به کار
برم. آیا شما آماده یورش هستید؟
آن سه: بلی، ما آماده هستیم.

نخستین کاروان با چهارکس که با آن ها می‌ناب و کشمش و
پوست جانوران است به آن جا می‌رسند. عتبه و سعد هم به آن
جا می‌رسند. عبدالله فرمان یورش می‌دهد. هر شش کس به
کاروان یورش می‌پزند. یکی از کاروانیان که می‌خواست با
شمشیر به عبدالله بتازد کشته می‌شود و دو کس گرفتار می‌شوند
و چهارمین کس از کاروان که سوار بر اسب است، می‌تواند
بگریزد.

او خود را به مکه می‌رساند و سرگذشت را برای سران مکه باز

می‌گوید.

جنگجویان قریش که سوار بر اسب به دنبال آنان می‌گردند چون بیابان پهناور و دارای پستی و بلندیست نمی‌توانند آنها را بیابند. عبدالله جحش و مردان دیگر گروگان‌ها و کالاها را به مدینه می‌برند و به کده محمد می‌رسند و همه رویداد را گزارش می‌دهند.

محمد: من به همه شما درود می‌گویم و سپاسگزارم و کالاها را میان آن شش کس بخش می‌کند و نیمی را برای فروش به کناری می‌نهد و دو گروگان را به بازداشتگاه روانه می‌سازد.

یهودیان مدینه از آن آگاه می‌شوند. بسیاری از مردان و زنان در کنیسه بزرگ همایش دارند.

عبدالله فرزند ابی: هم کیشان گرامی به سیناگوگ خودتان خوش آمدید. من امروز شنیدم که عبدالله جحش و دیگران به دستور محمد به کاروان مکه یورش برده‌اند و کالاهای کاروان را که می‌ناب و کشمش و پوست بوده ربوده‌اند و برای او به مدینه آورده‌اند. بی‌گمان سران قریش آرام نمی‌نشینند و به مدینه یورش خواهند آورد و به آن‌ها و دارش آنان که در مدینه است آسیب خواهد رسید و آن‌گهی آنان در ماه رجب که یکی از ماه‌های نابایاست به کاروان تازش برده‌اند و من نشانه‌ای را که خود محمد سروده است برای شما بازگو می‌کنم:

«همانا در نساك خدا، روزی که آسمان‌ها و زمین را آفرید، ماه‌ها ۱۲ ماه است و از آنها چهارماه نابایا است. اینست کیش راستین، پس ستم مکنید در آن ماه‌ها برخودتان. کارزار کنید با بت پرستان، همگیشان و

آنها را بکشید و بدانید که خدا با پرهیزکاران است.

« نشانه های ۳۶ و ۳۷ از کرده التوبه)

— هم کیشان گرامی، شما به خوبی می‌دانید که ماه های ناپایا رجب و محرم و ذیقعدده و ذی‌الحجه می‌باشند.

همینکه محمد از سخن آورانش می‌شنود که یهودیان چه‌اول مسلمانان را نکوهش کرده اند در مزگت بالای پلکان می‌رود و می‌گوید:

«از تو از ماه حرام و جنگیدن در آن می‌پرسند، بگو کشتار و جنگ در آن ماه ها گناهی بزرگ است و باز داشتن مردم از راه خداست و دشنام به خدا و مزگت ناپایا (۱۵۹) می‌باشد، بیرون راندن آنان که در مکه هستند، گناهی بزرگتر نزد خداست و برپایی آشوب برای بیرون راندن، بزرگتر از کشتار است. آنان همیشه کازار می‌کنند و شمارا می‌کشند تا شما کیش خود را رها سازید، اگر توانایی آن را داشته باشید، کسی که از میان شما کیش خود را رها سازد، پس باید بمیرد و او ناگرونده به خداست. پس آنان در گیتی و در واپسین روز کردارشان بی‌ارزش می‌شوند، آن گروه در آتش دوزخ گرفتارند و در آن همیشه خواهند ماند. "نشانه ۱۲۵ از کرده ۲ البقره).

و محمد از پلکان مزگت پایین می‌آید و نزد علی می‌رود.

محمد: علی، ما برای برپایی يك فرمانفرمایی اسلامی در مدینه و برای پیشرفت اسلام و ناپود ساختن بت ها و بت پرستان که به سخنان من گوش نمی‌دهند نیاز به پول (زرخسروی) داریم. بهترین راه کدام است؟ علی: بهترین راه یورش به قریش و مکه است. چون آنان همه چیز را

برای خود فراهم کرده و با خوشی می‌زیند و از مردم مستمند و بیمار که نان شب ندارند آگاهی ندارند.

علی: آری باید به جنگ پردازیم لیک مسلمانان مدینه از جنگ بیمناکند و نمی‌خواهند در آن درگیر شوند.

محمد: من آنها را وادار خواهم کرد که به جنگ پردازند.

روز دیگر محمد پس از نماز نیمه روز به جارچیان و به بلال

می‌گوید که مردم را فرا خوانند که به مزگت بزرگ بروند و او

در بالای پلکان چنین می‌گوید:

"بر شما نوشته شده است جنگیدن و آن دشواری و ناآرامی است بر شما.

شاید شما چیزی را ناخوش دارید و آن برای شما نیکو است و شاید شما

چیزی را به پسندید و آن برای شما زیان آور است و خدا آن را می‌داند

و شما نمی‌دانید." (نشانه های ۲۱۲ و ۲۱۴ از کرده ۲ البقره)

محمد و دختران او در کده خود می‌باشند که یکی از سخن

آوران (چشم و گوش های محمد) به نزدیک در کده می‌رسد و

در را می‌کوبد و به رقیه دختر محمد می‌گوید که پنج کس از

فرستادگان سران قریش می‌خواهند نزد محمد بیایند و به پیامبر

این راز را بگویند که آگاه باشد.

پنج کس فرستادگان قریش به کده محمد می‌آیند و درود

می‌گویند.

محمد: درود بر شما باد. شما برای چه از مکه به اینجا آمده اید؟

یکی از فرستادگان: ما به دستور سران قریش به اینجا آمده ایم که

کالاهای کاروانی را که چپاول شده بازپس بگیریم و دو کس از

کاروانیان را که گروگان می‌باشند آزاد سازیم. بی‌گمان به شما گزارش داده اند که مسلمانان دست به کشتار یک کس از کاروان ما و چپاول کالاها زده اند؟

محمد: بلی به من گزارش داده اند. آن کالاها را دلاوران میان خود بخش کرده اند. لیگ گروگان ها در بازداشتگاه به سر می‌برند و اگر شما می‌خواهید آنها را رها سازید باید برای آزاد سازی آنان هر یک ۱۶۰۰ درهم و برای دو نفر ۳۲۰۰ درهم زر بپردازید.

آنان با یکدیگر به گفت و شنود می‌پردازند و فرجاء آنها به محمد می‌گوید:

— بسیار خوب ما آماده ایم ۳۲۰۰ درهم زر بپردازیم و پول را پیش محمد می‌گذارند.

محمد دستهای خود را دو سه بار به هم می‌زند و دو کس از پشت پرده خانیز به درون می‌آیند.

محمد: شما باید هم اکنون به بازداشتگاه بروید و به زندانبانان بگویید که دو گروگان مکی را به این فرستادگان قریشی بسپارند و آنها آزاد هستند که هر کجا مایلند بروند.

آن دو نگهبان: ما گوش به فرمان شما داریم ای فرستاده خدا. و از کده برون می‌شوند.

محمد: عایشه و سوده همسران من گوش می‌دهید؟

— در این یورش به کاروان مکه، ما سه هزار و دویست درهم زر و کشمش و میناب و پوست جانوران به دست آوردیم که می‌توانیم برای مستمندان نان و خرما فراهم سازیم و می‌توانیم چند اسب و شمشیر و

سپر خریداری کنیم.

عایشه: آری بسیار خوب است که این یورش ها با این روش به پایان
رسد.

محمد: نه این یورش ها پایان نیافته و تا سران قریش مسلمان نشوند،
این یورش ها هست.

پس از یکی دوماه کسانی از چشم و گوش های محمد به او
گزارش می دهند:

— سرور ما، ما شنیده ایم يك کاروان که پنجاه هزار درهم کالاهای
گوناگون با خود دارند به سوی مکه رهسپارند و نگاهبانان آن کاروان
بسیارند و همگی جنگ افزار نو با خود دارند.

محمد: ای سپاهیان دلاور، شما باید کاروانی را که به مکه می رود و به
پربست خود در آورید و کالاهای باارزش آنان را به مدینه بیاورید.
سپاهیانی که در برابر محمد ایستاده اند:

— ما گوش به فرمان شما هستیم.

چند مرد یهودی به پنهانی خود را به کاروان می رسانند و به ابوسفیان
که رهبر کاروانیان است می گویند:

— ای ابوسفیان ما آگاهیم که چندین مسلمان جنگجو به دستور محمد
می خواهند کاروان شما را به پربست خود در آورند و شما را به گروگان
بگیرند.

ابوسفیان از گزارشی که به من دادید سپاسگزارم. و آنها دور می‌شوند.

ابوسفیان: مردان کاروانیان، گزارش یهودیان را شنیدید. ما برای جلوگیری از خونریزی از راهی دیگر به سوی مکه می‌رویم که مسلمانها نتوانند ما را بیابند.

چارچیان در شهر مکه با آواز بلند مردم را آگاه می‌سازند که مسلمان ها می خواهند به کاروان ابوسفیان که عازم اینجا می‌باشند یورش بیاورند. ابوسفیان از شما یاری می‌خواهد که کاروان او را پشتیبانی کنید.

ابی لهب و همسرش در بالای بلندی به مردم مکه می‌گویند: - ما شما را سپاس می‌گوییم که در کوتاه گاه (۱۶۰) توانستید ۹۵۰ مرد جنگی و ۷۵۰ شتر و ۱۰۰ اسب و ۲۵۰ هزار درهم زر فراهم سازید. ما آنها را به یاری ابوسفیان و کاروانیان می‌رسانیم.

زنان مکه که در بالا تنه خود چیزی به تن ندارند همراه با مردان خود می‌باشند.

محمد به دو تبار اوس و خزرج می‌گوید:

- من در افته (۱۶۱) دوگانگی های شما به یاری شما شتافتم. شما هم باید به ما یاری کنید تا پیروزی از آن ما باشد و دلاورانی از شما که خود می‌خواهند به ما بپیوندند یاری برسانید.

فرجاه چادر تبار اوس: ما آماده ایم به مردان دلاوری که می‌خواهند به یاری شما بشتابند، یاری برسانیم. بی‌گمان از کوچ کنندگان به مدینه نیز کسانی آماده اند که به یاری شما بشتابند.

۱ جنگ بدر

محمد و ۳۱۲ کس از مسلمانان با ۷۰ شتر و ۲ اسب به دره بدر می‌روند. عمر فرزند خطاب و علی فرزند ابوطالب از محمد می‌پرسند:

— ای پیامبر و سرور ما، شما در کجا می‌خواهید نیروهای خودمان را در برابر آنان نگاه داریم؟

محمد: در سه فرسنگی خاور مدینه، در دره بدر، ما چشم به راه آنها خواهیم بود.

چشم و گوشهای محمد به او نزدیک می‌شوند و می‌گویند:

— سرور ما، ما شنیده ایم که مردم مکه با ۹۵۰ سپاهی و ساز و برگ جنگی می‌خواهند از کاروانیان ابوسفیان پشتیبانی کنند.

محمد: ما از تازش به کاروان چشم می‌پوشیم و به مدینه باز می‌گردیم. یکی از گزارش دهندگان: هم اکنون خیلی دیر شده، چون آنان بسیار نزدیک شده اند و اگر شما باز گردید، شما را به پرست خود درمی‌آوند و به مدینه یورش خواهند آورد.

محمد: پس ما در همین دره بدر به جنگ می‌پردازیم و خدا به یاری ما

خواهد آمد.

محمد: علی فرزند ابیطالب، شما با ۱۰۴ سپاهی که کلاه سبز بر سر دارند، سه گوشه ای مانند فالانژهای روم فراهم سازید که در جلوی این سپاهیان خود شما هستید و به نیرو های قریش می‌تازید.

خویشکاری سپاهیان پشت سر شما پشتیبانی از شما می‌باشد و

خویشکاری کسانی که در سومین رج (۱۶۲) هستند پشتیبانی را

رج دوم است و هیچگاه نباید این سه گوشه به هم بخورد.

محمد: مصعب فرزند عمیر، من ترا به فرماندهی سه گوشه (فالانژ) دوم

برگزیده ام. تو همانند سه گوشه نخست یا ۱۰۴ کس از سپاهیان سه

گوشه دوم را خواهید ساخت و همینکه من پرچم خود را پایین می‌آورم،

تو که در بالای سه گوش دوم هستی به دشمن می‌تازی و همگی شما

دستمال های زرد به سر داشته باشید تا من بدانم سپاهی برون از سه

گوشه از کدام فالانژ است.

محمد: حمزه خویشاوند گرامی من، شما با ۱۰۴ نفر از یاران هم پیمان

که پر های شتر مرغ به سر خواهید داشت، سه گوشه سوم را در برابر

نیرو های قریش بسازید و کسانی که در رج دوم هستند از شما پشتیبانی

کنند و لشکریان رج چهارم از سوم پشتیبانی خواهند کرد. هرگاه یکی

از سپاهیان دسته ها کشته و یا زخمی شود، سپاهیان رج های پشت سر

جای او را پر می‌کنند و هیچگاه نباید این سه گوشه ها به هم بخورد

و نباید فرار کنند چون با شکست روبرو می‌شویم و کیش ما را از میان

برخواهند داشت.

محمد پس از فراهم ساختن سه گوشه های فالانژ و گزینش

کسانی که باید در پشت سر فرماندهان باشند بالای بلندی کوه
(دشمن گیتی) (۱۶۲) می‌رود و به سپاهیان با فریاد می‌گوید:
— شما باید از میان خود دلاورانی برگزینید که دو را دور چشمه های
آب کمین کنند و آنها نباید بگذارند نیروهای دشمن به آب نزدیک شوند و
اگر ما آب را به روی آنها به بندیم آنها ناگزیر به فرار خواهند شد و
این نشانه ها را می‌سراید:

«ای کسانی که به اسلام گرویدید چون با آنان که ناباورند همگی شما
روبرو شدید به آنان پشت نکنید و هر کس پشت خود به دشمن بکند (نه
به شوند جنگ و گریز که بخواهد باز به جایش بازگردد و یا به کناری
رفته باشد برای کارزار و یا برای جای گرفتن در میان گروهی از
جنگجویان) او خشم خدا را به خود گرفته و جای او در دوزخ است. و
آن بد بازگشتی است. «نشانه های ۱۶ و ۱۷ از کرده ۸ الانفال
علی: ای سپاهی که در پشت سر من ایستاده ای، از چپ و راست من
نگاهبانی کن. بگو امروز چه روزی است؟»

سپاهی: من نگاهبان شما هستم و امروز ۱۷ ماه رمضان سال دوم کوچ
کردن ما از مکه به مدینه است و ۶۲۴ زاد روز عیسی است.
نیروهای قریش در خوربران (۱۶۴) که کمی تاریک است به بدر می‌رسند
و چون نمی‌خواهند شب هنگام به نبرد پردازند، آرام می‌گیرند.
محمد: ای سپاهیان دلاور، چون آنها آماده برای یورش نیستند، ما هم
جای خود را بهم نمی‌زنیم و از شما می‌خواهیم که با آرامش بخوابید و
بامداد فردا کوشش کنید که کمتر آفتاب به چشمان شما بتابد.

شب هنگام بارانی تند می‌بارد و شن ها را در زیر پای سپاهیان

و شترها استوار می‌سازد و محمد از این باران و آرامش در شب بهره می‌گیرد و این نشانه‌ها را می‌سراید:

محمد: این نشانه‌ها از سوی خدا برای من رسیده، به آن گوش بدهید: «نگردانید خدا مگر مزده ای برای آنکه آرامش به بخشد به دل‌های شما و هیچ یار و یاورى نیست مگر از سوى خدا و همانا خدا پیروز، درست کردار است.

هنگامی که شما را خواب درمی‌گیرد، از آسمان برای شما باران فرستاد تا با آن شما را پاکیزه سازد و از شما بداندیشی اهرمن را دور سازد و به دستاویز آن باران، گام‌های شما را استوار سازد که از روی شن‌ها سر نخورید. بدیهی است این بدان شوند است که آنان با خدا و فرستاده او به دشمنی برخاستند و هر که با خدا و فرستاده اش ستیز کند با همان روش کیفر می‌بیند. همانا خدا سخت پادافره دهنده است.»

نشانه‌های ۱۱ و ۱۲ و ۱۴ از کرده ۸ الانفال

بامدادان با برآسیدن آفتاب (۱۶۵) شیپور‌ها نواخته می‌شوند. برپایه روش دیرین در آغاز جنگ تن به تن در می‌گیرد. سه کس از سپاهیان قریش با پرچمها و زره و شمشیر و سرنیزه آماده نبرد شده‌اند.

آنان: ۱- عتبه (پدر زن ابوسفیان)، ۲- شعبیه (برادر پدر زن ابوسفیان) و ۳- الولید (برادر زن ابوسفیان)، هستند.

سه کس از یاران هم پیمان محمد از سه گوشه سوم برون می‌آیند و فریاد می‌کنند که ما آماده نبرد با قریشیان می‌باشیم.

عتبه: ای محمد فرزندان عبدالله، ما این سه کس را نمی‌شناسیم، چون از

نامداران نیستند و ما با چنین کسانی به نبرد نمی پردازیم.
محمد: با فریاد می گوید: ای سرداران من، علی فرزند ابیطالب و حمزه
فرزند عبدالمطلب (برادر پدر محمد) و عبید فرزند حارث من شما سه
سردار به نام را بر می گزینم (۱۶۶) شما با آنان به ستیز بپردازید.
علی: ما از روان و دل آماده ستیز با اینان می باشیم.

در آغاز علی فرزند ابیطالب که بیست و پنج ساله است با الولید
که از او پیرتر است جنگ تن به تن را آغاز می کند. در یک چشم
به هم زدن علی با یک چرخش، شمشیر دو سر خود را به گردن
الولید فرود می آورد که شاهرگ و گلوی او بریده می شود و به
زمین می افتد. فریاد شادی از سپاهیان محمد به هوا برمی خیزد
و ناله همسر ابوسفیان بگوش می رسد.

عبید فرزند حارث با عتبه به نبرد می پردازد که در میان ستیز
دستش زخمی می شود و شمشیر از دستش می افتد و با خنجر
به ستیز می پردازد و عتبه کشته می شود.

حمزه فرزند عبدالمطلب، با ریشی دراز و تن فربه با شعبیه به
جنگ تن به تن می پردازد و پس از اندکی حمزه نیز شعبیه را
از پای در می آورد.

تن های خون آلود کشته شدگان قریش در روی زمین افتاده و
شیون و ناله هنت (همسر ابوسفیان)، که سه کس از نزدیکانش
را از دست داده بود بلند است. به ناچار ابوسفیان به سپاهیان
خود دستور یورش می دهد.

سپاهیان محمد در سه گوشه های خود بی آبی می (۱۶۷) به جنگ

می‌پردازند. یکی از ارتشتاران (۱۶۸) سه گوشه علی با شنیدن
نشانه هایی که محمد سروده بر دلیری خود می افزاید و از سه
گوشه خویش بیرون می‌رود و به دشمنان یورش می‌آورد.
نیروهای قریش او را به پربست خود در می‌آورند و او کشته
می‌شود.

محمد با فریاد: ای سپاهیان دلیر، آیا شما دیدید که اگر سه گوشه خود
را رها کنید به چه آسیبی گرفتار می‌شوید، شما هیچگاه نباید سه گوشه
و فالانژ خوبتان را رها سازید. اگر یکی کشته می‌شود از پشت باید
جای تهی او پر شود.

علی درون سه گوشه خویش به محمد نزدیک می‌شود تا بتواند
از او پشتیبانی کند.

محمد: علی تو يك مشت خاک بردار به من بده.

علی: چشم سرور من، این يك مشت خاک، آنرا برای چه می‌خواهید؟

محمد خاک را به سوی نیروهای دشمن می‌ریزد و می‌گوید:

«شما نکشتید آنها را، لیک خدا کشت آنان را و تو نینداختی يك مشت

خاک را. پس خدا آن يك مشت خاک را افکند تا روزی دهد گروندگان را.

روزی ای شایسته. همانا خدا شنوای داناست.

»(نشانه ۱۸ از کرده ۸ الانفال

سپاه قریش با دارا بودن نیروها و اسبان و شتران بیشتر چون
نتوانستند در سه گوشه ها رخنه کنند و به شوند کشته شدن
سه سردار بزرگ در جنگ تن بتن که روان خستگی داشتند به

پس روی (۱۶۹) پرداختند.

عباس فرزند عبدالمطلب برادر پدر محمد، در کناری ایستاده و به تعاشای نبرد می‌پردازد. محمد به عباس نزدیک می‌شود و به او می‌گوید:

— تو چرا نمی‌خواستی که بجنگ بپردازی و دست به شمشیر نبری؟
— من نمی‌خواستم با برادرزاده ام به جنگ برخیزم.

محمد: همسر تو مسلمان است، تو چرا با سپاه اسلام همکاری نکردی؟
از این رو من دستور می‌دهم تو را دستگیر کنند و با خود به مدینه ببرند.

چند سپاهی محمد، عباس فرزند عبدالمطلب (برادر پدر محمد) را با بزرگ داشتکی (۱۷۰) به مدینه می‌برند.

محمد: علی می‌دانی تاکنون چند کس از سپاهیان کشته شده اند؟
علی: ۱۴ سپاهی ما کشته شده اند.

محمد: از سپاهیان قریش چند کس کشته شده اند؟
علی: هفتاد سپاهی کشته شده اند که یکی از آنان ابوجهل می‌باشد. و با سه کس که در نبرد های تن به تن کشته شده اند، ۷۳ کشته می‌باشند.

محمد: من ندیدم که ابوجهل چگونه کشته شده است؟

علی: معاد فرزند عمر که از یاران هم پیمان است به سوی ابوجهل یورش می‌آورد و به پای او آسیب می‌رساند و او از اسبش به زمین می‌افتد و عکرمه فرزند ابوجهل با شمشیر به معاد یورش می‌برد و دست او را به زمین می‌اندازد. لیک معاد با دست دیگر به جنگ می‌پردازد و

یکی از سپاهیان من ابوجهل را می‌کشد.

محمد: ای سپاهیان گرامی، شما باید با بزرگ داشتکی تن های بی‌جان
۱۴ کشته شده جنگ بدر را به خاک بسپارید.

سپاهیان به کندن گور می‌پردازند.

محمد: شما سرداران گرامی من که فرجاهان سه گوشه ها می‌باشید،
بستور دهید برای اینکه هوا بوی ناخوش نپذیرد، هرچه زویرتر زره ها
و شمشیر های کشته شدگان را از تنشان برون کنند و چون آب نیست
که شستشو دهند (۱۷۱) و پارچه سپید (۱۷۲) نیست که تن های آنها را
بپوشانند با همان پوشاک آنان را به خاک بسپارند.

سپاهیان پوشاک های خوب و گرانبهای کشته شدگان را از
تنشان برون می‌آورند و شمشیرها و سپرها را به کناری می‌نهند
و کشته شدگان را در يك رج پهلوی هم به خاک می‌سپارند.
سپاهیان محمد که برای چپاول کالاهای کاروان ابوسفیان به
جنگ پرداخته اند، برای بخش کردن کالاها به هم به گفتگو و
ستیز می‌پردازند.

محمد این نشانه ها را می‌سراید:

«می‌پرسند از تو در افته کالاها و آنچه در جنگ از دشمنان گرفته شده.
بگو، آنها از آن خدا و پیامبرش می‌باشد. پس بترسید از خدا و میان
خودتان را با سازش پایان دهید و شنوایی داشته باشید از خدا و
فرستاده اش.. اگر شما از گروندگان می‌باشید.

» (نشانه ۲ از کرده ۸ الانفال)

چون نیروهای محمد به چخش (۱۷۳) و به بددهانی می‌پردازند

و می‌گویند که کالاهای چپاول شده نابایا است، محمد نشانه
دیگری می‌سراید:

«پس بخورید از آنچه با چپاول به دست آورده اید، آنها فرارون و پاکیزه
می‌باشند. و از خدا بترسید زیرا خدا آمرزنده مهربان است.
» (نشانه ۷۱ از کرده ۸ الانفال)

هفتاد کس دستگیرشدگان (۱۷۴) جنگ بدر با سپاهیان محمد به
مدینه می‌رسند.

آنان دستهای دستگیر شدگان را از پشت بسته اند و سپس هر
چند کس را به درختی می‌بندند، تا گردن آنها را با شمشیر
بزنند.

محمد از آنان سان می‌بیند و سپس از عمر فرزند خطاب و
ابوعبیده و ابوبکر که همراه او می‌باشند می‌پرسد:

محمد: ما با این گروگانها چه بایدکنیم؟

عمر: من بر این باورم که روش ترلین (۱۷۵) را به کار بندیم و گردن
همگی آنان را بزنیم.

ابوعبیده: من بر این باورم که همه را آتش بیفکنیم و بسوزانیم.

ابوبکر: من بر این باورم که از کسان آنها که برای آزادی‌شان می‌آیند
پول زر بگیریم و آنها را به بستگان‌شان بسپاریم. چون ما نیاز به پول
زر داریم که اسب‌های خوب و جنگ افزارهای نو بخریم. بی‌گمان
سپاهیان قریش با این جنگ آرام نخواهند نشست و می‌خواهند آن
شکست را به پیروزی فرا گردانند (۱۷۶).

محمد: آری: من گویش ابوبکر را می‌پسندم. شهابه جارحیان بگویند که

بستگان زندانیان می‌توانند برای آزادی آنان به مدینه بیایند و برای آزادی هر يك چهار هزار درهم زر باید به پردازند و اگر پول ندارند می‌توانند شمشیر و سپر و سرنیزه های خوب بدهند که چهار هزار درهم ارزش داشته باشد.

محمد: شما سپاهیان اسلام، باید با این گروگان های جنگ مهربانی کنید و اگر زخمی هستند، باید درمان شوند.

روز دیگر محمد در مزگت است. دو سپاهی به مزگت نزد محمد می‌آیند و به محمد درود می‌گویند.

محمد: شما سپاهیان، چه کاری با من دارید و این دو نفر چه کسانی هستند؟

مقداد: من مقدادم و نضر فرزند حارث گروگان من است و عقبه فرزند ابی‌معط گروگان دوست من است و ما می‌خواهیم پول آزاد کردن آنها را دریافت کنیم و شنیده ایم که می‌خواهند آنها را گردن بزنند.

محمد: شما شنیده اید که آنها درباره نشانه های قرآن چه گفته اند آنها گفته اند: که همه می‌توانند همانند این نشانه ها را بسرایند. پس چه بهتر که شما پول آزادی آنها را از یاد ببرید و بگذارید آنها را گردن بزنند.

مقداد و دوستش: ما گوش به فرمان شما هستیم.

محمد بدون درنگ این نشانه ها را می‌سراید:

«چون نشانه هایی برای آنها خولنده می‌شود، آنها می‌گویند که ما به درستی شنیدیم و اگر بخواهیم همانند آن را خواهیم گفت. اینها چیزی جز افسانه های پیشین نیستند.» (نشانه ۳۲ از کرده ۸ الانفال)

«پیامبر را شایسته نیست و سزاوار نمی باشد که او را گروگان ها باشد و دستگیرشدگان را با پول آزاد سازد تا آنها در زمین کشمکش بیافرینند و دارندگان گروگان ها می خواهند از پول آنها بهره مند شوند، لیک خدا کده واپسین روز را برای شما می خواهد. همانا خدا پیروزمند و درست کار است. (نشانه ۶۹ از کرده ۸ الانفال)

مرد گردن زن می آید، دارندگان گروگان ها چشمان گروگان هاشان را می بندند و آنان را به زانو می نشانند. همینکه مرد گردن زن می خواهد آن دو را بکشد، عقبه فریاد می کند:

— پس بچه های کوچک من چه می شوند؟

محمد: آنها به دوزخ می روند!!

عمر فرزند خطاب که در آن جا نشسته است می گوید:

— این دستور شما بر اخشیج فرمان پیشین شماست که بنا به گفته ابوبکر از گروگان ها باید پول زر گرفته شود و آنها آزاد شوند. محمد، پرخاشگرانه: مگر تو نمی دانی که اینها درباره قرآن و نشانه های ما چه گفته اند.

هم اکنون، محمد با پیروزی در جنگ بدر، همانند شاهان و امپراتوران رم می باشد. پوشاک خود را بهتر ساخته و کمتر از کده خود برون می شود.

یهودیان مدینه که در تبارهای بنی قینقاع و بنی النضیر و بنی قریظه هستند بیشتر نگران هستند چون هر آن بیم آن می رود که با يك جنگ دارش آنان به جنگ مسلمان ها بیفتد و زنان و کودکان آنان گروگان شوند و همین فراپرس (۱۷۷) را آنان در

کنیسه به يك ديگر می‌گویند.

پس از جنگ بدر، در مکه، ابولهب و ابوسفیان و صفوان فرزند
امیه در فرمانداری زنتو همایش دارند.
ابولهب: ما سه کس، ابوسفیان و صفوان فرزند امیه و من رازمان (۱۷۸)
کارهای مکه را به دست گرفته ایم و خویشکاری خود می‌دانیم تا محمد
و اسلام را نابود نسازیم، از پای ننشینیم.
سپس ابولهب مردی را می‌بیند که به سوی او می‌آید. او بر
می‌خیزد و او را در آغوش می‌گیرد.
ابولهب، با آهستگی: عمیر فرزند وهب، تو باید به مدینه بروی و به
دستاویز (۱۷۹) اینکه می‌خواهی پسرت را که گروگان است آزاد سازی،
پیش محمد بروی و با خنجرى که در زیر پوشاک خود پنهان کرده ای او
رابکشی. در آن هنگام هم پسرت را رها می‌کنی و هم همگی ما را
رستگار خواهی کرد.
عمیر من فردا بامدادان راهی مدینه خواهم شد. و از فرمانداری
مکه برون می‌شود.
یکی از چشم و گوشهای محمد که در آن جا پشت درخت خود
را پنهان کرده می‌بیند که عمیر از فرمانداری برون می‌شود. او
به نبال عمیر می‌رود و در می‌یابد که او کیست. با اسب خود
را به مدینه می‌رساند و نزد محمد می‌رود.

محمد: باز چه آگاهی می‌خواهی به من بدهی؟

چشم و گوش محمد: نام من عمرو است. من در مکه بودم و عمیر فرزند وهب را ندیدم که او نزد ابولهب بود. به دنبال او رفتم و از نامش آگاه شدم. او به مدینه خواهد آمد که فرزندش را که گروگان است رها سازد و چون او نزد ابولهب بوده باید چند نگاهبان در پشت پرده بگمارد که او نتواند گزندی به شما برساند.

محمد: ای عمرو از تو سپاسگزارم.

چند روز دیگر عمیر فرزند وهب به مدینه می‌رسد و به کده محمد می‌رود. نگاهبانان در پشت پرده می‌باشند. محمد در کده خود پوشاک‌های پلشت خود را می‌شوید.

عمیر: درود بر شما باد. من عمیر هستم و برای آزاد سازی فرزندم با پول زر به دیدار شما آمده‌ام. آیا شما چاکری (۱۸۰) ندارید که خودتان پوشاک‌های خویش را با کنشتوک (۱۸۱) می‌شوید، شما فرجاه و سرور فرمانفرمایی اسلامی مدینه هستید، چرا پوشاک پلشت خود را به چاکرتان نمی‌دهید بشوید؟

محمد: من برده و کنیز ندارم و کارهای کده خود را خود و گاه دخترانم به پایان می‌رسانند. لیک من می‌دانم که در زیر پوشاک تو پول زر نیست و خنجری بران است که تو می‌خواهی با آن دشنه مرا که فرستاده خدا هستم بکشی.

عمیر با آهستگی دشنه را بیرون می‌آورد و بزمین می‌اندازد و می‌گوید:

عمیر: شما به راستی فرستاده خدا هستید. چون هیچ کس نمی‌دانست

که من برای چه به اینجا آمده ام. من مسلمان می‌شوم و هر فرمانی
شما بدهید آماده ام.

محمد دستهای خود را به هم می‌زند. نگاهبانی از در خانیز به
درون می‌آید.

محمد: نگاهبان تو به زندان برو و بگو فرزند عمیر را به او بسپارند.
لیک من نام شش مرد را باز می‌گویم که هر کجا آنها را یافتید بی درنگ
آنها را بکشید.

محمد: آنها، صفوان فرزند امیه، عبدالله فرزند حنظل، مقیس فرزند
صباب، عکرمه فرزند ابوجهل، حویرث فرزند نقیذ و عبدالله فرزند
ابی‌سرح می‌باشد.

علی که در آنجاست: ای فرستاده خدا، عبدالله فرزند ابی‌سرح به شما در
نوشتن نشانه های قرآن یاری می‌داد چرا او باید کشته شود؟

محمد: این جوان نمک ناشناس و ناسپاس به همه سران قریش گفته که
هر گاه من نشانه ای را بر زبان جاری می‌ساختم. او واپسین واژه های
نشانه را دگر می‌گردانده و من به او می‌گفتم خوب است تو می‌توانی به
جای «خدا دانای درست کردار است»، بنویسی «خدا بر آنچه می‌کند
بیناست».* (والله علیم حکیم)(والله بماتعلمون بصیر)* و او همه جا گفته
که محمد خود نشانه های قرآن را می‌سراید و از سوی خدا فرستاده
نمی‌شود. چون گویش خدا را نمی‌توان دگرگون ساخت. از این رو باید
او کشته شود. از سویی دیگر عبدالله ابی‌سرح دو خواهر زن دارد که
آنان در نکوهش من نوشته هایی را پخش کرده اند.

علی: این دو خواهر زن عبدالله را مسلمانان شب هنگام کشته اند و آنان

دیگر نمی‌توانند آن چنان فسوسگری (۱۸۲) و هرزه‌گویی کنند.

عبدالله فرزند ابی‌سرح به عثمان فرزند عفان پناه می‌برد و به او می‌گوید:

عبدالله: ای سرور من، شنیده‌ام که دستور داده‌اند من و پنج کس دیگر را مسلمانان هر کجا دیدند گردن بزنند. من مسلمان هستم و چون هیچ کس را جز شما ندارم از شما یاری می‌خواهم.

عثمان فرزند عفان و عبدالله فرزند ابی‌سرح نزد محمد می‌روند. محمد در میان یاران هم پیمان خود و چند سپاهی نشسته است. عثمان: درود بر شما ای فرستاده خدا. من با عبدالله به اینجا آمده‌ام و عبدالله هنوز مسلمان است و از کردار بد خود پوزش می‌خواهد.

محمد آرام نشسته و سخنی نمی‌گوید و چشم خود را بدهان چند سپاهی و یاران خود دوخته است. هیچ کس در برابر عثمان که درخواست بخشش کرده سخنی نمی‌گوید.

محمد: من او را می‌بخشم، لیک او باید سوگند یاد کند که دیگر چیزی در نکوهش اسلام نگوید.

عبدالله: من سوگند یاد می‌کنم.

عثمان به همراه عبدالله فرزند ابی‌سرح از خانیز برون می‌شوند. محمد: ای یاران و ای سپاهیان که در خانیز نزد من نشسته‌اید، من پس از درخواست بخشودگی عثمان سخنی نگفتم و آرام بودم مگر یکی از شما بگویید که این مرد را باید گردن بزنیم که نشانه‌های مرا از آن خدا

نمیداند. لیک همگی شما سخنی بر زبان نیاورید و من ناگزیر
بخشودگی او را پذیرفتم.

یکی از یاران هم پیمان: شما بهتر بود که با چشم خود نمار (۱۸۳)
می‌کرید که ما از خواسته درونی شما آگاه می‌شدیم.
محمد: پیامبر خدا نمی‌تواند چشمش با دلش دگرگونی داشته باشد.

در میدان مکه بسیاری از مردم هازمانی دارند و با هم به
گفتگو پرداخته اند.

یکی از قریشیان می‌گوید: در نشانه هایی که محمد سروده آمده است،
که درجنگ بدر فرشتگانی که هیچکس آنها را نمی‌دیده به محمد یاری
رسانند و گرنه سپاه قریش چندین برابر سپاه مسلمانان بوده است.
ابی‌لهب که از آن میدان می‌گذشت، می‌گوید:

— این سخنهای پی‌هوده را بر زبان نیاورید. شکست ما از این روی بود
که سپاهیان ما شمشیر بازی فرا نگرفته بودند و ارتشی نبودند. لیک
سپاه محمد سه گوشه و فالانژ رومی ساختند و تنها برای چپاول دارش
ما به جنگ آمده بودند. لیک در جنگی دیگر، ما آنها را شکست خواهیم
داد، که دیگر نگوید سپاهیان پنهانی از آسمان می‌رسند و آنها را یاری
می‌دهند.

چند تن که در میدان زنتوی مکه هستند و به این سخنان گوش
می‌دهند با هم بگفتگو و ستیز می‌پردازند. ابی‌لهب می‌خواهد

میانجیگری کند، ناگهان پایش به سنگی می‌خورد و به سختی
آسیب می‌بیند.

ابوسفیان روز دیگر به دیدار ابی لهب می‌رود. پزشکی که بر
بالین اوست به همسر ابی لهب می‌گوید:

«شوهر تو به بیماری واگیردار گرفتار است و شاید درمان سودمند
نباشد.»

ابی لهب در بستر بیماری است و همسرش و بستگانش دورانور
بستر او هستند و او درمی‌گذرد.

سران قریش همایشی فراهم ساخته اند تا رهبر مکه را
برگزینند.

ابوسفیان به رهبری برگزیده می‌شود.

چند روز دیگر، ابوسفیان با تنی چند از سپاهیانش به دیدار
سلام فرزند مشام یهودی می‌رود. سلام در کده خود در مدینه،
از ابوسفیان به گرمی پذیرایی می‌کند. در سر سفره ناهار
ابوسفیان به سلام می‌گوید:

— شما می‌دانید که بسیاری از چادر تبارهای مدینه با قریش پیمان یاری
و همکاری بسته اند. ما سپاهیان بسیار گرد آورده ایم. می‌خواهیم،
بدانیم اگر جنگی درگیرد آیا شما آماده هستید که به یاری ما بشتابید یا
می‌خواهید هیچ کاری نکنید؟

سلام فرزند مشام: ما پیوسته پیمانهای را که با شما بسته ایم نگاه می‌داریم و آماده می‌باشیم که به یاری شما بشتابیم لیک چون پیشاپیش ما را آگاه نکرده اید ما نمی‌توانیم نیرویی با جنگ افزار های نوین فراهم سازیم و به یاری شما بشتابیم.

ابوسفیان که از گویش سلام نلتنگ می‌باشد، با سواران خود به مکه باز می‌گردد و در میان راه چند کده مسلمانان را به آتش می‌کشد. مسلمانان که از این یورش آگاه می‌شوند به دنبال ابوسفیان و سوارانش اسب می‌تازند. ابوسفیان کیسه های جو خوراک اسبان را بزمین می‌ریزد تا با شتاب بیشتری بتواند بگریزد.

مسلمانانی که کده هایشان به آتش کشیده شده و دارششان به یغما رفته، نزد محمد می‌آیند و یاری می‌خواهند.

محمد: زیان شما را تلافی خواهیم کرد.

یکی از سخن آوران (چشم و گوش های) محمد فرا می‌رسد و درود می‌گوید.

محمد: باز چه خبری رخ داده است؟

چشم و گوش: ای فرستاده خدا، از بازرگانان مکه شنیدیم که ابوسفیان و صفوان فرزند امیه با بار سیم و زر و دیگر چیزهای گران بها می‌خواهند از زنتوهای نزدیک به مکه بروند تا آنها را از دستبرد مسلمانان برهانند.

محمد: محمد فرزند حارث، تو با یکسد مسلمان دلیر راهی جایی به نام "القراره" بشوید و نزدیک آب خودتان را پنهان سازید. همینکه کاروان

به آنجا می‌رسد، یورش ببرید و همه کالاها را چپاول کرده و نزد من بیاورید.

محمد فرزند حارث: ما همه گوش به فرمان شما هستیم.

ابوسفیان و صفوان فرزند امیه به همان جا می‌رسند. مسلمانان از کمینگاه های خود برون می‌شوند و به کاروان یورش می‌برند و کالاهای گران بها را به یغما می‌برند. لیک ابوسفیان و یارانش با اسبان تیزروی خود می‌گریزند و مسلمانان کالاها و پولهای زر و سیم را نزد محمد می‌آورند. محمد بخشی از کالاهای تاراج شده را در برابر زیانهایی که خانواده های مستمند دیده اند به آنها می‌دهد و با پول های دیگر اسب و جنگ افزار می‌خرد.

شب هنگام است، اسماء دختر مروان در خانیز زیبای خود در مدینه همایشی دارد. درپیرامون او عکرمه و عبدالله فرزند ابی و چند کس از یهودیان توانگر به نازبالش ها و پستی های رنگارنگ لم داده اند و به سروده های اسماء که خود او با آهنگی سوزناک آن سروده ها را می‌خواند گوش می‌دهند و برای او دست می‌زنند.

اسماء از جای خود بر می‌خیزد و در يك فتجان چای قند می‌ریزد و چای را برای مردی نابینا می‌آورد و به او می‌گوید:

اسماء: دوست گرامی سروده مرا شنیدی، درباره آن چه می‌گویی؟

مرد نابینا: سروده های شما بی مانند است. سخنی که از دل برون آید، بر دل می نشیند.

اسماء: چون بیرگه است، اگر بخواهی همانند پیشین می توانی بروی و در خانیز بیگری بخوابی.

مرد نابینا: نه امشب نمی توانم در خانیز تو بخوابم. کسی به دیدار من خواهد آمد. من نابینا هستم و نمی دانم کیست. لیک به من گفت که از خاندان قریش است.

— خوب می توانی بروی و اسماء او را تا در کده می برد.

همینکه از کده اسماء پای بیرون می گذارد، مردی که آهنگ سخنش برای مرد نابینا آشنا است خود را به او می رساند و زیر بازوی او را می گیرد و با او به کده مرد نابینا می رود. او ریش بلندی دارد و ردایی بلند و سیاه در روی پوشاک خود به تن دارد.

— آیا من می توانم به درون کده تو بیایم؟ چون من با تو گویشی دارم. نابینا: بلی می توانی با من به درون بیایی.

هر دو با هم به درون خانیز مرد نابینا می شوند. مرد نابینا چراغی مومی به آن مرد می دهد که روشن کند و او در تاریکی نباشد.

— ای جوان نابینا، من از یاران هم پیمان محمد فرزند عبدالله پیامبر اسلام و پیشوای مدینه هستم. آمده ام به تو بگویم که اگر به کیش ما بگروی، چون در این گیتی از چشمان بینا و درخشان بی بهره بوده ای، در واپسین روز به بهشت خواهی رفت و در آنجا با چشمان بینا با فرشتگان زیبا هم آغوش خواهی شد و اگر به سخنان من گوش ندهی

کشته خواهی شد. او دشنه ای تیز را که در زیر پوشاکش دارد، برون می‌آورد و به گردن مرد نابینا نزدیک می‌کند که برندگی آن را سهش کند. مرد نابینا: من خود از کسانی هستم که به دنبال کیشی راستین می‌روم. چون آگاهم که بت پرستی شرم آور است. لیک تاکنون کسی به من نگرش نداشته است و من آماده ام که به کیش شما درآیم.

مرد: بسیار خوب. من به پیامبر اسلام می‌گویم که تو به کیش اسلام درآمده ای و آماده هر کاری برای پیشرفت اسلام می‌باشی. و سپس از کده او برون می‌شود.

روز دیگر هنگامی که مرد نابینا می‌خواهد از کده خود برون برود با آن مرد برخورد می‌کند.

مرد مسلمان: درود بر شما ای جوان روشن روان. می‌توانم به درون خانیز شما بیایم؟

نابینا: آه شما هستید که از یاران هم پیمان می‌باشید. می‌توانم نام شما را بپرسم؟ به خانیز من بیایید.

مرد مسلمان: هم اکنون من نمی‌خواهم نامم را فاش سازم. لیک پس از پایان کاری که من می‌گویم و تنها از دست شما بر می‌آید، من نام خود و دیگران را فاش خواهم ساخت.

نابینا: این چه کاری است که تنها از من نابینا بر می‌آید؟

مرد مسلمان: این کار تنها از تو ساخته است و دیگری نمی‌تواند آن را به خوبی تو پایان دهد. و این کار اینست که برای تو باز می‌گویم. خوب گوش کن:

— تو از دوستان اسماء دختر مروان می‌باشی. ما می‌دانیم که گاه گاه در

خانیز اسماء که نزدیک خوابگاه اوست می‌خوابی و با او شام می‌خوری. آیا تو آن شب شنیدی که او چه سخنان زشتی را درباره پیامبر ما می‌گفت؟ آیا شنیدی که سروده های ریشخندان (۱۸۴) او را یهودیان به چاپ رسانده اند و در همه جا بخش می‌شود.

نابینا: آری من همه اینها را شنیده ام و نیشب هم که نزد او بودم به اسماء گفتم بهتر است چنین سروده ها را در مدینه نسرایی، چون یاران محمد بی‌کار نخواهند نشست. به او گفتم دیدی کعب فرزند اشرف را هم که چنین سروده هایی می‌سرایید، کشتند.

مرد مسلمان: پس تو شنیده ای که به فرمان پیامبر اسلام کعب فرزند اشرف را کشته اند؟

مرد نابینا: بلی من شنیده ام که او کشته شده. سراینده دیگری هم به نام ابوعفک است که سروده های ریشخندان او در مکه پخش شده است و از اسلام و محمد بدگویی کرده است.

مرد مسلمان: من از سوی فرمانفرمای مدینه و از سوی یاران هم پیمان محمد آمده ام که به تو بگویم چون تو تنها کسی هستی که می‌توانی درکده اسماء بروی و در خانیز او بخوابی و از جای خواب او هم آگاهی داری، باید شب هنگام که او در خواب است او را بکشی. اسماء با همه فشارها و پولهایی که گفته اند به او می‌پردازند آماده نشده که از سروین نوشته هایش خودداری کند. من این دشنه (۱۸۵) نوک تیز را به تو می‌سپارم تا با این دشنه کار او را بسازی. همین امشب که به کده او می‌روی، هنگام خواب باید او را بکشی.

مرد نابینا دشنه را در زیر بالش خود پنهان می‌سازد.

مرد نابینا: چگونه من می‌توانم این زن را که این همه به من مهربانی کرده است، بکشم؟

مرد مسلمان: اگر تو به راستی مسلمان هستی، باید از پیامبر اسلام پیروی کنی و نگذاری بر آخشیج کیش اسلام و پیامبر سخنان زشت بر زبان بیاورد.

مرد نابینا: بسیار خوب من امشب به او گوشزد می‌کنم که نه دیگر از این سروده‌ها بگوید و اگر به خواهش من گوش ندهد، او را خواهم کشت.

(آن مرد از کده نابینا برون می‌رود).

شب هنگام است، مرد نابینا و اسماء دختر مروان در خانیز

زیبای اسماء روبروی یکدیگر نشسته اند و چای می‌نوشند.

مرد نابینا: اسماء

اسماء: بلی چه چیزی می‌خواهی؟

مرد نابینا: از شما می‌خواهم که دیگر بر آخشیج محمد و اسلام سروده ای نسرایی.

اسماء: من پیشنهاد تو را نمی‌پذیرم. به کارهای زشت مسلمانان بنگر، آنان کاروانیان بی‌گناه را می‌کشند و کالاهای آنان را بزور می‌گیرند تا اسب و شمشیر و ساز و برگ جنگی بخرند و زنان و کودکان بی‌گناه را به گروگان می‌گیرند تا آنها را بفروشند و پول زر فراهم سازند و به جنگ و خونریزی بپردازند. نشنیدی در جنگ بدر، هفتاد کس از بهترین مردان قریش را که با محمد خویشاوندی داشتند، کشتند.

مرد نابینا: پیشنهاد من برای تندرستی خوبت می‌باشد، کمی بیندیش.

اسماء دختر مروان، مرد نابینا را به خانیز دیگری می‌برد و خود باز می‌گردد و در روی تخت چوبی خود آرام می‌گیرد. مرد نابینا پس از آنکه استوان (۱۸۶) می‌گیرد که اسماء به خواب رفته، با آرامی در را می‌گشاید و به بستر او نزدیک می‌شود و با دشنه ای که به او داده بودند، اسماء دختر مروان را می‌کشد. خون از دل او می‌جهد و دست‌ها و چهره مرد نابینا را خون آلوده می‌سازد.

بر اثر ناله و فریاد اسماء همسایه او بیدار می‌شود و مردم را آگاه می‌سازد. آنان به خانیز اسماء می‌آیند و آن سراینده زیبا را خون آلوده و مرده در بستر می‌بینند و مرد نابینا را که هنوز دشنه خون آلود در دست دارد، دستگیر می‌کنند و او را به سوی زندان می‌کشانند.

در بازپرسی مرد نابینا می‌گوید: من اسماء را کشتم و از کرده خود پشیمان نیستم. چون سروده های اسماء به کیش اسلام و به محمد پیامبر اسلام آسیب می‌رسانید.

محمد: من به این دادگاه آمده ام که بگویم، این کشتار همانند کشتن کعب فرزند اشرف و ابوعفک از سوی کسانی انجام یافته که از همان خاندان و تبار بوده اند و چون هیچ یک از آن چادر تبارها درخواست پادافره و خون بها نکرده اند، به این کشتار نمی‌توان رسیدگی کرد و این کشتارها رسیدگی ناپذیر و آلوده (۱۸۷) است.

دائرس دادگاه: بلی سرور من، کعب فرزند اشرف از یهودیان بنی‌النضیر بود و در مدینه می‌زیست. لیک او به مکه رفت و سران قریش را وادار

می‌کرد که به مدینه یورش بیاورند و برادرش با پنج کس از خاندان اوس به خانیز او هجوم آورند و او را کشتند و از چادر تبار بنی‌النضیر هیچکس درخواست رسیدگی به کشتن او را نکرد.

دائرس دیگر که در همان دادگاه است:

— بلی از کعب بگذریم، سلام فرزند ابی‌الحقیق و یسیر فرزند برزام نیز از سوی کسان چادر تبار خودشان کشته شده اند، آنها هم بر آخشیج پیامبر اسلام بدگویی می‌کردند. چون از سوی کسان خاندان اسماء درخواست رسیدگی نشده و خون بها نخواستند اند این کشتار هم رسیدگی ناپنیر و آلوده است. اگر دستور می‌دهید این مرد نابینا را رها سازیم. محمد: بلی این مرد گرچه نابیناست لیک دلش به همه چیز آگاه است و بهتر است آزاد شود.

خاخام و یهودیان در کنیسه همایش دارند:

خاخام: دوستان گرامی، آیا شنیده اید که اسماء دختر مروان نیز همانند کعب و ابو عفک کشته شد و مرد نابینایی که او را کشته است از سوی محمد آزاد شده؟ چرا همکیشان ما در چادر تبار بنی‌النضیر درخواست خون بها و رسیدگی به کشتار او را نکرده اند؟ آیا نباید کسی که زنی بی گناه را می‌کشد کیفر ببیند؟

یک یهودی برمی‌خیزد و می‌گوید: چندگاه پیش محمد خود نشانه هابی را سروده است که من می‌خوانم: «و چون میان مردم داوری می‌کنید،

داوری کنید به داد و خدا پند می‌دهد به شما.» (نشانه ۶۱ از کرده ۴، النساء) و این نشانه: «اگر داور می‌کنی میان مردم پس به دادگستری میانشان داور کن. چون خدا کسانی را که با داد داور می‌کنند دوست دارد.» (نشانه ۴۷ از کرده ۵، المائدة) و همچنین این نشانه: «ای داود همانا ما گردانیدیم ترا جانشین (خلیفه) در زمین. پس داورسی کن میان مردم به درستی و پیروی مکن خواهشهای درونی خوشت را، پس برون برد ترا از راه خدا همانا آنانکه ترا از راه خدا برون می‌برند، مر ایشان است پادافره ای سخت و آنان روز پسین را فراموش کرده اند.» (نشانه ۲۶ از کرده ۳۸، ص) و هم اکنون او نشانه هایی را که خود بر زبان آورده فراموش کرده است.

محمد در مزگت مدینه است. او با عمر فرزند خطاب و ابوبکر و علی و عثمان و دیگر یاران هم پیمان همایشی دارند. محمد می‌گوید: دوستان گرامی، آیا شما می‌دانید که به زودی سران قریش با سپاهی گران به ما یورش خواهند آورد، و در برابر هفتاد کشته خود در جنگ بدر می‌خواهد هفتاد کس از مسلمانان و یاران ما را بکشند؟

— ما با یورشهایی که تاکنون به کاروان های مکه برده ایم، نتوانستیم پولی بزرگ به دست آوریم که بتوانیم اسبان تیز رو و جنگ افزار های نوین خریداری کنیم. در مدینه چهار خاندان یهودی توانگر هستند که

گاه به سران قریش یاری می‌رسانند. گاه از من بدگویی می‌کنند، ما باید با دستاویز های گونه گون به آنها یورش ببریم و دارش آنها را چپاول کنیم تا بتوانیم در برابر سران قریش پایداری کنیم.

عمر فرزند خطاب: با چه دستاویزی ما می‌توانیم به آنان یورش ببریم؟ محمد: آنها به مسلمانان ناسزا می‌گویند و به قریشیان پول زر می‌دهند، برای آنها جنگ افزارهای نو می‌خرند. آیا اینها بس نیست؟

عمر: من می‌دانم که چهار خاندان توانگر یهودی در مدینه، چادر تیارهای بنی قینقاع و بنی النضیر و بنی قریظه و خیبر هستند که آنان به کشاورزی و چرم سازی و زرگری می‌پردازند.

ابوبکر: آری آنان کده های خود را همانند دژهای ایرانیان ساخته اند و از بالای آن دژهای پولادین می‌توانند مسلمانان را در زیر تیرهای کمان و سرب آب شده نابود سازند.

محمد: سپاه اسلام چند برابر آنان نیرومند است. لیک در برابر قریش و مکه، ما نمی‌توانیم پایداری کنیم. یکی از چشم و گوشهای محمد به آهستگی به مزگت می‌آید و به محمد گزارش می‌دهد که پیکی از سوی ابوسفیان نزد فرجاء خاندان بنی قینقاع رفته است.

چند روز دیگر محمد برای بازدید و یاری خواستن نزد سرور

خاندان بنی قینقاع می‌رود.

محمد: شما سرور چادر تبار بنی قینقاع می‌باشید؟

— بلی مرا برگزیده اند.

محمد: شنیده ام که شهروندان شما بیشتر از راه زرگری در مدینه هزینه و توان خود را به دست می‌آورند.

فرجاه چادر تبار بنی قینقاع با ریش حنایی و خوی‌گیر (۱۸۸)
کوچک که به سر دارد می‌گوید:

— بلی بیشتر مردان و بانوان ما، از راه کشاورزی و زرگری نان خود را
به دست می‌آورند.

محمد: آیا شما آماده اید به ما یاری برسانید؟ ما نیاز به سربازان دلیر
و پول زر داریم.

فرجاه بنی قینقاع: ما با سران قریش پیمان یاری برابر (۱۸۹) داریم.
لیک چون در مدینه زیست می‌کنیم باید از بر بست بنینی که شما برای
مدینه نوشته اید پیروی کنیم.

محمد: چون شما شنیده اید که قریش با سپاهی گران می‌خواهند به ما
بتازند شما نمی‌خواهید به ما یاری کنید. آیا ندیدید که مسلمانان با
سپاهی اندک چگونه در جنگ بدر پایداری کردند و هفتاد کس از قریشیان
را از دم تیغ گذراندند؟

محمد با درشتی می‌گوید: ما می‌توانیم همگی خاندانهای یهودی را که
در مدینه به سر می‌برند نابود سازیم.

فرجاه خاندان بنی قینقاع: مگر خدای یهودیان و خدای مسلمانان یک
خدای یگانه نیستند و آنکه یهودیان نیز دارای بڑهای (۱۹۰) نیرومند
می‌باشند و مردان ما دلاورند و می‌توانند از کیش خودشان و زادگاهشان
و همسران و کودکانشان پسماری (۱۹۱) کنند. شما نباید ما را از این
سیڑها (۱۹۲) بترسانید.

محمد از کده فرجاه چادر تبار بنی قینقاع برون می‌رود. او به
دو کس که همراه او هستند می‌گوید:

— این مرد که فرجاء و خاخام یهودیان است از من به سردی پذیرایی کرد، چون بیمناک است که سران قریش او را سرزنش کنند که چرا او مرا به خوبی پذیرفته است. ما باید با این چادر تبارها و خاندان های یهودی به ستیز برخیزیم.

چند روز دیگر در بازار زرگران بنی قینقاع، کدبانوی مسلمان گردن بند زرین و گوهرنشان خود را در دست دارد و به دکان زرگری می‌رود.

کدبانوی مسلمان: کدبان زرگر، زنجیر این گردن بند زرین پاره شده می‌توانی بگویی چه هزینه ای در بردارد اگر بخواهی آن را با زر درست کنی؟

زرگر یهودی که پوشاکی تمیز و زیبا در بر دارد زنجیر را می‌گیرد و به شوخی به آن کدبانو می‌گوید:

— این زنجیر که ارزش زیادی ندارد اگر از زنجیر های زرین من بخری من این را هم به رایگان برای شما درست می‌کنم.
کدبانوی مسلمان: من پول ندارم که زنجیر نو خریداری کنم.
مرد زرگر: پس چرا به اینجا آمده ای؟

پسر مرد زرگر دامان پوشاک زن مسلمان را به پنهانی به میخی که زیر پیشخوان دکان است می‌بندد و آن زن از کار او آگاه نمی‌شود.

کدبانوی مسلمان روان نژند (۱۹۳) و اندوهگین می‌خواهد از دکان زرگری برون برود دامن او به زیر می‌افتد و لخت و بدون پوشاک می‌شود و همه یهودیان با دیدن بدن لخت بانوی مسلمان

به ختیدین و دست زدن و فسوسگری می‌پردازند.
مردی مسلمان از آنجا می‌گذرد. چون کنبانوی مسلمان را
می‌شناسد، به دکان زرگری می‌رود و زرگر یهودی را با دشنه
ای که در دست دارد می‌کشد.
یهودیان با چوب و خنجر با او گلاویز می‌شوند و مرد مسلمان
کشته می‌شود.
محمد نامه ای به فرجاه چادر تبار بنی‌قینقاع می‌نویسد و خون
بهای مرد مسلمان را از او می‌خواهد.
فرجاه بنی قینقاع به محمد فرزند عبدالله می‌نویسد که در آغاز
مسلمان به دکان زرگری یورش آورده و زرگر بی‌گناه را کشته
است و یهودیان بسیاری که در آنجا بودند به خون خواهی زرگر
یهودی، او را کشته اند و او نباید خون بها بپردازد.

الف: ستیز با بنی قینقاع

محمد بر شتر سوار است و یاران او و بسیاری از سپاهیان او که شمشیر و تیرکمان و سپر در دست دارند با اسب و شتران تند رو به سرزمین چادر تبار بنی قینقاع نزدیک می‌شوند. پس از اندکی سپاه اسلام، سرزمین یهودیان بنی قینقاع را به پرېست خود در می‌آورند و ۱۴ روز این پرېست پایدار می‌ماند.

محمد: علی هم اکنون ۱۴ روز است که پرېست دره‌های بنی قینقاع در دست ما می‌باشد، لیک آنان به ما یورش نیاورده اند، ما باید پرېست آنها را تنگتر کنیم که یهودیان ناچاردارش خود را بگذارند و از مدینه بگریزند.

فرجاه خاندان بنی قینقاع به یکی از سپاهیانش درسنگریز می‌گوید:

— از سوی قریش هیچ یاری به ما نرسیده و هیچ تازشی به مسلمانان نشده، هم اکنون ۱۴ روز است که ما در پروست سپاهیان محمد هستیم، آنها آب‌ها را بریده اند و ما باید دره‌های در را به روی آنان بگشاییم. فرجاه خاندان با در دست داشتن پرچم سپید، نزد محمد می‌آید: — ای پیامبر مسلمانان، شما هر چه بخواهید ما به شما می‌پردازیم. دستور بدهید نیروهای شما پرېست دره‌های ما را رها کنند، چون کودکان

ما از بی آبی نزدیک به مرگ می‌باشند.

محمد: شما چون سپاه گرد آورید و با گستاخی خون بهای مرد مسلمان را نپرداختید و در اندیشه یاری رساندن قریش بودید که به ما بتازند و آنها به شما یاری نرسانند. هم اکنون اگر می‌خواهید بدون خونریزی تن خویستان را برهانید باید همه زمین‌ها و کشتزارها و خانیزها و آغل‌ها را رها کرده و از دارش خود آن چه می‌توان بار یک خر کرد، بردارید و همین امروز از مدینه بیرون بروید.

یهودیان بنی قینقاع با بارهای خود که بر روی دراز گوش هاست با زنان و فرزندان خود راهی مکه و جاهای بیگردند.

محمد به مزگت مدینه می‌رود و این نشانه را برای مردم مسلمان در مزگت می‌خواند:

«آنان که خود را دارندگان نسک‌های آسمانی می‌دانند به بت‌ها و کسان سرکش روی می‌آورند و به ناگروندگان می‌گویند که آنها بیش از مسلمانان در راه راست گام برمی‌دارند. آن گروه آنان هستند که خدا آنان را نفرین کرده و هر که را خدا نفرین کند و دشنام دهد پس هرگز برای او یآوری نخواهد یافت.» (نشانه‌های ۵۳ و ۵۴ از کرده ۴ النساء)

سپاهیان محمد همه دارش به جا مانده چادر تبار بنی قینقاع

را میان خود بخش می‌کنند و رسه (۱۹۲) محمد را به او

می‌رسانند که میان مستمندان مدینه پخش کند.

روز دیگر محمد آگهی به در مزگت می‌گذارد:

«آگهی:

«همه کسانی که در پربست دژهای بنی‌قینقاع آماده ستیز بودند می‌توانند کده‌ها و خانیزها و آغلها و گوسفندان و گاوها و زمین‌های کشاورزی یهودیان بنی‌قینقاع را میان خود بخش کنند. یهودیان بنی‌قینقاع که هفتصد مرد جنگی و ساز برگ نوین داشتند از مدینه به دستور ما بیرون رفتند. خاندان‌های یهودی دیگر باید بدانند که اگر دست از نادرستی و دغل‌بازی بردارند و بخواهند به قریشیان یاری برسانند همین سرنوشت را خواهند داشت. و یهودیان بنی‌قینقاع نیز اگر به قریش نیرو برسانند و یا بخواهند به آنان ساز و برگ جنگی و پول برسانند، اگر در درگیری‌ها دستگیر شوند، کشته خواهند شد.»

چند روز دیگر در بازار چادر تبار یهودیان بنی‌النضیر مردی مسلمان کشته می‌شود. محمد با سپاهی کوچک از یاران هم پیمان به برزن بنی‌النضیر می‌رود. فرجاء خاندان که شغل ابریشمین سبز رنگ و کلاه کوچک بر سر دارد به پیشواز محمد می‌رود.

محمد: تو فرجاء خاندان بنی‌النضیر می‌باشی؟

فرجاء: بلی، من به سروری این چادر تبار برگزیده شده‌ام.

محمد: تو می‌دانی کعب فرزند اشرف سروده‌هایی بر آخشیح اسلام می‌سرود و یکی از کسان همین خاندان بنی‌النضیر او را کشت. نیروز مسلمانی در برزن یهودیان بنی‌النضیر کشته شده است. خاندان شما باید یکصد هزار درهم خون‌بهای مرد مسلمان را بپردازند و گرنه خاندان شما

را به پرېست خود درخواهيم آورد.

سرور خاندان: ما با شما به ستيز برنخواهيم خاست. ليك من بايد به يهوديان بگويم كه اين پول را فراهم سازند.

محمد: ما نزديك خورنشين (۱۹۵) باز مي‌گرديم كه هوده (۱۹۶) اين گفتگو را جويأ شويم.

فرجاه چادر تبار بني‌النضير در كنيسه: هم كيشان گرامي، محمد فرمانرواي مدينه يكسد هزار درهم خون بهاي مرد مسلماني را مي‌خواهد كه دو روز پيش در اينجا كشته شده. بهتر است همگان اين پول را فراهم سازيد.

يهوديان: ما نمي‌دانيم كه آن مرد مسلمان چگونه و به دست چه كسي و براي چه شوندي كشته شده. شايد مسلماني كه با او پتيارگي داشته او را كشته است. ما نمي‌توانيم اين پول گزاف را فراهم سازيم.

محمد باز مي‌گردد و از فرجاه بني‌النضير مي‌پرسد، هوده

گفتگوي شما چيست؟

فرجاه: اي فرمانفرماي مدينه، يهوديان نمي‌توانند اين پول گزاف را فراهم سازند و مي‌گويند شايد اين مرد مسلمان را مسلمان نيگري كه با او پتيارگي داشته، كشته است؟

محمد: بايد يهوديان جلوگيري مي‌كردند و گزارش مي‌دادند. محمد با سپاه كوچكش از آنجا دور مي‌شود.

ب: ستیز با بنی‌النضیر

پس از دو روز، محمد با سپاهی گران که همه سوار بر اسب و شتر می‌باشند و دارای ساز و برگ جنگی نوین هستند، باز می‌گردند و سپاه اسلام دژهای بنی‌النضیر را به پرست خود در می‌آورند.

فرجاه خاندان بنی‌النضیر به یهودیانی که در يك دژ بزرگ همایش دارند می‌گوید:

— ما اگر درهای دژ را همانند یهودیان بنی‌قینقاع باز بگذاریم، سپاه محمد همه دارش ما را می‌گیرند و ما را لخت از دژ بیرون می‌رانند. پس بهتر است که پرست را بشکافیم و سپاه محمد را شکست دهیم. سپاه قریش هم به یاری ما خواهند شتافت.

محمد به فرمانده سپاه: باید کوشش کنیم که کمتر از سپاه اسلام کشته شود. ما به این نیروها و ساز و برگ جنگی برای درهم کوبیدن قریش نیاز داریم و به همین شوند هم نیروهای قریش نمی‌خواهند در این جا درگیر شوند که سپاه خود را از دست بدهند.

سپاه کوچکی از دلیران بنی‌النضیر ناگهان به سپاه محمد یورش می‌آورند و چندین سپاهی مسلمان را می‌کشند و پدش از آنکه

به پرست سپاه اسلام درآیند به درون دژ می‌روند.
محمد: ما از این پرست سودی نمی‌بریم باید درختان بارآور و درختان
خرمای یهودیان را به آتش بکشیم تا آنها از دژ بیرون بیایند.
یهودیان نامه ای به نامه بر می‌دهند و گلایه دارند که چرا
درختان میوه دار را آنان به آتش می‌کشانند.
محمد نشانه های زیر را می‌سرلید:

«سپاس مر خدای را که آن چه در آسمان ها و زمین است از آن اوست
و او گرامی و دانا می‌باشد. اوست که یهودیان را که ناسپاسند از
زنتوهاشان برون راند. آنان در آغاز گمان نمی‌کردند که بیرون رانده
شوند و گمان می‌کردند که دژ های آنان می‌تواند از آمدن خدا جلوگیری
کند! پس خدا از جایی که آنها اندیشه اش را نداشتند آمد و چنان
هراسی در دل آنها انداخت که آنان کده هاشان را با دست های خویشان
و دستهای گروندگان به اسلام نابود می‌ساختند. پس ای روشن بینان پند
بگیرید. و اگر بر آنها دستور رها ساختن زنتوهاشان نیامده بود، در این
گیتی دچار آسیب می‌شدند و در جهان واپسین هم به آسیب آتش دوزخ
گرفتار می‌شدند. این به شوند آن است که آنان با خدا و فرستاده اش به
دشمنی برخاستند. پس همانا خدا سخت پادافره دهنده است. اگر شما
درخت خرمای نیکویی را ببرید یا آن را به ریشه هایش استوار نگاه
دارید، خدا آن را می‌پذیرد! لیک بریدن آن برای کیفر تباہکاران است و
آن چه را که خدا از دارش مردم خاندان ها "بنی‌قینقاع و بنی‌النضیر"
به پیامبرش برگردانید پس آنها برای خدا و پیامبرش است و همچنین
برای خویشان نزدیک و پدر مردگان و مستمندان و درماندگان در راه. تا

گرددش گرفتن دارش به توانگران میان شما نیفتد و آن چه را پیامبر به شما داد بپذیرید و آن چه را که پیامبر شما را از داشتن آن باز می‌دارد شما باید از آن چشم بپوشید و بپرهیزید از خدا، همانا خدا پادافره سخت می‌دهد. اینها برای نیازمندان دورافتاده از خاندان و زنتوهاشان است که آنان را رانده اند و دارش آنها را گرفته اند. آنها از خدا بزرگواری و خشنودی می‌جویند و یاری می‌رسانند به خدا و پیامبرش و آنان از راستگویان می‌باشند.» (نشانه ۲ تا ۹ از کرده ۵۹ الحشر)

یهودیانی که در دژهایشان می‌باشند با شنیدن سروده های محمد به گفتگو می‌پردازند:

سرور چادرتبار بنی‌النضیر: خدای یهود با خدای محمد یکی است، چگونه خدا می‌پذیرد که دارش یهودیان که در میان آنها پدر مردگان و مستمندان و درماندگان می‌باشند، چپاول شود و قلدرها و شمشیرکش های اسلامی از آن بهره مند شوند.

یکی از یهودیان با نوایی رسا می‌گوید: نگاه کنید محمد نشانه ای می‌سراید که آنچه از دارش ما چپاول می‌شود از آن خدا و پیامبرش است و آن را به این چم و شوند می‌سراید که لشکریانش اندیشه برداشتن و بخش کردن آن را در میان خود نداشته باشند. او می‌خواهد دارش یهودیان را برای خود و همسرش ببرد و در این میان به مسلمانان هم می‌گوید که اگر از او پیروی نکنند، دارش توانگرانی را که برای نگاهداری دارششان مسلمان شده اند و نور او گرد آمده اند، خواهد گرفت و به مستمندان خواهد داد که از زنتوهاشان رانده شده اند.

یهودی دیگر: اگر محمد تواناست که هر کاری را که می‌خواهد به انجام

رساند و دارش ما را چهاول کند و درختان خرما و درختان پر میوه ما را به آتش بکشد و برای آنکه نشان دهد که این کارها را به دستور خدا می‌کند نشانه هایی برای ما می‌سراید پس فرزاندگی (۱۹۷) و نا همگونی (۱۹۸) يك پیامبر با يك فرمانفرمای زورگو چیست؟ آیا در این اندیشه نیستند که او يك پیامبر راستین نمی‌باشد؟

يك پارسی که در آن جا بود چنین آغاز سخن کرد:

— پایه کیش و آیین و آموزش ما، آبادانی است و آرزوی ما برای بهزیوی مردم چنین است: «به راستی زمین پناهگاه نیکی برای ماست. زمین به ما دو دهش اندیشه نیک و توانایی می‌بخشد و اهورامزدا از آغاز آفرینش و در پرتو راستی روی آن گیاه سبز رویانیده است. باید در میان همه اندیشه ها و باورها آن اندیشه ها و باورهایی را گرفت که انسان را به دوست داشتن و آباد کردن این گیتی و به تندرستی و شادایی و شادمانی می‌کشاند.

پس از دو روز، سپاه محمد دژهای خاندان بنی‌النضیر را درهم می‌شکنند و محمد به آنان می‌گوید: «شما همانند یهودیان بنی قینقاع می‌توانید از دارش خود آنچه را که می‌توانید برپشت خود یا برروی يك الاغ بگذارید، بردارید و دارش های دیگر شما چون زمین های کشاورزی و باغها و کده ها و خانیزها و آغل ها و گوسفندان و گاو های شما از آن مسلمانان خواهد بود!

یهودیان بنی النضیر، مردان ، زنان و کودکان گریبان و نالان با دارشی که بر پشت الاغها یا خودشان است از مدینه برون می‌شوند.

بسیاری از یهودیان مدینه راهی مکه می‌شوند. فرجاه های دو خاندان بنی قینقاع و بنی النضیر با چند مرد یهودی نزد ابوسفیان می‌روند.

فرجاه خاندان بنی‌النضیر: ای ابوسفیان شما که سرور سررشته داری (۱۹۹) مکه هستید با پیمانهایی که با چادر تبارهای بنی‌قینقاع و بنی‌النضیر داشتید چرا به ما یاری نرساندید؟ محمد دژهای ما را به پریست خود درآورد و چون می‌پید توانایی درهم شکستن دژهای بنی‌النضیر را ندارد، دستور داد که درختان خرما و میوه ما را به آتش بکشانند و سپس با گرفتن دارش ما، کودکان و زنان ما را از زنتوی مدینه برون راند.

ابوسفیان: بلی من همه کارهای او و مسلمانها و نشانه هایی را که محمد سروده است، شنیده و خوانده ام. ما به گردآوری نیروی زیاد می‌پردازیم و نمی توانستیم بخشی از سپاهیان خود را بکشتن بدهیم تا در یورش که به نیروهای اسلام خواهیم برد دچار شکست بشویم. لیک باید بدانید که ما به زودی با قوایی بسیار نیرومند به جنگ با او خواهیم پرداخت و دارش شما را به شما بازپس خواهیم داد.

یکی از سخن آوران (چشم و گوش محمد) نزد او می‌آید:

— درود بر شما.

محمد: درود بر تو. چه شنیده ای که هراسان به اینجا آمده ای؟
چشم و گوش: ابوسفیان آماده یورش به مدینه است و آنها می‌خواهند
شما را به پرست خود درآورند. ابوسفیان سه هزار مرد جنگی دارد که
۷۰۰ تن آنان زره برتن دارند و به دو سپاه بخش شده اند. فرمانده سپاه
دوم صفوان فرزند امیه است که آنان ۲۰۰ اسب دارند و فرمانده اسواران
خالد فرزند ولید است. ما شنیده ایم که عکرمه فرزند ابوجهل و هنت
همسر ابوسفیان و دسته ای از کلبانوان که در جنگ بدر شوهرانشان
را از دست داده اند می‌خواهند در جنگ، به نیروهای ابوسفیان یاری
برسانند.

۲ جنگ اُحد

ابوسفیان مردی چاق که زره برتن و کلاه خود بر سر و مهمیز
به پا بسته ، به فرماندهی سپاه دوم خود می‌گوید:
— امروز چهارشنبه و روز ۱۲ ماه شوال (سال سوم هجری) است. و
بهترین روزی است که نیرو های ما باید به مدینه یورش ببرند. ما باید
با دوزدن مدینه به اپاختر (۲۰۰) آن زنتو یورش ببریم و در دامنه کوه

احد گرد هم درآییم.

محمد: ای عبدالله فرزند ابی، به پندار تو بهترین جا برای رویرو شدن با سپاه ابوسفیان کجاست؟ درون زنتو یا برون زنتو؟
عبدالله فرزند ابی: بهتر است در درون زنتو پایداری کنید. زیرا از بالای دژها و بام کده ها و از پشت دیوارها بهتر می‌توانید سپاه دشمن را از میان بردارید.

محمد: اگر ما از درون زنتوی مدینه به پدافند (۲۰۱) بپردازیم چه آسودگی اندیشه (۲۰۲) خواهیم داشت که یهودیان که با قریش هم پیمان هستند به ما از پشت یورش نبرند و به یاری قریش نشتابند.
عبدالله فرزند ابی: یهودیان به شما نمی‌تازند.

محمد در پیشاپیش سپاه اسلام با ۷۰۰ مرد جنگی که برخی اسب و شتر و کلاه خود دارند به سوی تل و تپه های بیرون مدینه می‌روند.

محمد: علی من ترا به فرماندهی سه گوشه (فالانژ) نخست برگزیدم. تو و دیگران باید پیوسته فالانژها را نگاه دارید. سپاهیان نباید از هم پراکنده شوند. دویست اسب سوار چیره دست را به تپه عنین روانه ساز و آنها باید همگیشان پایداری کنند، چه اگر کشته شوند به بهشت خواهند رفت.

محمد: زبیر، زبیر عوام باتو هستم گوش کن. من ترا به فرماندهی سه گوشه (فالانژ) دوم برگزیدم. اگر دیدی يك سپاهی از فالانژ نخست کشته شد، بدون درنگ باید از فالانژ خودت، سپاهی یا سپاهیانی به فرستی که جای تهی او پر شود.

هنت همسر ابوسفیان و عمره علقه که کدبانویی ۴۰ ساله، بلند قد و زیبا و چهارشانه است با دیگر بانوان قریش که بالاتنه های آنان لخت است با کوس (۲۰۲) و دهل و شیپور سپاهیان قریش را به پیشروی وادار می‌کنند.

هنت فریاد بر می‌آورد: به دشمنان بتازید. ما شما را در رختخوابهای مخمل در پهلو می‌گیریم و از باده گلرنگ شما را سرمست می‌کنیم. اگر میدان جنگ را رها سازید، هیچ مهربانی و دوستی از ما نخواهید دید. هنت به بردگان سیاه پوست خود نزدیک می‌شود و می‌گوید:

— هر يك از شما که محمد و ابوبکر و علی و حمزه را بکشید، من همگی زیورهای زرین و دستبندهای سیمین گوهرنشان خود را به او خواهم داد و او را آزاد می‌کنم که به هر کجا می‌خواهد برود.

بردگان که نیزه بلند در دست دارند:

— ما آماده هرگونه فداکاری و از خود گذشتگی هستیم.

سپاهیان فالانژها با راه رفتن های هم آهنگ با کوس به پیش می‌روند و به سوی سپاهیان قریش یورش می‌برند. در این هنگام سپاه قریش ناگهان ایستادگی خودشان را به هم می‌زنند و همانند سربازان اشکانی به پشت روی (۲۰۴) می‌پردازند و سپاهیان فالانژها را به دنبال خود می‌کشانند تا به تپه هایی می‌رسد که در پشت آنها اسواران قریش کمین کرده اند.

این سپاهیان چیزهای پربهای خود را بر روی زمین می‌اندازند و وانمود می‌کنند که از بیم می‌گریزند و می‌خواهند سه گوشه ها (فالانژ) را به هم بزنند تا بتوانند به آنان بتازند.

چون سپاهیان اسلام می‌بینند که سپاه قریش فراری شده اند و جنگ افزارها و دارش پربهای خود را بر روی زمین می‌ریزند، آنان که پیوسته برای چپاول دارش دشمنان به میدان جنگ می‌آیند از رده های فالانژ خود برون شده و با برداشتن چیزهای گران بها به دشمن نیز یورش می‌آورند. سواران تیراندازی که در روی تپه هستند، برای اینکه از آن جنگ افزارها و چیزهای ارزشمند رسته ای ببرند با اسبان خود از تپه سرازیر می‌شوند و برای به دست آوردن آن دارش ها از اسبان خود به زیر می‌آیند. ناگهان سپاه قریش و سوارانی که در پشت تپه ها پنهان می‌باشند به تازش آغاز می‌کنند و عمره علقه بانوی زیبایی قریش پرچمی را که از آن سپاه قریش است برمی‌دارد و به جلو یورش می‌برد و پیش از آن که سپاه اسلام بتوانند سه گوشه های نوینی بسازند به جنگ تن به تن می‌پردازند. سواران خالد فرزند ولید نیز به سپاهیان اسلام می‌تازند و به آن تپه می‌رسند و می‌بینند که ۱۲ تیرانداز هنوز در بالای تپه مانده اند و با تیراندازی و یورش از هر سو آن ۱۲ کس را می‌کشند.

برده سیاه هنت به آهستگی به محمد و علی نزدیک می‌شود که آنها را با نیزه بلندش بکشد، لیک چون حمزه در سر راه اوست با سرنیزه از پشت به حمزه می‌تازد و سرنیزه را به بدن حمزه فرو می‌برد که از سینه حمزه خون برون می‌جهد و او به روی زمین می‌افتد. محمد به بالای تپه می‌رود که در آن جا سنگر

بگیرد و جان خویش را برهاند. برده حبشی نزد هنت می‌رود و او را از کشته شدن حمزه آگاه می‌سازد.
هنت: تو راست می‌گویی؟ تو حمزه را کشته ای؟
برده: آری سرور من. سرنیزه من هنوز در بدن حمزه است.

هنت به سر کالبد در خون غلتیده حمزه می‌رود و با کاردی که در دست دارد سینه و شکم حمزه را می‌شکافت و جگر او را بیرون می‌کشد و خون آلود بخشی از آن را به دهان می‌گذارد و زیورهای خود را که در دستمالی پیچیده است به برده خود می‌دهد و به او می‌گوید:

— تو آزاد هستی. هرکجا می‌خواهی برو و با این سرمایه زیست کن.
محمد و علی و انس و عمر و ابوجانه بالای تپه می‌باشند.
عبدالله فرزند قمه با فلاخن سنگی بزرگ به چهره محمد پرتاب می‌کند که به دهان او می‌خورد و دندانهای او را می‌شکند و محمد ناگزیر خود را به گودالی می‌اندازد.
سربازان قریش می‌بینند که محمد به گودال افتاده، گمان می‌برند که محمد درگذشته است و با آوایی بلند همه را آگاه می‌سازند که محمد درگذشته است.

ليك محمد در درون گودال این نشانه ها را برای همراهانش می‌سراید:

«شما پیش از آنکه با مرگ روبرو شوید آرزوی مرگ را داشتید، ليك هنگامی که مرگ را در میدان جنگ دیدید، شما رفتید و آن را تعاشا کردید. نیست محمد، مگر پیامبری از پیامبران که پیش او پیامبران

دیگری بودند و زندگی را بدرود گفتند و اگر این پیامبر "محمد" بمیرد و یا کشته شود، آیا شما از کیشتان بر روی پاشنه های پای خود برمی‌گرید و می‌چرخید و از جنگ می‌گریزید. هرکس از کیش خود روی بگرداند او زیانی به خدا نمی‌رساند و به خودش آسیب می‌زند و بزودی سپاس گزاران پاداش می‌بینند.

" (نشانه های ۱۲۸ و ۱۳۹ از کرده ۲ آل عمران)

سواران خالد فرزند ولید پس از شکست مسلمانان به تپه ای که محمد و ابوجانه و علی و عمر و انس هستند می‌روند. آن ۵ کس دلیرانه پایداری می‌کنند و کوشش دارند که به محمد گزندی نرسد. ابوجانه خود را در برابر محمد جای می‌دهد و به تیراندازی می‌پردازد. تیرهای سواران خالد به بدن او می‌خورد و خون از بدن او فواره می‌زند و ابوجانه بر روی زمین می‌افتد. در این هنگام از پشت تپه دسته ای از مسلمانان که می‌بینند محمد به گودال است و زنده می‌باشد، فریاد برمی‌آورند - به بنید، محمد زنده است و قریش به دروج گفته اند که او مرده است. باید برویم و او را از بالای تپه برهانیم.

آنان به بالای تپه می‌رسند و دلیرانه در برابر سواران ایستادگی می‌کنند.

در این هنگام آفتاب در پشت تپه ها ناپدید می‌شود. دوکس از یاران محمد بازوان او را می‌گیرند و او را از تپه به زیر می‌آورند و سپاهیان قریش پیروزمندانه از آن جا دور می‌شوند.

تن های بی‌روان هفتاد سپاهی محمد خون آلود روی زمین
افتاده است. محمد به آنان نزدیک می‌شود و نشانه های زیر را
می‌سراید:

«اگر می‌خواهید به کیفر برسانید پس همانند آن چه بر شما پادافره
دادند آنان را به کیفر رسانید. ولی اگر شکیبایی را پیشه خود سازید
بدیهی است آن برای شما بهتر است و نیکویی است برای شکیبایان.
«شکیبا باش، شکیبایی تو ممکن نیست اگر با یاری خدا و تو اندوه مخور
برایشان (برکشته شدگان) و در تنگنا (۲۰۵) و فشار مگذار خودت را از
آن چه آنان فریب و نیرنگ (۲۰۶) می‌کنند.

(نشانه های ۱۶ و ۱۲۸ و ۱۲۹ از کرده ۱۶، النحل)

عبدالله فرزند ابی در داخل مدینه می‌پراکند (۲۰۷) که محمد
مسلمانان را فریب داده و آنها را به کشتن داده است. محمد به
مدینه باز می‌گردد و این سخنان پراکنده را می‌شنود.

او نشانه زیر را می‌سراید:

«او نیست پیامبری که نادرستی (۲۰۸) کند و کسی که دغلی (۲۰۹) می‌کند
باید در روز رستاخیز به نادرستی‌هایش پاسخ گوید. به هر کس کیفرش
داده می‌شود، برای آنچه به دست آورده و آنان به ستم گرفتار نمی‌شوند.
(نشانه ۱۵۶ از کرده ۳، آل عمران)

محمد در کنار کشته شدگان جنگ احد ایستاده و دستور می‌دهد:
— یاران گرامی، شما ۷۰ کشته شده جنگ را بدون شستشو و پارچه
سپید در دامنه کوه احد به خاک بسپارید و محمد خود برای کشته شدگان
نیایش بر مردگان (۲۱۰) می‌گوید و گریان می‌سراید:

— این مردگان در راه خدا کشته شده اند و در بهشت برین جای دارند،
و در این هنگام نشانه زیر را برزبان جاری می‌سازد:
«مرده نپندارید آنان را که در راه خدا کشته شده اند. بسا که زندگانند
که نزد پروردگارشان در بهشت به آنها روزی داده خواهد شد.
» (نشانه ۱۶۴ از کرده ۳، آل عمران)

دو دختر محمد: فاطمه همسر علی و ام کلثوم همسر عثمان که چشم
به راه بازگشت پدرشان هستند، پیش می‌آیند و از اینکه مسلمانان شکست
خورده اند و در راه خدا کشته شده اند، اندوهگینی بسیار دارند. آنان به
زخم های شوهرانشان داروی آرام بخش (۲۱۱) می‌گذارند.
فاطمه به علی می‌گوید: چه خوب بود که شما کلاه خود بر سر و زره
به تن داشتید، وگرنه با این همه زخم تیرکمان کشته می‌شدید.
عمر نیز بریدگی ها و زخم هایی بر دست و چهره دارد و او به
عثمان نزدیک می‌شود و به او می‌گوید:

— عثمان فرزند عفان، شما می‌دانید که حفصه دختر من با خنیس
زناشویی کرد و خنیس در جنگ احد با دلیری بسیار جنگید و چون او
در راه خدا کشته شده دختر من تنهاست. آیا تو آماده ای که او را به
همسری خود بپذیری؟

عثمان: چگونه من با حفصه پیمان زناشویی ببندم؟ تو می‌دانی که ام
کلثوم دختر پیامبر همسر من است و او پس از رقیه دختر دیگر پیامبر
که مرد به همسری من درآمده. من نمی‌توانم با او پیمان زناشویی ببندم.
عمر بسیار دل‌تنگ، دست به شمشیر می‌برد ولی شمشیر خود را
از نیام (۲۱۲) برون نمی‌آورد و نزد محمد می‌رود و به محمد

می‌گوید:

— ای پیامبر اسلام، خنیس شوهر حفصه در جنگ احد کشته شد. دختر من تنهاست. من به عثمان پیشنهاد کردم که با حفصه پیمان زناشویی ببندد، او پیشنهاد مرا رد کرده است.

محمد: دختر تو حفصه، کدبانویی مهربان و نویسنده ای تواناست و من آماده ام که به جای عثمان همسری حفصه را بپذیرم.

عمر خندان و شادمان: ای محمد، تو نیک بختی بزرگی به من می‌دهی و تو داماد بزرگوار منی و من پدر زن تو خواهم بود.

محمد: آری من هم اکنون سه همسر نازنین دارم که نخستین سوده دختر زمعه است و دوم عایشه دختر ابوبکر صدیق و سوم حفصه دختر تو است. لیک تو می‌دانی که من هم اکنون ۵۵ سال دارم و حفصه ۲۰ ساله است و آرزو دارم او با همسری من خشنود باشد.

عمر: لیک عایشه از او کوچکتر است و او هم اکنون ۱۲ سال دارد و بدیهی است دختر من خشنود خواهد بود.

یهودیان بسته بسته با بارو بنه و دارش خود از مدینه

می‌گریزند و راهی مکه می‌شوند، از سوی دیگر گاه گاه چند

کس از نو مسلمانان می‌خواهند از مکه برون روند و به مدینه

درآیند، آنان به نزد دروازه مکه می‌رسند.

نگاهبان قریشی: شما می‌خواهید به کجا بروید؟

نو مسلمان: ما می‌خواهیم برای بازرگانی به مدینه برویم. ما مسلمان

نیستیم.

نگاهبان: نه، شما به تازگی مسلمان شده اید و آن را به ما گزارش داده

اند. شما از رفتن به مدینه خودداری کنید.

نو مسلمانان: ما کجاچار پر بها نداریم هر چه را شما بگویید ما می‌گذاریم و راهی مدینه خواهیم شد. آنان شمشیرها و دارش خود را می‌گذارند و از دروازه برون می‌شوند.

محمد در مزگت مدینه ایستاده است و به زنها و مردهای مسلمان که پیشاپیش او ایستاده اند می‌گوید:

— فرجاه خاندانی که در اپاختر زنتوی مکه می‌باشد نامه ای به من نوشته از من خواسته که به آن جا بروم و یا يك یا چند کس از یاران هم پیمانم را به آن جا گسیل (۲۱۲) دارم. تا دسته هایی از مردم آن خاندان را به کیش اسلام بخوانم.

مسلمان هایی که در برابر محمد ایستاده اند:

— ای پیامبر شاید آنها بخوانند به شما گزندی برسانند و یا فرستادگان شما را بکشند؟

محمد: عمیر فرزند ثابت، تو با ۳۰ نفر از مسلمانان دانا و سخنران به آنجا بروید و برای کیش اسلام و قرآن سخن بگویید.

عمیر فرزند ثابت: من گوش به فرمان تو هستم. بامدادان با ۳۰ کس از برگزیدگانم به آن جا خواهم رفت.

مردان خاندان های بومی میان راه که همگی تیرکمان و شمشیر و نیزه با خود دارند درپشت بلندیها خودشان را پنهان ساخته اند و همین که عمیر و یاران او به آن جا می‌رسند، ناگهان رگبار تیر به سوی آنان پرتاب می‌شود و بسیاری از یاران عمیر کشته می‌شوند و آنان عمیر و بازماندگان او را به پرست خود

در می‌آورند.

سردسته آن مردان: ما باید شما مسلمان‌ها را به مکه ببریم و به قریش بپساریم. آنها آماده‌اند برای هر یک از شما یکسد درهم زر بپردازند. بهتر است شما شمشیرها و دیگر ساز و برگ جنگی‌تان را به زمین بگذارید. عمیر: یاران گرامی شنیدید. بهتر است کشته شویم تا اسیر چنین دزدان باشیم.

و آنان آغاز تازش به دشمنان را می‌کنند. جنگ تن به تن در می‌گیرد و ۲۷ کس از یاران عمیر و چند کس از دزدان کشته می‌شوند و عمیر و دو تن از یاران او دستگیر می‌شوند و آنها را می‌خواهند دست بسته به مکه ببرند که یکی از یاران عمیر در میان راه می‌گریزد.

رهبر راهزنان به دنبال او اسب می‌تازد و او را دستگیر می‌کند و برای نشان دادن به عمیر که او نباید فرار می‌کرد، بدن مرد مسلمان را با شمشیر تکه تکه می‌کند و عمیر و آن مرد دیگر را با خود به مکه می‌برند. آنان نزد صفوان فرزند امیه می‌روند و رهبر راهزنان می‌گوید:

رهبر راهزنان: این مرد مسلمان عمیر فرزند ثابت است که با سی مسلمان راهی مکه بودند و همه را کشته ایم و این مرد و دوست او مانده‌اند که ما آن دو را به یکسد درهم زر به شما می‌فروشیم. صفوان: فرج‌آه خزانه مکه شما یکسد درهم زر بیاورید و به این مردان بدهید.

رهبر راهزنان پول را می‌گیرد و از آن جا دور می‌شود.

در همین هنگام دسته ای از زنان و مردان قریش که در جنگ بدر یا در جنگ احد، بستگانشان کشته شده بودند، نزد صفوان می‌آیند و می‌گویند:

— ما نمی‌گذاریم که شما عمیر و این مسلمان را نگاه دارید. آنها باید به کیفر برسند.

صفوان: خوب، شما می‌توانید این دو کس را برای رسیدگی به دادگاه ببرید.

مردمی که عمیر و آن مسلمان دیگر را با خود می‌برند بر اثر فشار مردم مکه او را به نسناس می‌سپارند و نسناس در میدان مکه گردن عمیر را می‌زند.

صفوان به آن جا می‌رسد و به نسناس می‌گوید:

— من برای این مرد مسلمان و عمیر یکصد درهم زر به راهزنان پرداخته‌ام، پس پول من چه می‌شود؟

نسناس: من عمیر را گردن زدم و سربریده عمیر را به کسی خواهم داد که پول بیشتری برای آن بپردازد و سپس یکصد درهم زر شما را باز پس خواهم داد.

صفوان: سر بریده عمیر را مردم برای چه می‌خواهند؟

نسناس: کسانی که تشنه کینه توزی (۲۱۴) هستند سر بریده عمیر را می‌خرند و از آن استخوان خشکیده کاسه می‌سازند و در آن باده می‌ریزند و می‌نوشند.

مردم مکه مسلمان دیگر را به آن سوی میدان کشانند و او را به چهارمیخ بستند و بت پرستان مکه با سرنیزه به سوی چهره و چشمان

آن مرد مسلمان سرنیزه پرتاب می‌کنند و او را می‌کشند.

در همین روزها دگر بار خاندان های بومی دورادور مدینه ۴۰
کس از مسلمانان را به پر بست خود در می‌آورند و همه را
می‌کشند.

ابوسفیان با دو هزار مرد جنگی در بازار بزرگ بدر حضور
دارد. محمد با ۱۵۰۰ مسلمان به آن جا می‌رود. چون ابوسفیان
نمی‌خواست در ماه تابا یا به جنگ بپردازد، با سرداران و
سربازان خود از آن بازار به مکه باز می‌گردند.
مسلمانان شادمانند و می‌توانند نیازمندی های خود را از بازار
بزرگ خریداری کنند.

ابوسفیان و صفوان در خانیزی پیش هم نشسته اند.

ابوسفیان: ماباید پر بست کنیوری مکه را تنگ تر کنیم و از فرجاه های
خاندانهایی که در دورادور مدینه می‌باشند بخواهیم که نگذارند مسلمانان
برای خرید و فروش به آن جا نزدیک شوند.
صفوان: بلی این اندیشه نیکویی است.

۳- جنگ گودال ها (۲۱۵)

محمد در خانیز کده خود با عایشه و حفصه سخن می‌گوید:
ناگهان یکی از سخن آوران (چشم و گوش های محمد) به آن
جا می‌آید و به آنان درود می‌گوید:
مرد سخن آور: من در مکه شنیده ام که ابوسفیان با ۳۰۰۰ مرد جنگی
می‌خواهد مدینه را به پرست خود درآورد.
محمد: من تو را سپاس می‌گویم. تو می‌توانی بروی و به سلمان پارسی
بگویی که نزد من بیاید.
بهر روز مهیار: ای پیامبر مسلمانان آیا با من گویشی دارید که مرا خوانده

اید؟

محمد: بلی، سلمان پارسی. من هم اکنون شنیدم که سپاه قریش که دارای سه هزار مرد جنگی و ساز و برگ جنگی نوین می‌باشند به سوی مدینه می‌آیند و می‌خواهند ما را به پرست خود درآورند. روزبه مهیار: سرور من، دو راه به مدینه می‌رسند. و اگر آنها بخواهند به ما یورش بیاورند از این دو سو خواهد بود. ما می‌توانیم با یاری همگی مردم مدینه گودالهایی پهن (۲۱۶) بکنیم (۲۱۷) که آنها از شیخین در اباختر آغاز می‌شود و به خاور می‌رسد و این گودال که به درازای (۲۱۸) شش فرسنگ و به پهنای (۲۱۹) شش گز و گودی (۲۲۰) سه گز است از باختر به جنوب باختری می‌رسد و نیروهای شما می‌توانند در آن سوی گودال با ساز و برگ جنگی آماده باشند و اگر سربازان دشمن با اسب بخواهند یورش بیاورند با تیرها و نیزه هایی که در دست دارند، آنان را نابود می‌سازند.

محمد و یاران هم پیمان او و زنان مدینه به کندن گودالهای پهن می‌پردازند. یهودیان قوس و خزرچ نیز برای کندن گودال های پهن همیاری می‌کنند. محمد که در آن جا به کندن گودال می‌پردازد می‌گوید:

— ای زنان مدینه، من در دنیای شما سه چیز را بیش از چیزهای دیگر دوست دارم: بوی خوش گل ها، نماز، و دختران زیباروی را. مردان بلند بالا و نیرومند در کندن گودال بیش از دیگران پیش می‌روند. بانوان مدینه در آن سوی گودال با سنگ و خاک سنگری می‌سازند که سپاهیان بتوانند با تیرکمان از پشت آن

سنگر ها به پدافند به پردازند.

محمد: ای مردم مدینه، آن چه فرآورده های (۲۲۱) کشاورزی در برون مدینه است باید به درون آورده شود تا به چنگ دشمنان نیفتد و هیچ سبزی نباید در برون مدینه باشد که دشمن بتواند برای خوراک اسبان از آن بهره مند شود.

روزبه مهیار: ای پیامبر مسلمانان، هم اکنون گودالهایی آماده اند و همانند گودال هایی است که داریوش بزرگ دستور کننن آن را به سپاهیانش می داد.

در این هنگام جلوداران سپاه ابوسفیان به مدینه و گودال ها می رسند و نمی توانند با اسبان خود از گودال ها به زنتوی مدینه در آیند. لیک به دستور ابوسفیان مدینه را به پرست خود در می آورند.

ابوسفیان: ای فرمانده سپاه، من آرزو دارم که یهودیان بنی قریظه از پشت به نیروهایی که در نزدیک گودال ها هستند یورش بیاورند تا به آسانی بتوانیم از يك جا به درون مدینه برویم.

مردان و زنانی که در آن سوی گودال ها هستند به سپاهیان ابوسفیان بدگویی می کنند و نیروهای محمد باشیپور و کرنا (۲۲۲) و کوس نواهای گوناگون سر داده اند. سپاهیان ابوسفیان نیز واکنش نشان می دهند.

محمد: ای عمر و عثمان یاران گرامی، شما می بینید که ما ۱۴ روز است در پرست سپاهیان ابوسفیان می باشیم و رفته رفته آزوقه و خوراک مردم و سپاهیان اسلام کاسته می شود و هیچکس نمی تواند از برون

خوراك به مدینه بیاورد. اگر ما ایستادگی کنیم چون به آنها از سوی یهودیان بنی قریظه یاری نمی‌رسد دست از پروست ما برخواهند داشت. ابوسفیان به پنهانی نزدیک يك سپاهی به نام نعیم فرزند مسعود می‌رود و به او می‌گوید:

– تو با يك پرچم سپید به درون مدینه برو و به محمد بگو که اگر از جنگ دست بردارد ما به درون مدینه می‌آییم و کسی کشته نمی‌شود. لیک تو به پنهانی نزد فرجاه خاندان بنی قریظه برو و به او بگو که یهودیان کی آماده تازش از پشت سر به نیروهای محمد می‌باشند تا ما همان گاه به درون مدینه یورش ببریم.

نعیم با در دست داشتن يك پرچم سپید، به درون مدینه می‌آید و چند سپاهی از دور او را می‌پایند. او نزد محمد می‌رود و به او می‌گوید ابوسفیان پیام می‌دهد که اگر شما از جنگ دست بردارید آنها به درون می‌آیند و کسی کشته نمی‌شود. و از سویی دیگر به من دستور داده که نزد فرجاه چادر تبار بنی قریظه بروم و بپرسم که آنها چه گاه آماده اند که از پشت به نیروهای شما تازش بیاورند.

محمد: من از شما سپاسگزارم و هرگز این یاری شما را فراموش نمی‌کنم. بسیار خوب است که شما در آغاز نزد من آمدید. لیک شما فرمان ابوسفیان را به پایان برسانید و هوده آن را به من بگویید.

نعیم به دژ بنی قریظه نزدیک می‌شود و پنهانی گام بر می‌دارد که وانمود کند که کسی او را ندیده است.

نعیم فرزند مسعود: ای فرجاه خاندان بنی قریظه، من نعیم فرزند مسعود

از سوی ابوسفیان فرمان گرفته ام که از شما بپرسم که آیا پیمان را که با قریش دارید گرامی خواهید داشت؟ و کی مردان جنگی شما از پشت به سپاهیان محمد که در کنار گودال ها هستند یورش می‌برند که در همان هنگام نیز سپاه ابوسفیان یورش آورند. من خیر خواه شما هستم لیک اگر نیروهای شما به سپاه محمد بتازند آشکار نیست که ابوسفیان بتواند پیروز شود. لیک اگر پیروز نشوند، محمد همانند دو چادر تبار بنی قینقاع و بنی‌النضیر دارش شما را می‌گیرد و شما را از مدینه می‌رانند.

نعیم فرزند مسعود با اسب نزد ابوسفیان می‌رسد و می‌گوید:

— فرجاه چادرتبار بنی‌قریظه آماده همکاری است، لیک می‌گوید چون از شما آسودگی پندار (۲۲۲) ندارد بهتر است شما چند کس از سپاهیان خود را به دژ بنی‌قریظه بفرستید تا آنها را گروگان داشته باشند و آنان روز شنبه را برای تازش پیش بینی کرده اند.

ابوسفیان به فرجاه خاندان بنی‌قریظه پیام می‌فرستد که شما باید بامداد روز شنبه بیگر آماده تازش به سپاه محمد از پشت سر آنان باشید.

فرجاه چادر تبار بنی‌قریظه پیام می‌فرستد:

— روز شنبه جنگ و خونریزی نزد یهودیان نابایا است و یهودیان در چنین روزی یورش نخواهند برد.

ابوسفیان: فرماندهان نیروهای قریش، ما آنوقت و خوراک برای خود و اسبان و شتران خود نداریم و می‌دانیم که نیروهای بنی‌قریظه نمی‌خواهند به یاری ما بشتابند.

یکی از سواران سپاه ابوسفیان: بهتر است به مسلمانان پیشنهاد جنگ تن به تن بدهیم.

از نیرو های محمد شش کس و از نیرو های ابوسفیان ۸ کس در جنگ تن به تن کشته می‌شوند.

در جنگ تن به تن که علی فرزند ابیطالب با عمرو فرزند عبود می‌کند، دست راست عمرو به سختی آسیب می‌بیند و خون از بازوی او می‌ریزد. علی با شمشیر دو سرش بالای سر او ایستاده است و می‌خواهد گردن او را بزند، که عمرو آب دهان (تفو) به چهره علی می‌اندازد.

علی از روی او برمی‌خیزد و با دستمال چهره خود را پاک می‌کند و پس از اندک شکیبایی به عمرو می‌گوید:

– من از کشتن تو دست برمی‌دارم، بهتر است تو اسلام بیاوری.

عمرو فرزند عبود: نیاکان من همه بت پرست بوده اند و من نمی‌خواهم به اسلام محمد باور داشته باشم.

علی با شمشیر گردن عمرو را می‌زند و او را می‌کشد و زره تن عمرو را که زرهی بسیار زیبا بود از تنش بیرون می‌آورد و آن را به یکی از سپاهیان خود می‌دهد و می‌گوید:

– برای آنکه بیگران و یهودیان نگویند که علی عمرو را برای زره او کشت، این زره را بگیر و به کده خواهر عمرو برو و بگو که علی برای آن که عمرو مسلمان نشد کشته شد و برای این زره نبود.

ابوسفیان به نیروهای قریش: ما از پرست سپاهیان محمد چشم می‌پوشیم و به مکه باز می‌گردیم. سواران و سپاه ابوسفیان به مکه باز

می‌گردند و نیروهای محمد از پشت گودال‌ها بدرون مدینه باز می‌گردند.

محمد در مزگت مدینه است. او به مردمی که در آن جا هستند می‌گوید:

— نعیم فرزند مسعود که از سوی ابوسفیان فرمان گرفته بود که با خاندان بنی قریظه به گویش پردازد از دوستان ماست و مسلمان می‌باشد و هم اکنون نزد ما آمده و در مدینه می‌زید. لیک شما باید بدانید که خدا فرموده است:

"ای آنانکه به اسلام گرویده اید، اگر مردی دو دل پیشنهادی به شما بکند شما باید آن را بررسی کنید تا مبادا گروهی را با نادانی خود دچار آسیب بسازد و سپس بر آن چه کردید پشیمان گردید.
" (نشانه ۷ از کرده ۴۹ الحجرات)

ج - ستیز با بنی قریظه

محمد: شما ای مسلمانان گرونده، بدانید که چادر تبار بنی قریظه همانند چادر های یهودی دیگر که در مدینه بودند آذوقه ای را که باید در دسترس مردم باشد پنهان می سازند تا مردم نیازمند بیشتر شوند و آنها بتوانند خوراکی ها را با بهای بیشتر بفروشند، از سوی آنان با قریش پیمان جنگی دارند و می خواستند با یاری ابوسفیان و قریش ما را نابود سازند ما باید آنان را به پرست خود در آوریم.

نیروهای محمد پیاده و سوار در دورادور دژهای بنی قریظه و کده های آنان می روند و آنها را به پرست خود در می آورند. با پرتاب سنگ های بزرگ برای درهم شکستن دژها راه آب و آذوقه را به روی آنان می بندند.

فرجاء چادر تبار بنی قریظه به محمد پیام می فرستد که یهودیان بنی قریظه آماده اند ساز و برگ جنگی خود را زمین بگذارند و در های دژها را بکشایند که محمد همانند خاندانهای بنی

قینقاع و بنی النضیر با آنان رفتار کند.

محمد: علی فرزند ابیطالب، اگر ما همه کسان این خاندان را نابود کنیم آنها به مکه باز نمی‌گردند که به دشمنان ما به پیوندند.

علی: بلی سرور من. این اندیشه بهتری است و نباید آنها را آزاد بگذاریم که به قریش بپیوندند.

فرجاه چادر تبار بنی قریظه نامه ای برای فرجاه خاندان اوس می‌فرستد.

فرجاه خاندان اوس: شما هم کیش و برادر ما می‌باشید. ما ۲۵ روز است که به پربست نیروهای محمد درآمده ام. آنها آب و آنوقه را به روی ما بسته اند و زنان و کودکان ما در تنگنا گرفتارند. شما از ما نزد محمد خواهش گری (۲۲۴) کنید تا آنان از پربست ما دست بردارند. ما پیمانهای خود را با بت پرستان قریش به هم خواهیم زد.

فرجاه خاندان اوس نزد محمد است و نامه فرجاه چادر تبار بنی قریظه را که به او نوشته اند برای محمد می‌خواند و از او می‌خواهد که سپاه اسلام از پربست آنها دست بردارند و همانند دو چادر تبار یهودی دیگر: "بنی قینقاع و بنی النضیر" با آنها رفتار نمایند.

آنان می‌خواهند بازکافت (۲۲۵) این دشوار (۲۲۶) به داوری مردی راد و دادگستر واگذار شود.

محمد: در آغاز چادر تبار بنی قریظه باید درهای دژ را بگشایند و مردان آنها نیز باید ساز و برگ جنگی خود را به سپاه اسلام بسپارند. من داوری این نهاده (۲۲۷) را به یکی از فرجاه های خاندان اوس وامی‌گذارم.

هرچه او رای دهد، من همان رای را به کار خواهم بست.

محمد داوری این نهاده را به سعد فرزند معاذ وا می‌گذارد.

(سعد فرزند معاذ کسی است که پتیارگی بپیرین با چادر تبار

بنی قریظه و به ویژه با فرجاه آن چادر تبار دارد).

سعد برگ داوری خود را برای محمد می‌فرستد:

محمد و فرجاه خاندان اوس و فرماندهان سپاه در زیر درختان

خرما ایستاده اند.

محمد: دوستان از من خواستند که نهاده چادر تبار بنی قریظه که دست

از جنگ کشیده اند و گردن نهاده اند (۲۲۸) و پناه جسته اند (۲۲۹) را به

داوری بسپارم. من داوری این نهاده را به سعد فرزند معاذ که فرجاه

پیشین خاندان اوس است وا گذاشتم و سعد با نگرش به کارهایی که

کسان بنی قریظه کرده اند چنین رای داده که رای او را من برای شما می

خوانم. و ما باید از رای داور بدون درنگ پیروی کنیم:

رای داور: (سعد فرزند معاذ)

"همگی مردان چادر تبار بنی قریظه را گردن بزنید و زنان و کودکان

آنان را گروگان بگیرید و همانند برده بفروشید."

در بازار مدینه، سپاهیان اسلام گودال هایی می‌کنند. سپاهیان

دیگر مردان چادر تبار بنی قریظه خدا پرست را که دست ها و

پاهایشان در زنجیر بسته است را به نزدیک آن گودال ها

می‌کشانند. بازاریان در دو سوی بازار در برابر دکان ها و

انبارهاشان ایستاده اند و می‌خواهند به کشتارهای بیدادگرانه

و ستمگرانه تماشا کنند.

دژخیمان هفت سد مرد یهودی پناه بسته و گردن نهاده را به نزدیک گودال ها می کشانند و با شمشیر یکایک آنان را گردن می زنند و بدن ها و سر های خون آلود را به گودال ها می افکنند. دسته ای از سربازان بر روی آن بدن ها خاک می ریزند و گودال ها را می پوشانند.

زنان بنی قریظه که برخی کودکان شیرخوار در آغوش دارند و کودکانی دست بسته را باخود می برند به ریسمانهای کلفت بسته شده اند و از برابر محمد و یاران هم پیمان او می گذرند. یکی از بازاریان که در يك سو ایستاده و اشك از دیدگانش می ریزد، به دیگری می گوید:

– آیا محمد پیام اهرمن را شنیده که دست به چنین تبهکاری ها

می زند؟ و دیگری که آرام می گیرد نمی تواند پاسخی به او بدهد.

محمد: این زن که دستهایش بسته است کیست؟

یکی از سپاهیان که نزد اوست: ای سرور من این زن همسر حسن الفرضی است و او همان زنی است که هنگام پربست ابوسفیان در برابر گودال ها به سوی سربازان اسلام سنگ پرتاب می کرده. لیک او دوستی زیاد با عایشه همسر شما دارد.

در این هنگام عایشه به آن جا می رسد و به محمد می گوید:

– من گویش این سپاهی را شنیدم. این کدبانویی است مهربان و نیک سرشت و من گمان ندارم که او سنگ پرتاب کرده باشد.

سپاهی: سرور من. خود من در آن جا بودم و دیدم که او سنگ پرتاب

می‌کرد. ولی او را نمی‌توان کشت چون برابر رای داور باید او گروگان همان کس باشد که او را به زنجیر بسته است. محمد: نه، او را به کشتارگاه ببرید و در آن جا او را از پشت سر گردن بزنید.

همسر حسن الفرضی پرخاش کنان به محمد می‌گوید:

— تو می‌خواهی از رای دآوری که خودت او را گمارده ای و آن کس مورد پذیرش چادر تبار بنی‌قریظه نبوده شانه خالی کنی؟ برای من زندگی چه ارزشی دارد، هنگامی که تو پدر کودکان مرا در بازار گردن زده ای؟ من آماده مرگ می‌باشم.

دژخیمان آن بانوی نیکوسرشت را از پشت سر گردن می‌زنند.

بازرگان یهودی که این سخنان را می‌شنود می‌گوید:

— یهودیان بنی‌قریظه با دآوری نهاده سازگاری (۲۳۰) داشتند نه با این داور، که سعد فرزند معاذ از دشمنان تبار بنی‌قریظه بوده و محمد خود آن را می‌دانسته و از این شوند او را برگزیده است که او چنین رای ستمگرانه بدهد.

محمد: این زن یهودی زیبا روی چه نام دارد که دستش به زنجیر بسته است.

فرمانده سپاه: او ریحانه است و او یکی از زنهایی است که در رسه شما می‌باشد.

محمد: دستهای او را باز کنید و او را اینجا نزد من بیاورید.

ریحانه نزد محمد است.

محمد: ریحانه من می‌خواهم با تو زناشویی کنم. آیا تو می‌پذیری همسر

پیامبر اسلام باشی؟

ریحانه: نه سرور من. من آماده ام بردگی کنم و برای تو و همسرانت کار کنم. لیک نمی‌خواهم با تو زناشویی کنم.

یکی از سخن‌آوران (چشم و گوش محمد) به کده محمد می‌آید.

محمد: برای چه اینجا آمده ای و چه می‌خواهی بگویی؟

سخن‌آور: سرور من، می‌خواهم بگویم که چون سران قریش فشار آورده اند فرمانفرمای (دومة الجندل) که میان راه سوریه و بین النهرین است، با آنان پیمان بسته که نگذارد نیروها و بازرگانان مسلمان مدینه از آن راه بگذرند.

محمد: ما آن راه را باز خواهیم کرد.

محمد در کوچه های مدینه راه می‌پیماید. به در کده زید می‌رسد.

محمد در را می‌کوبد. بانویی که سر و سینه اش باز است در را باز می‌کند.

محمد: زید کجاست؟

زینب: من زینب همسر زید هستم

و چون می‌بیند که محمد است شرمسار می‌شود و با دست خود را اندکی می‌پوشاند.

محمد: از من شرمساری نداشته باش. من خودم ترا از پدر و مادرت برای

زید که برده و پسر خوانده من است خواستگاری کردم. تو می‌دانی که زید برده زرخرید همسر من خدیجه بود و همو بود که زید را به من بخشید و من زید را پسر خوانده خود خواندم. چون دو پسر که من از خدیجه داشتم بر کودکی درگذشتند و من هم اکنون پسری ندارم. زینب: بلی سرور من. من همه چیز یادم است.

محمد به سرتا پای زینب چشم می‌دوزد و می‌گوید:

— "سبحان الله یا مقلب القلوب".

زینب: پس شما از من خوشتان آمده و از امروز شوهر من بر من نابایا است.

محمد: تو از زید چه بدی دیده ای که این سخن را می‌گویی؟

زینب: نه، او مرد خوبی است. ولی او برده بوده و خانواده من بر او سروری دارد.

محمد از کده زینب برون می‌رود.

زید به کده خویش باز می‌گردد.

زینب به شوهرش می‌گوید: زید، پیامبر اسلام اینجا آمده بود و گفت: "سبحان الله یا مقلب القلوب". پیامبر از من خیلی خوشش آمده و من بر چشم های او مهربانی دیدم.

زید: اگر بخواهی من آماده ام که از تو جدا شوم.

زینب: آری من دیگر نمی‌خواهم همسر تو باشم. تو نزد محمد برو و بگو از من جدا شده ای.

زید نزد محمد است: ای سرور من، زینب از خاندانی توانگر و بزرگ منش است و من برده شما بودم. من نمی‌توانستم با او بیش زندگی کنم

و من از او جدا شدم.

محمد: آیا از زینب کردار و گفتار بد ندیده ای؟

زید: نه. از او هیچ بدی ندیده ام.

محمد: تو فرزند خوانده من هستی و زینب همسر تو بوده و من نمی توانم با زن پسر خوانده ام زناشویی کنم. تو باید همسرت را برای خویشت نگاه داری.

زید: در همان هنگام که شما میخواستید زینب را از پدر و مادرش خواستگاری کنید، آنها نمیخواستند دخترشان را به من که برده بوده ام بدهند و خدای بزرگ نشانه ای برای شما فرستاد که آنها چاره ای نداشتند و دخترشان را ناگزیر به من دادند و من آن نشانه را از بر دارم: "اگر خدا و فرستاده اش به کاری بخواهند دست بزنند که برای مرد برپروش (۲۳۱) و زن برپروش (۲۳۲) خوب باشد، بیگر برای آنان برگزیدگی (۲۳۳) نیست و جز فرمانبرداری خویشکاری دیگر ندارند و گرنه گمراه شده اند. گمراهی آشکاری." (نشانه ۲۷ از کرده ۳۳ الاحزاب)

محمد: آری اگر این فرمان را خدا نداده بود، آنان دخترشان را به همسری شما نمی دادند.

در این هنگام چهره محمد سرخ می شود و این نشانه را می سراید:

"هنگامی که کسی که خدا به او مهربانی داشته و تو هم به او بخشایش کردی (او زید است که خدا او را رهبری کرده و محمد او را آزاد کرده است)، می گویی به او زنت را برای خویشت نگاهدار و از خدا بپرهیز. در دل و درون خویشت از بیم مردم کاری را پنهان می سازی که خدا آن را فاش خواهد کرد. چه بهتر که تو باید از خدا بترسی نه از مردم. چون

زید نیازمندی خود را به پایان برد ما (خدا) او (زینب) را به زناشویی تو برآوردیم تا برای برپروشان دیگر هم ناروایی (۲۲۴) و تنگی و گناه درمیان نباشد که با همسران پسر خوانده هاشان زناشویی کنند و نیازمندی آنها را برآورند و فرمان خدا فرمان برده شده است.

" (نشانه ۳۸ از کرده ۳۳ الاحزاب)

نا همسازان (۲۲۵) و دورویان (۲۲۶) در زنتوی مدینه به آوید (۲۲۷) می‌پردازند که محمد برای هر چیز که می‌خواهد به دست آورد نشانه ای می‌سازد و هم اکنون نشانه نوینی سروده که می‌خواهد با همسر پسر خوانده اش زید که خوش آن زن را برای زید خواستگاری کرده زناشویی کند.

یکی از دورویان که نزد عبدالله فرزند ابی است می‌گوید:
- به شوند این نشانه همگی برپروشان هم می‌توانند اینکار را بکنند و با همسر پسر خوانده هاشان پیمان زناشویی به بندند و بدیهی است که این زناشویی بر آخشیج آیین های ما می‌باشد.
یکی دیگر از ناهمسازان: محمد و زینب خویشاوندان نزدیک بیکدیگر می‌باشند چگونه می‌شود که کسی با یکی از خویشاوندان نزدیک (۲۲۸) خود پیمان زناشویی به بندند.

محمد به سخنان دورویان و گویش های پخش شده پروایی (۲۲۹) ندارد و به زید می‌گوید:

"تو از زینب همسرت جدا شو و سپس نزد او برو و بگو خدای بزرگ و جاودان زینب را به همسری پیامبر برگزیده است."
زید: فرمانبردارم.

شب هنگام است. زید با فانوسی روشن در پیشاپیش و محمد به دنبال او به سوی کده زینب می‌روند. در چهره زید روان نژندی بسیار دیده می‌شود. لیک او پنهانی اشک های خود را پاک می‌کند و خود را شادمان نشان می‌دهد که محمد نتواند اندوه درونی او را دریابد.

محمد با شیشه کوچک از بوی خوش گل سرخ که در شیشه است بهره می‌گیرد. سپس با چوبدستی که در دست دارد به کده زینب می‌کوبد و به درون می‌رود.

شام آماده است و زینب خود را آراسته. پس از خوردن شام و شستن دست ها و دندان ها، محمد با زینب هم بستر می‌شود.

د - ستیز با بنی مصطلق

محمد در مزگت به نماز ایستاده است. یکی از سخن آوران می‌خواهد به او نزدیک شود. مردی شمشیر به دست که نگاهبان محمد است پیش می‌رود و به او می‌گوید:

- تو چه کار داری که می‌خواهی نزد پیامبر بروی؟

چشم و گوش محمد: گویش ناگواری است که باید بی‌درنگ محمد را از آن آگاه سازم.

نگاهبان: شکبیا باش تا نمازش به پایان برسد.

محمد با آسودگی از خواندن نماز می‌گوید: با من کاری داری که اینجا ایستاده‌ای؟

چشم و گوش: بلی، من یکی از سخن آوران شما هستم. من شنیده‌ام حارث فرزند بنو مصطلق که فرجاء خاندان بنی مصطلق می‌باشد با سران قریش پیمان بسته و می‌خواهد به مدینه بتازد.

محمد: بدون درنگ نزد فرجاء سپاه برو و بگو که اینجا بیاید.

فرجاء سپاه با شمشیر آویخته و پوشاک افسری پیش می‌آید.

فرجاه: درود بر شما باد. چه فرمانی دارید؟

محمد: نیروهای خود را آماده سازید. ما باید پیشدستی کنیم و پیش از آن که نیروهای قریش به سرزمین بنی مصطلق برسند ما باید آنان را به پربست خود در آوریم.

فرمانده نیروها: گوش به فرمان توایم.

محمد: باشتاب برو و به عبدالله فرزند ابی بگو که نزد من بیاید.

فرمانده نیروها به کده عبدالله فرزند ابی می‌رود و در می‌زند.

عبدالله: چه فرمانی دارید؟

فرمانده نیروها: پیامبر اسلام با شما کاری دارد که مرا نزد تو فرستاد. با شتاب خود را به او برسانید.

عبدالله فرزند ابی به مزگت می‌رود و به محمد درود می‌گوید.

محمد: عبدالله تو از همه بهتر به سرزمین های بنی مصطلق آگاهی. من می‌خواهم تو فرماندهی نیروهای اسلام را بپذیری. ما فردا می‌خواهیم به سرزمین های خاندان بنی مصطلق رهسپار شویم.

عبدالله: هرچه بفرمایید من آماده ام. لیک این خویشکاری فرمانده سپاه شما می‌باشد.

محمد: او خیلی به این سرزمین ها آگاه نیست. شما بهتر آشنایی دارید.

عبدالله: بسیار خوب. هرگاه بخواهید من در پیشاپیش نیروها به آنجا خواهم رفت.

عمر: ای پیامبر اسلام. شما در این اندیشه نیستید که به فرمانده سپاه اسلام آسیب برسد و بی‌آبرو شود که شما یک یهودی را بفرماندهی برگزیدید؟

محمد: نه، من فرماندهان را پیشاپیش آگاه ساخته ام که چرا او را بفرماندهی برگزیده ام. من بیمناکم که پس از رفتن ما به سوی سرزمین های بنی‌مصطلق عبدالله و یهودیان نیروهای قریش را به درون مدینه بکشانند و آنان مسلمانان را از مدینه برانند. چون عبدالله با ما همراه است یهودیان به این گستاخی نمی‌پردازند. از سوی دیگر تو و چند کس دیگر از یاران هم پیمان ما باید آمد و شد و دید و بازدید عبدالله را از چشم دور نداشتید که اگر بخواهد با پتیارگان سازگاری کند او را از پای درآورید.

عمر: به به، آفرین بر شما. شما آگاهی های بسیار از سامان ارتشی (۲۴۰) دارید.

نیروهای محمد زنتوی بزرگ بنی مصطلق را به پربست خود درآورده اند و به درون زنتو می‌تازند و از نیروهای بنی مصطلق ده سرباز کشته می‌شوند و از سپاه محمد يك نفر به سختی آسیب می‌بیند که درمی‌گذرد.

کسی که از سوی محمد برگزیده شده بود دارش های چپاول شده و گروگانها را میان سپاهیان پخش کند، نزد محمد می‌آید. — ای پیامبر اسلام، این مرد که به زنجیر بسته شده حارث فرزند بنو مصطلق، فرجاء خاندان بنی مصطلق است. این کدبانوی زیباروی جویریہ دختر حارث است که هر دو در رسه شما می‌باشند. کسانی دیگر که در رسه شما می‌باشند، در آن سوی به بند کشیده شده اند.

سپاهیان اسلام همه گروگان ها (مردان، زنان و کودکان)، و دارش بنو مصطلق را میان خود پخش کرده اند.

محمد با نگرش به حارث و سپس جویریة، به آن مرد به تندی
می‌گوید:

— من بارها گفته‌ام که نباید با گروگان‌ها به بدی رفتار شود. چرا
فرجاه خاندان بنی مصطلق را به زنجیر بسته‌ای؟ بی‌درنگ دست‌های او
را باز کن.

دو سپاهی زنجیرهایی را که به دستان جویریة و پدرش بسته
اند می‌کشایند.

یکی از سپاهیان: سرور من، جویریة دختر حارث بنی مصطلق بیوه
می‌باشد و شوهر او درگذشته است.

محمد با نگاه به جویریة می‌گوید: من می‌خواهم در اینجا آزاد بودن
حارث و دخترش جویریة را به آگاهی همگی شما برسانم و گمان دارم
سپاهیان من نیز که گروگان‌هایی برای بردگی و فروش دارند آنها را
آزاد خواهند کرد.

حارث: ما از پیامبر اسلام سپاسگزاریم و اگر شما بخواهید دختر من که
کتابانویی فرهیخته و زیباست، آماده است که با شما زناشویی کند.
محمد: آری، اگر جویریة خشنود باشد من آماده زناشویی با او هستم.
جویریة: بلی سرور من، من آماده‌ام. چون شما همگی گروگان‌های بنی
مصطلق را آزاد ساختید.

عایشه همسر محمد که درکناری ایستاده است و همراه محمد
به این جا آمده با شنیدن این گفتگو چین بر ابرو آورده و دل‌تنگ
و اخمو سر خود را بر می‌گرداند.

عبدالله فرزند ابی‌دور از چشم فرزند خود، نزد پاره‌ای از

سپاهیان می‌رود و می‌گوید:

— محمد شما را از راستادی ترابین (۲۴۱) که به گروگان‌ها و دارش آنان دارید، بازداشته است. و چون او با جویریہ دختر حارث پیمان زناشویی بسته، او نمی‌بایستی شما را از آن بازدارد.

چند کس از سپاهیان: فرمانده ما راست می‌گوید. محمد نمی‌بایستی به شوند زناشویی با دختر حارث گروگان‌هایی را که ما داریم آزاد سازد. در میان سپاهیان پاریارش‌هایی (۲۴۲) پدید می‌آید و آنان با هم به گفتگو می‌پردازند و زد و خورد می‌کنند.

عبدالله سپس نزد چند کس از یاران محمد می‌رود و به آنها می‌گوید:

— شما از نزدیکان محمد می‌باشید. آیا او می‌توانست به شوند زناشویی با دختر زیبای حارث شما را از بهره‌هایتان باز دارد؟ یکی از یاران محمد: نه او نباید ما و دیگران را از آن چه دارش ماست باز دارد.

یکی دیگر از یاران محمد: نه، او پیامبر ماست و هرچه او فرمان بدهد بدون اندیشه ما باید با روان و دل گوش بدهیم. و زد و خوردی دیگر آغاز می‌شود.

پسر عبدالله ابی به تنهایی نزد محمد می‌رود:

— سرور من خویشکاری خود می‌دانم که شما را آگاه سازم که پدر من عبدالله این گفتگو‌ها و زبوحورد‌ها را میان مسلمانان سپاه برپا ساخته است.

محمد: آفرین بر تو. من خود می‌دانستم که این ناسایی‌ها از سوی پدرت

آغاز می‌شود. همین که به مدینه برسیم این آشوب‌ها به پایان می‌رسد و من نمی‌خواهم بر آخشیح پدر تو برخیزم و او را به پادافره کارهای بدش برسانم. چون همه یهودیان مدینه از او شنوایی دارند و من می‌توانم در کارهایی که دارم از او بهره مند شوم.

سپاهیان محمد رهسپار مدینه می‌شوند و محمد و جویریہ بر دو شتر سوارند و در کنار هم راه می‌پیمایند. عایشه همسر دیگر محمد که در این لشکر کشی همراه شوهرش آمده در کجاوه‌ای نشسته و بسیار اندوهگین است و از دور رفتار محمد و جویریہ را نگاهبان (۲۴۳) است.

جویریہ به محمد می‌گوید: ای سرور من، چرا شما همسرتان را در این لشکر کشی همراه آورده‌اید؟

محمد: من در همه راه‌های دور که می‌روم یکی از همسران را با خود می‌آورم که تنها نباشم.

جویریہ: شما چند همسر دارید؟

محمد: در این لشکر کشی عایشه همسر من همراه من است و من سه همسر دیگر هم دارم. که سوده و حفصه و زینب می‌باشند. همسر گرامی و دوست داشتنی من خدیجه درگذشته است و من با زناشویی باشما، هم اکنون پنج همسر دارم و شما را من بسیار گرامی می‌دارم.

جستار پنجم:

فرمانفرمایی

نیروهای محمد رهسپار مدینه می‌باشند. محمد به صفوان

فرزند معطل نزدیک می‌شود و به او می‌گوید:

— صفوان شما در پشت نیروها راه بپیمایید و کوشش کنید که کسی از پشت به نیروها نزدیک نشود و اگر چیزهایی از نیروها و یا کسان من به زمین بیفتد بردارید و در مدینه به دارندگانشان بسپارید.

صفوان: من بیدار و هوشیار و فرمانبردارم.

عایشه که از زناشویی شوهرش با جویریہ بسیار پریشان و

اندوهگین است به صفوان می‌گوید:

عایشه: صفوان شتر را نگاهدار من می‌خواهم به درون این ویرانکده بروم و بیش نمی‌توانم خود را نگاه دارم.

صفوان شتر را می‌خواباند و عایشه از شتر پایین می‌آید و به

ویرانه می‌رود.

محمد و جویریہ و سپاهیان رهسپار مدینه می‌باشند و صفوان با شتر خود و شتر عایشه ایستاده است. حمینہ خواهر زینب (زینب همسر دیگر

محمد است)، می‌بیند که عایشه از شتر پایین می‌آید و به سوی ویرانه روان است و صفوان با دو شتر در آن جا ایستاده است.

نیروها به مدینه می‌رسند و می‌بینند که صفوان و عایشه به مدینه نرسیده اند.

روز دیگر محمد به سوی کده ابوبکر می‌رود. در را می‌کوبد. ابوبکر در را می‌گشاید و درود می‌گوید.

محمد: عایشه کجاست؟

ابوبکر: دختر من که با شما همراه بوده و هنوز باز نگشته است. محمد که خشمگین و نگران است با گفتن درود به ابوبکر از کده او برون می‌شود.

صفوان فرزند معطل سهمی بر روی شتر خود با عایشه که در کجاوه است درون مدینه می‌شود و به سوی خانه ابوبکر می‌روند.

بسیاری از یهودیان و عبدالله فرزند ابی آن دو را می‌بینند. عبدالله فرزند ابی نزد دسته ای از یهودیان می‌رود و می‌گوید: — چگونه می‌توان پنیرفت که عایشه و صفوان بیست و چهار ساعت پس از آمدن من و سپاهیان به مدینه بیایند و محمد و دیگران را نگران سازند. بدیهی است که میان عایشه و صفوان دوستی و دلدادگی بوده که آنها بیرگانه به مدینه رسیده اند؟

حمینه خواهر زینب که در آن جا است می‌گوید:

— بلی من خودم ندیدم که عایشه از شتر و کجاوه اش پایین آمد و صفوان شتر او را نگاه داشته بود.

زنان مدینه در میدانی همایش دارند و يك شبانه روز دیر رسیدن عایشه و صفوان به مدینه همه جا پیچیده است و هر کس به خواست خود به آن دگرگونی می‌دهد.

یکی از کدبانوان: عایشه از روی خشم و دل‌تنگی‌اش دیر تر به مدینه آمده است چون محمد دو همسر دیگر (دو هوو) بر سر او آورده است. از این رو يك شب با صفوان بوده.

بانویی دیگر: آن دو هوو که می‌گویی کدامند؟

بانوی نخست: یکی زینب است که همسر پسر خوانده محمد (زید) بوده و دیگری جویریہ دختر حارث است که در جنگ با بنی مصطلق گروگان بوده و محمد با او پیمان زناشویی بسته است و عایشه همراه آن‌ها بوده. بدیهی است که از روی خشم و دل‌تنگی او دیر به مدینه رسیده است.

علی فرزند ابیطالب و اسامه فرزند زید، به دیدار محمد آمده اند و به او درود می‌گویند.

محمد: درود بر شما یاران گرامی. بدیهی است آویدهای بداندیشان را شنیده اید. من می‌خواهم بدانم که با عایشه همسر چه رفتاری باید داشته باشم؟

علی: بهتر است از عایشه جدا شوید. چون او به آبرو و پاکی شما و به کیش مسلمانان آسیب می‌رساند.

اسامه: عایشه از این ایراختاری (۲۴۴) و پلشتی ها (۲۴۵) به دور است، چگونه می‌شود باور داشت که همسر پیامبر و دختر ابوبکر راستگوی با دیگری هم بستر شود. آن هم با شتریان کاروان.

محمد که آژنگ (۲۴۶) بر پیشانی دارد و بسیار خشمگین است

به علی می‌گوید:

— من گمان ندارم که عایشه کیبش (۲۴۷) و پلشتی داشته باشد. لیک رسیدگی به این نهاده را به تو وامی‌گذارم و پس از بازپرسی ها و رسیدگی، هوده آن را به من گزارش کن.

علی: من گوش به فرمان شما هستم.

علی نزد صفوان فرزند معطل سهمی است.

علی: صفوان، به راستی بگو که چرا يك شبانه روز تو و عایشه از سپاهیان جدا ماندی و نیر به مدینه رسیده ای؟

صفوان: عایشه گفت که نمی‌تواند بیش خود را نگاه دارد و باید به ویرانکده برود تا شکمش را تهی سازد و من شتر او را نگاه داشتم. او چون خشمگین بود و روانش بیمار، ماندنش در آن ویرانه به درازا کشید و هنگامی که بازگشت کاروان رفته بود و ما به تندی شترها را راندیم و کاروان را نیافتیم و چون او ویسین (۲۴۸) داشت و بیمار بود و شب فرارسیده بود و تاریک بود در مانشگاهی (۲۴۹) او خوابید و من نگاهبانی می‌کردم که از سوی جانوران و دزدان به او آسیبی نرسد و بامدادان که برآسنگاه خورشید بود، ما به سوی مدینه آمدیم.

علی: پس این پراکنده گویی ها (۲۵۰) که در این افته می‌گویند چیست؟ صفوان: پتیارگان و آنان که با پیامبر دشمنی نیرین دارند به این اویدها

دست می‌زنند. عایشه کذب‌نویی پاک می‌باشد.

علی نزد کنیز عایشه می‌رود. (او زنی است چاق و سیاه پوست).

علی: تو که پیوسته با عایشه می‌باشی، از این پراکنده‌گویی‌ها چه می‌دانی؟

کنیز: کذب‌نوی من پاک‌ترین است و این ایراختاری‌ها به او براننده نیست.

علی که خشمگین است سیلی‌هایی به چهره کنیز می‌زند و با تندى به او می‌گوید:

— از آنان که نزد بانوی تو می‌آیند چه سخن‌ها شنیدی؟

کنیز گریه‌کنان: من هیچ چیز بد نشنیده‌ام و از عایشه کذب‌نوی مهربانم تاکنون رفتار بدی ندیده‌ام.

علی نزد محمد باز می‌گردند.

علی: ای سرور من، من از صفوان و کنیز بازپرسی کردم. عایشه به شوند بیماری و تاریکی دربیابان مانده است.

محمد خشمگین و پرخاشگر نزد ابوبکر می‌رود.

عایشه درخانیزی نشسته و زار زار می‌گرید.

محمد: عایشه چرا گریه می‌کنی؟

عایشه: من برای رفتن به مبرز (۲۵۱) به ویرانکده‌ای رفتم و به شوند

سرگیجه ای که داشتم گردن بندم گم شد و یافتن آن به درازا کشید و چون سپاهیان و کاروان را نیافتم و تاریکی همه جا را گرفت و من ویسیدن داشتم در کنار برکه ای ماندم و صفوان از دور نگاهبانی می‌کرد که به من آسیبی نرسد. اینها که می‌گویند همه دروج است.

محمد که خشمگین است و خوی بر پیشانی پر آژنگ دارد، این

نشانه‌ها را می‌سراید:

"آنان که به دروغ رفتار ناشایسته به عایشه وانمود کرده‌اند و به دروج آوید کرده‌اند کسانی از خود شما هستند، به این پندار نباشید که آن دروج پراکنی برای شما زیان آور است، ولی بر وارونه (۲۵۲) آن به سود شماست. خدا دروج گویان را به شوند گناهی که کرده‌اند به کیفر خواهد رسانید. (نشانه ۱۲ از کرده ۲۴ قرآن، النور)

"و آن کس که دروجی بزرگتر گفته (منظور عبدالله ابی است)، به کیفری بیشتر خواهد رسید، چرا هنگامی که این گویش‌ها دروج را شنیدند نگفتند که ما در افته آن نباید سخن بگوییم که او (عایشه) پاک رفتار است و این دروجی بزرگ می‌باشد. (نشانه ۱۲ از کرده ۲۴ النور)

"همانا آنها که به زنان پرهیزکار و پارسا به دروج گفته‌اند که او (عایشه) با دیگری هم آغوشی داشته، به دشنام از سوی خدا گرفتار می‌باشند و در سرای پسین برای آنها سختی‌های بزرگ است.

(نشانه ۱۵ از کرده ۲۴ النور)

"زنان پلید برای مردان پلید و مردان پلید برای زنان پلید و زنان پاکیزه برای مردان پاکیزه است و مردان پاکیزه و پارسا برای زنان پارسا می‌باشند. و آن گروه از آن چه درباره آنان می‌گویند بی‌آلودگی هستند

و برای آنان پس از مرگ آمرزش و روزی خوبی است." (نشانه ۲۷ از کرده ۲۴ النور)

محمد: فرمانده سپاه بیاید نزد من. شما بروید و حمینه و آن کسانی که به دروغ گواهی کرده اند نزد من بیاورید و به فرمان خدا (که در نشانه ۵ آمده است) به هر يك از آن دوروبان هشتاد تازیانه بزنید. فرمانده سپاه: گوش به فرمان شما هستیم.

محمد: خدا می فرماید: "به هر يك از زنهای شوهردار که با دیگری هم آغوشی دارد و هر يك از مردان زن دار که با زنی دیگر هم آغوشی دارد یکصد تازیانه بزنید و هیچگونه بخشایشی به آنها نداشته باشید. در کیش خدا که اگر شما به خدا و روز واپسین باور دارید و در هنگام تازیانه زدن باید گروهی از برپروشان در آن جا باشند.

" (نشانه ۳ از کرده ۲۴ النور)

محمد: خدا می فرماید: "مرد ناپاک با زن ناپاک و خدا شناس زناشویی می کند و زن ناپاک پیوسته با مرد ناپاک و خدا ناشناس زناشویی می کند و برای برپروشان نابایاست که با آنها زناشویی کنند.

" (نشانه ۴ از کرده ۲۴ النور)

محمد: خدا می فرماید: "آنان که با زنان پارسا (چون عایشه) به دروغ می گویند که با دیگری بغل خوابی داشته باید چهارگواه را نام ببرند و اگر نتوانند به آنان هشتاد تازیانه بزنید و گویش آنها را هرگز نپذیرید.

چون آنها از گروه بورویان می‌باشند مگر آن که دیگر بار گرد گناه
نمی‌گیرند و پاک شده اند. پس از آن گواهی به دروج، همانا خدا آمرزنده
و مهربان است." (نشانه ۵ از کرده ۲۴ النور)

سربازان، حمینه و چند کس دیگر را که بر آخشیج عایشه
گواهی کرده بودند به بالای بلندی می‌پروند و با تازیانه چرمین
به هر یک هشتاد تازیانه می‌زنند.

محمد در مزگت نشسته است و از داستانهای تورات برای آنان
سخن می‌گوید.

ناگهان کسانی از خاندان بحیره نزد او می‌آیند. آنها درد در
سینه و شکم خود دارند. یکی از آنها می‌گوید:

— ای پیامبر خدا، ما از درد شکم و سینه نالان هستیم و چند شب است
که نتوانستیم بخوابیم.

محمد: شما هم اکنون به برون از مدینه بروید و به شتربان من بگویید
که از شیر شتر من به شما بدهد تا آن را بنوشید بهبود می‌یابید.

آنها به برون از زنتوی مدینه به بیابان می‌روند و به شتربان
می‌گویند:

— پیامبر اسلام دستور داده که از شیر شتر او به ما بدهید تا بنوشیم و
بهبود یابیم.

شتربان: من فرمانبردارم و از شتر کاسه ای شیر می‌دوشد و به آنها

می‌دهد. آنان شیر را می‌خورند و آرامش می‌یابند.

یکی از آنها آهسته به دو کس دیگر می‌گوید:

— هم اکنون که بهبودی یافتیم ما می‌توانیم شتربان را بکشیم و شتر را ببریم و بفروشیم.

یکی از آنان با کارد، شتربان را می‌کشد و شتر محمد را می‌ربایند.

کسانی به کده محمد می‌روند و می‌گویند: ای سرور ما، کسانی شتربان شما را کشته اند و شتر شما را ربوده اند.

محمد خشمگینانه به این سو و آن سوی خانیز گام برمی‌دارد و می‌گوید:

— شما بروید و جابر را بگویید نزد من بیاید.

جابر: درود بر شما، شما چه فرمایشی دارید؟

محمد: تو و دسته ای از سواران بروید و این سه تن را که شتربان را کشته اند و شتر سپید مرا ربوده اند دستگیر کنید و نزد من بیاورید.

انان باشتاب اسب می‌تازند و با پرسش از چند کس شتر را از دور می‌بینند. سواران به آهستگی آنان را به پرپست خود در می‌آورند و آن‌ها را دستگیر کرده و با شتر سپید نزد محمد می‌آورند.

محمد از آنها بازپرسی می‌کند و آنها به کشتن شتربان و دزدیدن شتر خستو (۲۵۲) می‌باشند.

محمد: جابر تو و سواران دیگر، شما باید در آغاز دستها و پاهای این دزدان را ببرید و چشمانشان را درآورید و سپس آنان را در بیابان رها سازید. چون آنها این چنین به نیکویی من پاسخ داده اند.

جابر و سواران به دستور محمد نستها و پاهای آن سه تن را
می‌برند و چشمان آنها را بیرون می‌کشند و آنها را در بیابان‌ها
می‌سازند. خون همه جا را فرا گرفته و محمد می‌گوید:
— هم اکنون آنها به کیفر رفتار پلیدشان رسیدند.

سوده و حفصه و عایشه در کده عایشه هستند.
عایشه: شما می‌بینید که شوهر ما که سرور سررشته داری مدینه است.
در این چند مانگ (۲۵۴) او، نو همسر دیگر گرفته که یکی زینب است و
نیگری جویریہ می‌باشد و بیشتر شب‌ها در خانیزهای آنان بسر می‌برد.
ما باید به او یادآوری کنیم که او نباید همسران پیشین خود را از یاد
ببرد.

حفصه: بلی راست است، من امشب می‌گویم.

محمد به خانه حفصه می‌آید.

حفصه: درود بر شما. چگونه است که شما به یاد من افتادید؟ شما همه
شب در خانیزهای زینب و جویریہ هستید.

محمد: بلی آنان همسران نوین من هستند. لیک از این پس من هر شب
را در خانیز یکی از همسران به سر خواهم برد. و شما باید برای من
خوراکی‌هایی فراهم سازید که من آن را دوست دارم.

حفصه: پس شما باید به ما هم از دارش‌ها و چپاول‌های جنگی بدهید
تا بتوانیم برای شما خوراک خوب فراهم سازیم و بتوانیم پوشاک بهتر

در برداشته داشته باشیم.

محمد: من گفته ام، به بخشید. خدا گفته است که دارش چپاول شده در جنگ ها از آن خدا و فرستاده او و مستمندان است. لیک سپاهیان من پس از جنگ آن ها را پنهان می سازند و به پنهانی میان خود پخش می کنند. از این پس من باید بیشتر آنها را بپایم (۲۵۵) آنها باید دارش های چپاول شده را به خانیزی بیاورند و من خود باید آنها را میان آنها پخش کنم.

محمد شب دیگر به خانه عایشه می رود. عایشه اندوهگین در را می گشاید.

— درود بر شما. چون من از همه همسران شما کوچکترم شما باید بیشتر به من نگرش داشته باشید و به من پول بیشتر بدهید تا من خوراک های خوب فراهم سازم.

محمد: شب گذشته حفصه نیز همین نهاده را بر زبان آورد. پس شما با هم سازش کرده و همدست (۲۵۶) شده اید. خدا می فرماید:

"ای پیامبر به همسرانت بگو که اگر شما زندگانی این گیتی و پیرایه های آن را می خواهید پس بیایید تا من به شما سرمایه بدهم و شما را رها سازم. رها کردن خوبی." (نشانه ۲۹ از کرده ۳۳ الاحزاب)

"لیک اگر شما خدا و فرستاده او را می خواهید و روز پسین را، پس خدا برای آنها که نیکوکارند از میان شما همسران پیامبر مزد بزرگی را

آماده کرده است. " (نشانه ۲۰ از کرده ۲۳ الاحزاب)

و دیر رسیدن عایشه و صفوان را به یاد می‌آورد و می‌گوید:
"ای همسران پیامبر آنکه از میان شما گناه بزرگ و آشکاری را مرتکب
شود برای او شکنجه و درد دو چندان افزوده می‌شود و آن برای خدا
آسان است. (نشانه ۳۱ از کرده ۲۳ الاحزاب)
"و آنکه از میان شما فرمانبردار خدا و فرستاده اش می‌باشد و به
کارهای نیک می‌پردازد پاداش او را دو برابر آماده کرده ایم و برایش
روزی نیکوست. " (نشانه ۳۲ از کرده ۲۳ الاحزاب)
— خدا می‌فرماید:

"ای زنان پیامبر شما مانند زنان دیگر نیستید اگر پرهیزکاری کنید پس
در گفتارتان با پیامبر نرمش داشته باشید، چون کسی که در دلش
بیماری است از (۲۵۷) می‌کند و گفتار پسنیده داشته باشید."
(نشانه ۳۳ از کرده ۲۳ الاحزاب)

"و شما همسران پیامبر در خانیزهایتان بمانید و همانند زنان تازی بت
پرست پیشین پیرایه های (۲۵۸) خونتان را به بیگانگان نشان ندهید و
نماز بخوانید و پاکانه خونتان را بپردازید و از خدا و فرستاده اش
فرمان ببرید. او تنها این را می‌خواهد که از شما همسران و دختران
پیامبر (۲۵۹) پلیدی را از میان بردارد و پاک گرداند شما را پاک
گرداندنی. " (نشانه ۳۴ از کرده ۲۳ الاحزاب)

محمد: ای عایشه، شنیدی که خدا چه فرمانی می‌دهد؟
عایشه: ای سرور من. خدای شما خدای مهربانی است و هرگاه شما
بخواید به داد شما می‌رسد و نشانه هایی را که شما می‌خواهید از آن

بهره گیرید، برایتان می‌فرستد.

روز دیگر عایشه و همسران دیگر محمد در کده حفصه هستند. حفصه: ای کدبانوهای گرامی، خوش آمدید. آيا شنیده اید که همسر ما چه فرمانهای نوینی داده است؟ او به جای آن که برای پوشاک و خوراک ما پول زر بیشتری بدهد خواسته است که ما در خانیزهایمان زندانی باشیم و نماز بخوانیم و روزه بگیریم و از دارش خود هم بخشی برداریم. شوهر ما از ما خواسته که ما نباید همانند زنان بت پرست پیشین پوشاک برنون (۲۶۰) بپوشیم و پستانهای خودمان را بنمایانیم، او می‌خواهد ما پوشاک پوشیده بپوشیم و ما نه تنها از چپاولهای جنگها بهره ای نبرده ایم بسا که چیزی بدهکار شده ایم.

زنتوی مدینه از همیشه تهی‌تر است. یهودیان خیبر و بازمانده یهودیان خاندانهای دیگر در پرستشگاه بزرگ یهودیان گرد هم آمده اند.

خاخام که کلاه مشکی و پوشاک بلند سیاه بر تن دارد و در بالای پلکان است، می‌گوید:

— دوستان گرامی بهتر است تا محمد به دژها و خانیزهای ما نتاخته و همسران و کودکان شما را به گروگان نگرفته که آنان را بفروشد، ما با کاجار خود راهی مکه بشویم.

مرد یهودی: ای رهبر ارجمند، ما نمی‌توانیم خانیزها و کده‌ها و باغ‌ها

و کشتزارها و درختان خرماي خود را به دوش بگيريم و از مدينه بگريзим. وانگهی نگاهبانان دروازه ها ما را دستگیر می کنند و دارش های پربهای ما را می گیرند.

زن يهودی: من شنیده ام که محمد برای بیدار مکه می خواهد به آن جا برود و آماده نیست که با سران قریش درجنگی درگیر شود.

نخستین رفتن به سوی مکه

محمد در میدان مدينه است. علی فرزند ابطالب در کنار اوست و بسیاری از یاران هم پيمان او نیز در دورادور او هستند. و مسلمانان در کناره های میدان بزرگ ایستاده اند.

محمد: ای دوستان گرامی، کعبه خانه خداست و همه مردم می توانند از خدای خود بیدار کنند. بت پرستان نیز از همه جا به کعبه می آیند تا خدایان خویش را پرستش کنند. چندی است که از مکه به دوریم، لیک می خواهم با دوهزار مسلمان به بیدار مکه و نیایش خدای بزرگ به کعبه درآیم.

من از یکایک شما می خواهم تنها يك شمشیر که در پوشینه اش می باشد بردارید و جنگ افزار دیگر نداشته باشید.

بسیاری از مسلمانان که از مکه به مدينه آمده اند و خویشان

و بستگان خودشان را ندیده اند آرزو دارند که به مکه بروند.
(مسلمانان دست می‌زنند و هورا می‌کشند.)
در مکه ابوسفیان و دیگر سران قریش درکده ابوسفیان و هنت
همایشی دارند.

هنت: سروران گرامی، به من گزارشی رسیده که محمد پیامبر دروجین
مسلمانان آشکارا (۲۶۱) برای پرستش خدا و در پنهانی برای برانداختن
خدایان ما که در کعبه جای دارند می‌خواهد با دو هزار سپاهی جنگجو
به مکه درآید. شما چگونه می‌توانید دریابید که همراهان محمد در زیر
پوشاک خود و یا در زیر پالان های شتران و اسبان جنگ افزارهایی را
پنهان نکرده اند؟

ابوسفیان: همسر من هنت به راستی سخن می‌گوید. ما نمی‌توانیم دو
هزار سپاهی را جستجو کنیم. لیک از سویی دیگر دارندگان کیش های
گوناگون آزادانه به مکه می‌آیند و بازرگانان مکه از فروش کالا به آنها
و خرید کالاهای آنها سود سرشار می‌برند و بازرگانی ما شکوفان
می‌شود. ما باید چند کس را پنهانی روانه سازیم تا سپاهیان محمد را
بازرسی کنند که آیا جنگ افزار با خود برداشته اند؟

آنان که در آن نشست هستند گویش ابوسفیان را می‌پذیرند.

ابوسفیان: نخست ما کسانی را می‌فرستیم و با دریافت گزارش آنها
می‌دانیم که چه باید بکنیم.

ابوسفیان به فرمانده سپاه مکه: تو برو و پنج افسر کاردان و دلیر را
برگزین و آنان را به سوی مدینه روانه کن تا آنها پنهانی دریابند که
سپاهیان همراه محمد چه جنگ افزارهایی با خود برداشته اند.

فرمانده سپاه: فرمانبردارم. آنان بامدادان رهسپار خواهند شد.

دو هزار سپاهی مسلمان، همراهان محمد، در بیابان به نماز ایستاده اند.

پنج فرستاده قریش از پشت بوته ها به تماشای آنها می‌پردازند. یکی از سخن‌آوران (چشم و گوش‌های محمد) که از مکه به دنبال آن پنج کس اسب تاخته است، از راهی دیگر خود را به علی می‌رساند و می‌گوید:

— ای سرور من، پنج سپاهی قریش که از مکه آمده اند در پشت تپه به دیده بانی سپاه ما پرداخته اند.

علی و بیست و پنج کس از همراهان محمد به آهستگی آن پنج نفر را به پربست خود درمی‌آورند و آنان را دست بسته نزد محمد می‌آورند.

علی: اینان سخن‌بران قریش هستند که از مکه به اینجا آمده اند.
محمد: شما پنج کس به چه شوندی از مکه به اینجا آمده اید و به دیده بانی ما می‌پردازید؟

یکی از آنان: ابوسفیان ما را روانه کرده است که ببینیم آیا شما چه جنگ افزارهایی با خود دارید و چند اسب و شتر همراه آورده اید؟
محمد: علی، بدون درنگ دستهای آنان را از بند بگشایید و شمشیرهای آنها را باز پس دهید.

سربازان دستهای آنان را می‌گشایند و شمشیرهای آنها را به آنان برمی‌گردانند.

محمد: هم اکنون شما فرستادگان قریش می‌توانید همه چیز را بازرسی کنید و سپس گزارش درستی به ابوسفیان بدهید. همراهان من جز شمشیر جنگ افزاری با خود ندارند و ما برای نیایش به سوی مکه می‌رویم تا به نیایش کوچک (۲۶۲) بپردازیم.

فرستادگان قریش پس از بازرسی از نیروها و شتران و اسبان به سوی مکه رهسپار می‌شوند و نزد ابوسفیان می‌روند.

فرجاه آن پنج کس: ای ابوسفیان، ما همه چیز را از نزدیک بازرسی کردیم. سپاهیان محمد هیچ جنگ افزاری همراه ندارند و آنها با اسبان و شتران خود به مکه می‌روند که به نیایش کوچک بپردازند و نمی‌خواهند درگیر شوند.

ابوسفیان: بسیار خوب، شما می‌توانید بروید.

ابوسفیان: عکرمه فرزند ابوجهل.

عکرمه: بلی سرور من، درود بر شما.

ابوسفیان: تو مردی جوان و دلاور هستی با ۲۰۰ سپاهی از بهترین سوارکاران خود به جایی که مسلمانان هستند برو و با باریک بینی (۲۶۳) کارهای آنان را بنگر تا به انتیسه های آنان پی ببری.

عکرمه: من فرمانبردارم و همین امروز پس از ناهار به سوی آنان

خواهیم شتافت.

دو روز دیگر که عکرمه هنگام نماز نیمه روز به مسلمانان می‌رسد می‌بیند که دوهزار سپاهی پشت سرهم با آراستگی به نماز ایستاده اند. عکرمه و سواران او به مسلمانان هیچ آزاری نمی‌رسانند و از دور آنها را نگاه می‌کنند.

محمد: من يك شترسوار تیزرو می‌خواهم.

یکی آمادگی خود را به محمد می‌گوید.

محمد: تو به مکه برو و از من به ابوسفیان بگو که مسلمانان نمی‌خواهند آزاری برسانند و برای جنگیدن با قریش راهی مکه نشده اند و برای نیایش و نیدار خویشان و بستگان خود به مکه می‌روند و هیچگونه جنگ افزار با خود ندارند.

همین که ایلچی محمد چند فرسنگ دور می‌شود سربازان عکرمه او را دستگیر می‌کنند و عکرمه با شمشیر برنده اش پی‌پای شتر را پاره می‌کند و شتر به روی زمین می‌افتد.

ایلچی پیاده نزد محمد باز می‌گردد و می‌گوید:

— ای سرور من. همین که من چند فرسنگ با شتر رفتم، عکرمه آن جا رسید و پی‌پای شتر مرا برید و شتر به زمین افتاد و من پیاده خود را به اینجا رساندم که بگویم فرمان شما را نتوانستم به پایان برسانم و هم اکنون من شتری ندارم و به گریه آغازید.

محمد: گریه نکن، می‌گویم شتری دیگر به تو بدهند.

محمد: همراهان گرامی، ما باید از راه دیگری به سوی مکه برویم که کسی در دسر فراهم نسازد. ***

محمد و همراهان او به سوی حنیبیه می‌روند. ناگهان شتر محمد می‌ایستد و بر روی زمین زانو می‌زند. آنان که نزدیک شتر می‌باشند کوشش می‌کنند که شتر را بر سر پا نگاه دارند و به راه بیندازند. لیک شتر تکان نمی‌خورد.

محمد: شما سپاهیان گرامی گوش بدهید و شکیبیا باشید.

— شما باید این ایستان شتر را به شگون (۲۶۴) نیک بگیرید و همین جا چادر بزنیم. شترانی را که برای کشتار در مکه با خود آورده اید، نشان ویژه (۲۶۵) بگذارید تا مردم مکه بدانند که این شتران کرپان (۲۶۶) برای کشتار می‌باشند و گوشت آنها بخش خواهد شد. شما باید پارچه سپید ویژه (۲۶۷) به تن کنید که آنها گمان نبرند که ما برای جنگ آمده ایم. شما باید بدانید که اگر جنگی درگیرد همگی ما کشته می‌شویم و اسلام نابود خواهد شد. از اینجا که ما ایستاده ایم تا مکه چهار فرسنگ بیش راه نیست. با شکیبایی به مکه خواهیم رسید.

— ای سپاهیان اسلام، در اینجا آب نیست. لیک اگر در میان شما کسانی هستند که می‌توانند دریابند که در کجای زیر این زمین آب یافت می‌شود، زمین را خواهیم کند و از آب چاه همگی خواهیم نوشید.

یکی از مسلمانان پیش می‌آید و به محمد درود می‌گوید و سپس می‌گوید این جا چون کوهستانی است اگر در دره نزدیک چاهی کنده شود به آب خواهید رسید.

مسلمانها در جایی که آن کس نشان می‌دهد چاه بزرگی می‌کنند و پس از اندکی آب پدیدار می‌شود و آب آن چاه برای آشامیدن همگی آنان بس می‌باشد.

محمد به عمر فرزند خطاب می‌گوید: عمر، عکرمه پی شتر ایلچی مرا برید و او ناچار بازگشت. تو برو مکه و به سران قریش بگو که مسلمانان سر ستیز ندارند و می‌خواهند برای نیایش و دیدار خویشان خود به مکه درآیند.

عمر: ما نیاز نداریم که از سران قریش دستور بگیریم. هرکس می‌تواند به مکه برود و خدای خودش را در کعبه نیایش کند.

محمد: عمر، تو باید از من پیروی کنی. تو نباید در اندیشه دیگر باشی و سخنی دیگر در برابر من بگویی.

سخن تو بیمارگونه است و رنگ چهره محمد سرخ می‌شود و با تنگ دلی این نشانه را می‌سراید:

"بر کور و گنگ و بیمار گناهی نیست. کسی که از خدا و پیامبرش پیروی می‌کند به بهشت هایی در می‌آید که از زیر آنها رود ها جاری است و کسی که از خدا و فرستاده اش رو برمی‌گرداند به آزدگی گرفتار می‌شود. به رنجی دریناک." (نشانه ۱۸ از کرده ۴۸ الفتح)

محمد روی خود را به سوی عثمان که در پشت او ایستاده است برمی‌گرداند و می‌گوید:

— عثمان فرزند عفان: تو به مکه برو و پیام مرا به سران قریش بگو و بدون درنگ باز گرد.

عثمان: فرمانبردارم

و او اسب خود را می‌گیرد و به سوی مکه می‌رود.

محمد: علی تو از عثمان پیامی شنیدی؟ از روز گذشت رفته است که پیام مرا به سران قریش بگویند و بازگردند. لیک هنوز نیامده و من نگران او هستم.

علی: آنها اگر عثمان را زندانی کنند، کسان ما آگاه می‌شوند.

محمد به زیر درخت بزرگی که در نزديك آنجا می‌باشد می‌رود و همگی مسلمانان به دنبال او هستند و در پیرامون درخت می‌ایستند.

محمد: ای سپاهیان مسلمان که همراه من به حذیبیه آمده اید. امروز باید زیر این درخت سوگند یاد کنید که هرچه من می‌گویم گوش بدهید و فرمانبرداری کنید. اگر چه گویش من به رای شما درست نباشد. شما می‌دانید که روز گذشته عثمان به مکه رفته و هنوز باز نگشته است. در آغاز، "سنان" که پوشاکی کهنه برتن دارد پیش می‌آید و می‌گوید:

— ای پیامبر اسلام، من با شما پیمان می‌بندم که هر چه بگویید بپذیرم و آن را به پایان برسانم.

دیگران یکایک، به محمد نزدیک می‌شوند و در زیر درخت با محمد دست می‌دهند و پیمان می‌بندند.

پس از پایان، محمد در بالای سنگی می‌رود و به مسلمانان می‌گوید این پیمان که شما با من بسته اید خواست خداست و این نشانه را می‌سراید:

"همانا خدا از برپروشان خشنود گردید هنگامی که با تو پیمان بستند در زیر آن درخت و خدا می‌داند آنچه در دل‌های آنهاست. پس فرو فرستاد

آرامش اندیشه را برای آن ها و به آنان پیروزی نزیک پاداش داد با
دارش های بسیار که بگیرند آن را و خدا پیروز درستکار است.

(نشانه های ۱۹ و ۲۰ از کرده ۴۸ الفتح)

یکی از مسلمانان به دوستش به آهستگی می گوید:

— محمد گویش خدا را که به گوش او گفته، تکرار می کند و می گوید:
همانا از ما برپروشان خشنود شد.

آن بیگری می گوید: بیشتر نشانه های قرآن، گویش محمد است و او به
نام خدا می خواند.

ابوسفیان و دیگر سران قریش در خانیز ابوسفیان هستند.

عثمان فرزند عفان نیز در آن جا می باشد. ابوسفیان پیام محمد

را می شنود و به عثمان می گوید:

— تو آزاد می باشی و می توانی بروی. به محمد بگو که سران قریش
آماده اند که با او به گفتگو بنشینند.

عثمان سوار اسب می شود و به سوی سپاهیان که همه پوشاک

سپید برتن دارند اسب می تازد.

ابوسفیان می گوید:

— عروه فرزند مسعود ثقفی، تو از سوی من نزد محمد برو و به محمد

بگو که او باید بگذارد که تو همگی سپاه او را بازرسی کنی و هوده آن
را به من گزارش بدهی.

عثمان باز می‌گردد و به محمد می‌گوید که از سوی قریش کسی
برای بازرسی می‌آید.

عروه فرزند مسعود ثقفی: درود بر شما. من مسعود ثقفی هستم و از
سوی ابوسفیان آمده‌ام که سپاهیان شما را بازرسی کنم.
محمد: بسیار خوب، شما می‌توانید از هم اکنون بازرسی را آغاز کنید.
لیک باید بدانید که سپاهییانی که همراه من هستند برای نیایش خدای
بزرگ و دیدن خویشان خود می‌خواهند به مکه بروند و نمی‌خواهند به
ستیز برخیزند.

عروه: شما که خدای یکتا را باور دارید پس چرا می‌خواهید به کعبه
درآیید که در آن جا ۳۶۰ بت بزرگ و کوچک استوار شده‌اند.
محمد: کعبه خانه خداست. و ما کاری به بت های کوچک و بزرگ
نداریم.

عروه به بازرسی سپاهیان و شتران و اسب ها می‌پردازد و نزد
محمد باز می‌گردد.

عروه: ای محمد، من همه جا را دیدم و بازرسی کردم
و با انگشت به سوی محمد می‌گویم:

— تو آیا بر این باوری که اگر جنگی درگیرد تمام این مردم از تو
پشتیبانی می‌کنند و تو را تنها نمی‌گذارند؟

معیره فرزند شعیبه شمشیرش را از نیام بیرون می‌آورد و پشت

نست عروه را کمی خراش می‌دهد و به تندى به عروه می‌گوید:
- تو نباید هنگامی که با پیامبر سخن می‌گویی انگشت خودت را به
سوی چهره او ببری.

ابوبکر هم که در آنجاست می‌گوید: اگر تو پیام آور نبودی به شوند این
گستاخی تو را با شمشیر می‌کشتم.

عروه: من از همگی پوزش می‌خواهم. چون بی‌آهنگ (۲۶۸) انگشتم را
به آن سو بردم.

عروه ثقفی به مکه باز می‌گردد و نزد ابوسفیان می‌رود.

عروه: ابوسفیان، من همه جا را بازرسی کردم و آنان افزاری جز
شمشیر ندارند. مسلمانان برای پوستی و از میان برداشتن پرست
کدیوری مدینه به مکه می‌آیند و وفاداری سپاهیان محمد به او بیش از
وفاداری لشکریان سزار روم به سزار و وفاداری سپاه نجاشی به پادشاه
حبشه است.

دگر بار سران قریش سهیل فرزند عمرو را به سوی محمد روانه
می‌سازد.

سهیل فرزند عمرو: ای محمد، من از سوی ابوسفیان و دیگر سران
قریش نزد شما آمده ام که با شما پیمان نابودی پرخاشگری (۲۶۹) به
بندم.

محمد: هم اکنون که سهیل نزد ما آمده همه کارها ساده و آسان (۲۷۰)
خواهد گذشت.

پس از گفتگوها میان محمد و سهیل، پیمان حدیبیه به
دستینه (۲۷۱) محمد و سهیل می‌رسد.

محمد: یاران گرامی، ابوبکر و عمر و عثمان و علی و دیگر سپاهیان که در زیر این چادر هستید، من با قریش پیمانی بسته ام که چون در حدیبیه نزدیک زنتوی مکه به دستینه من رسیده نامش را حدیبیه گذاشته ایم. به انگیزه های بسیار در این پیمان در بخش نخست آمده است:

۱- ده سال جنگ میان قریش و مسلمانان روی نخواهد داد و در این ده سال هیچ يك از دو سوی پیمان نباید آزار های بدنی و آسیب های دارشی برای دیگری فراهم سازد.

۲- در این ده سال اگر کسانی از خاندان قریش بدون گرفتن فرمانی از فرج‌هاان قریش به مدینه بروند و پناهنده شوند بر مسلمانان است که آنان را به مکه نزد قریش گسیل دارند. لیک اگر يك یا چند کس از مسلمانان نزد قریش بروند و بخواهند پناهنده شوند، قریش خویشکاری ندارد که آنها را نزد مسلمانان باز گرداند.

۳- در این ده سال دو سوی این پیمان هیچگاه به یکدیگر یورش نمی‌برند و نمی‌تازند.

۴- در این ده سال قریش روا ندارند (۲۷۲) که با هر خاندانی که می‌خواهند پیمان به بندند و هم پیمان بشوند، مسلمانان نیز می‌توانند با هر چادرتباری که می‌خواهند پیمان بسته و با آنان یکدل شوند.

۵- مسلمانان در این سال که پیمان حدیبیه بسته شده نمی‌توانند به مکه درآیند و در کعبه به نیایش پردازند، لیک در سالهای دیگر می‌توانند به مکه بیایند و نباید بیش از ۳ روز بمانند و نباید جنگ افزار با خود بردارند و اگر شمشیر با خود دارند آن شمشیر ها باید در پوشینه اش بمانند.

محمد فرزند عبدالله فرجاه سر رشته داری مدینه و سهیل فرزند عمرو فرستاده قریش در زیر این پیمان حدیبیه دستینه های خود را گذاشته اند.

مسلمانان با شنیدن بخش های این پیمان حدیبیه بسیار آزرده شدند. چون آنها برای دیدار بستگان خود میخواستند به مکه درآیند و در آن سال برای آنها نیایش خدا هم فراهم نگرید. محمد: ای مسلمانان، شما در زیر درخت با من پیمان بسته اید که هرچه میگویم و هرکاری می‌کنم، که همه به سود شماست، گوش بدهید و پرخاشی نداشته باشید.

یکی از سپاهیان: ما از مدینه این همه راه آمدیم و سختی کشیدیم که پدر و مادر خود را که در مکه هستند ببینیم. امسال رفتن ما به مکه و نیایش در کعبه فراهم نگرید و انگهی چگونه ما می‌توانیم کسی را که مسلمان شده و به ما پناه می‌آورد به دشمنانش بسپاریم که آنها او را با شکنجه و آزار بکشند. لیک اگر مسلمانی بخواهد به قریش پناهنده شود آنان راستادی دارند او را نگاه دارند و به ما نسپارند.

محمد: شما باید بدانید که ما در جنگ احد شکست خوردیم و ۷۰ سپاهی دلاور ما کشته شدند. بینوایان و درماندگان در سختی به سر می‌پرند. و انگهی من نگفتم که امسال به نیایش مکه می‌رویم. لیک گفتم ما به مکه در خواهیم آمد و اگر هم اکنون فراهم نیست، سال دیگر با آسایش به آن جا خواهیم رفت. از سوی دیگر اگر مسلمانی از کیش خود باز گردد و به قریش پناه ببرد بهتر است که کشته شود.

مسلمانان راهی مدینه می‌شوند.

پس از چند روز ابوحنبل فرزند سهیل از مکه می‌گریزد و با اسب به مدینه می‌آید. چند سپاهی او را دستگیر کرده و نزد محمد می‌آورند.

ابوحنبل: درود بر شما پیامبر مسلمانان. من ابوحنبل فرزند سهیل هستم و من مسلمان شده ام و می‌خواهم نزد شما در مدینه بمانم. اگر مرا به مکه و به نزد خاندان قریش بفرستید، آنان مرا خواهند کشت.
محمد: شما به مدینه نزد ما خوش آمدید. کمی شکبیا باشید. من هم اکنون باز می‌گردم.

محمد به خانیز دیگر نزد ابوبکر می‌رود: ابوبکر شما در این اندیشه نیستید که آمدن ابوحنبل از مکه و پناهندگی او یک آزمون ساختگی از سوی قریش است. آنان او را نزد ما فرستاده اند که ما را بیازمایند که آیا ما به پیمان حدیبیه وفاداریم و یا آن را می‌شکنیم.

ابوبکر: آری چنین است که شما در اندیشه دارید. چرا کسانی گمنام از مکه نیامده اند و ابوحنبل را فرستاده اند که فرزند سهیل است. و او از سوی دیگر پیمان می‌باشد که زیر پیمان دستینه اوست.

محمد به خانیز نخست باز می‌گردد. ابوحنبل و چند سپاهی از جای خود برمی‌خیزند.

محمد: ای ابوحنبل، ما نمی‌توانیم تو را نگاه داریم و پیمانی را که بسته ایم بگسلیم. تو کشته نخواهی شد و خویشکاری ماست که ترا دست بسته به قریش بسپاریم.

محمد: تو ای فرجاء سپاه، ابوحنبل فرزند سهیل را به مکه ببری و او

را به سران قریش بسپارید.

فرجاه نیروها: گوش به فرمان توایم.

روی خود را به سوی ابوجنل می‌کند:

— تو باید همراه ما بیایی.

و از خانیز برون می‌شود و به سوی مکه رهسپار می‌گردند.

بامداد است، هوا گرم و آفتابی است. محمد در مزگت به نیایش

می‌پردازد.

یکی از سخن‌آوران (چشم و گوشهای محمد) به مزگت می‌آید

و نزد محمد می‌رود. پس از پایان نیایش می‌گوید:

— ای پیامبر، من امروز از مکه به اینجا رسیده‌ام. پس از آن که

فرمانده نیروها ابوجنل فرزند سهیل را به نزد ابوسفیان برد، سران

قریش او را يك روز در بند نگاه داشتند و سپس او را به کده پدرش

سهیل فرزند عمرو بردند و او کشته و زندانی نشد.

بسیاری از بت پرستان مکه و آنان که آلوده به بزه‌ها و آدم

کشی می‌باشند و از سوی قریش برای دادرسی فراخوانده شده

اند در میان بیابان در جایی به نام "ذوالعروه" همایش دارند.

یکی از آنها: دوستان، من دست به دزدی زده‌ام و می‌خواستم به مدینه

پناه ببرم به من گفتند که اگر به مدینه بروم مرا دستگیر کرده و به مکه

باز می‌گردانند. از این رو من اینجا آمده‌ام که با شما باشم.

یکی دیگر: من هم از کارهای سران قریش خوشنود نبودم، فرار کرده و به اینجا آمده ام و گرنه می‌خواستم به مدینه بروم و بگویم که مسلمان شده ام و هم اکنون مانند من در این جا بسیارند و ما ناگزیر باید میان راه ها پنهان شویم و ناآگاهانه به کاروانیان بتازیم و دارش کاروانیان را بفروشیم و با آن پول ها، اسب و جنگ افزار بخریم تا بتوانیم به زندگی خود بپردازیم.

نخستین کس باز می‌گوید: آری این تنها کاری است که از ما بر می‌آید و کارهای ما با یورش ها و تازش های پیامبر مسلمانان یکسان است.

ابوسفیان در خانیز کار خود نامه ای می‌نویسد:

یکی از سران قریش: شما می‌خواهید نامه ای به محمد بنویسید؟ ابوسفیان: آری، من نامه ای به محمد می‌نویسم و از او می‌خواهم دزدان و ولگردانی را که در ذوالمروه هستند و به کاروانیان ما تازش می‌برند و چند کاروانی را کشته اند به درون مدینه ببرد تا ما از رنج و آسیب آنان در آسایش باشیم.

مرد قریشی: شما اگر بخواهید که محمد آنان را به درون مدینه راه دهد، این کار آخشییج پیمان حدیبیه است. چون او نمی‌تواند به کسانی که از مکه گریخته اند و ناخشنود می‌باشند پناه دهد و آنان را به مدینه بخواند.

ابوسفیان: ما نمی‌توانیم کاری دیگر بکنیم. آنان همین که درمی‌یابند

سپاهیان ما به سوی نوالمره می‌روند بجایی دیگر در بیابان کوچ می‌کنند و پنهان می‌شوند و به سپاهیان ما که خویشکاری های گران دارند آسیب می‌رسانند.

ابوسفیان نامه را به یکی از سپاهیان خود می‌دهد که به محمد برساند.

در مدینه

محمد: یاران گرامی، عمر و عثمان که در این خانیز هستید. این نامه از سوی ابوسفیان رسیده است و او از ما خواسته است که ما به دزدان و ولگردان نوالمره پناه بدهیم تا به مدینه درآیند و این خواسته او با بخش دوم پیمان حدیبیه پانیا است. زیرا ما نباید کسانی را که از مکه گریخته اند به مدینه بیاوریم و به خودی خود بخش دوم پیمان از میان رفته است و ما می‌توانیم از این پس مسلمانان فراری از مکه را به این شوند به مدینه راه دهیم.

ابوسفیان در خانیز کارش با چند کس از سپاه قریش به گفتگو می‌پردازد. همسرش هنت در را می‌گشاید و به درون می‌آید. هنت: ابوسفیان تو می‌دانی همه ساله مردم چادرتبار "بمامه" گندم و جو و خواربار زیادی خودشان را به مردم مکه می‌فروشند. لیک هم اکنون چون آن چادرتبار مسلمان شده اند، زیادی خواربار و خوراکی های خود را به مدینه می‌فروشند و از این رو در مکه خوراکی ها گران شده و مستمندان مکه در تنگنا بسر می‌برند. بهتر است به محمد نامه ای بنویسی که او به فرجاه چادرتبار بمامه دستور دهد که گندم و جو و دانه گی های (۲۷۲) زیادی خود را به مکه بیاورند و اینجا بفروشند. ابوسفیان: این پیشنهاد خوبی است، اگر محمد خوشنود باشد که چنین دستوری را به فرجاه چادرتبار بمامه بدهد.

ابوسفیان نامه ای به محمد می‌نویسد و به نامه بر ویژه خود می‌دهد که به مدینه برساند.

محمد در خانیز خود پشت به ناز بالش داده و نامه ابوسفیان را به ابوبکر می‌نمایاند و می‌گوید اکنون که آنان از در دوستی

درآمده اند بهتر است که به فرجاه چادرتبار بمامه دستور بدهیم که زیادی خواربار خودشان را در مکه بفروشند و پنجهزار برکوبه زر هم برای سران قریش بفرستیم که میان مستمندان در مکه بخش کنند و ما خرمای زیادی هم در مدینه داریم که بهتر است آن را هم برای درماندگان مکه بفرستیم و به من گزارش داده اند که انبوهی چرم نزد ابوسفیان است که نتوانسته بفروشد، و بنویسیم که او می‌تواند این چرم‌ها را در مدینه بفروشد تا بهای آن کاهش یابد و مستمندان ما بتوانند برای خود کفش خریداری کنند. بدیهی است با این نیکویی‌ها بسیاری از مردم کم درآمد هازمان مکه مسلمان خواهند شد و کیش ما شکوفایی بیشتر خواهد یافت.

ابوبکر: آری این کار‌ها بسیار پسندیده است و در آن کرفه (۲۷۲) بزرگی است و ما به زودی می‌توانیم زنتوی مکه را از دست بت پرستان آزاد سازیم و کعبه را از بت‌ها تهی نماییم.

محمد: ابوبکر این آژانسازی به این آسانی که تو می‌گویی بدست نمی‌آید چون از همگی نخیوها و زنتوهای بزرگ بت پرستان به مکه می‌آیند تا به نیایش بت‌هاشان و به بازرگانی‌شان سروسامان بدهند.

فرجاه چادرتبار بمامه با رسیدن نامه محمد، گندم و جو و نخود و لوبیای زیادی بمامه را به مکه می‌فرستند که به فروش برسد.

سخن بران محمد پنهانی در بازار مکه به مردم می‌گویند که از سوی پیامبر اسلام در مدینه برای همگی شما پول زر و خرما

فرستاده شده است.

ابوسفیان: ای یاران گرامی، پول زر و خرما از سوی محمد برای بینوایان مکه فرستاده شده. بهتر است ما بگوییم که این چنین پول زر و خرما رسیده است.

یکی از فرماندهان سپاه مکه: من در بازار مکه شنیدم که مردم می‌گفتند از مدینه پول و خرما برای بینوایان رسیده است و آنان آگاه شده اند. بهتر است آن پول و خرما میان بینوایان بخش شود.

(بارسیدن پول و خرما بینوایان مکه شادمان می‌شوند و گرایش بیشتر به کیش تازه می‌یابند).

ابوسفیان و هنت در کده بزرگ و زیبای خود در مکه هستند.

ام حبیبه دختر ابوسفیان به درون می‌آید:

— درود بر شما پدر، درود بر شما مادر گرامی‌ام. شما می‌دانید که شوهر من عبیدالله بنی‌جاش پیش از رفتن به حبشه مسلمان بود و در حبشه با رفتن به کلیسا و شنیدن سخنان کشیش‌ها، کیش اسلام را رها ساخت و نصرانی (۲۷۵) شد و من ناگزیر از شوهرم جدا شدم و نزد شما به مکه آمده‌ام. امروز نامه ای از حبشه رسید که نوشته اند شوهر من درگذشته است و او در حبشه کده و دارشی دارد که من باید برای کاجار و برماند او به حبشه بروم.

ابوسفیان: من برای تو کشتی و توشه راه فراهم خواهم کرد.

هنت: ام حبیبه دختر گرامی من، تو باید بکوشی که پس از پایان کارها به مکه بازگردی.

ام حبیبه: چشم مادر، من به زودی به مکه باز خواهم گشت. خدا نگاهدار شما باشد.

محمد و عثمان و ابوبکر و علی در خانیز محمد هستند و عایشه نیز در آن جاست.

محمد: دوستان من، امروز نامه ای از یکی از سخن آوران من که در حبشه است رسیده و او نوشته که شوهر ام حبیبه (عبیدالله بنی جاش)، درگذشته است و ام حبیبه که دختر ابوسفیان است از مکه به آن دهیو آمده تا برماند شوهرش را به فروش برساند و آن چه می‌تواند با خود به مکه بیاورد.

عثمان: بلی من می‌دانم که عبیدالله شوهر ام حبیبه مسلمان بود و هنگامی که به حبشه رفت پیوسته به کلیساها می‌رفت و مسیحی شد. لیک ام حبیبه کیش خود را رها نکرد.

محمد: این يك رویداد بسیار خوبی است که من می‌توانم با ابوسفیان دوست و خویشاوند نزیک بشوم. من باید نامه ای به نجاشی پادشاه حبشه بنویسم و از او بخواهم که اگر ام حبیبه آماده است همسری مرا بپذیرد، پادشاه او را همسر من سازد. و هنگامی که ام حبیبه به مدینه می‌رسد چون همسر من است، هنت و ابوسفیان با کاری پایان یافته برخوردار خواهند کرد و آنها خویشاوند من می‌شوند.

عایشه: آیا ام حبیبه همانند زینب و جویریة زیباست؟
 محمد: همانند آنها زیبایی ندارد، لیک چون از خاندان بنی‌امیه است برای
 نزدیک شدن به سران قریش سودمند است.
 ابوبکر: آری این اندیشه نیکی است اگر دختر من پانیا را نباشد.
 علی: باید که کوشش شود ابوسفیان و هنت از نامه شما به نجاشی آگاه
 نگردند، وگرنه آنها به حبشه می‌روند و ام حبیبه را باز می‌دارند.
 محمد: در آغاز باید نماینده ای به حبشه بفرستم تا او به ام حبیبه بگوید
 که پیامبر اسلام آماده همسری با اوست. آیا او هم آمادگی دارد همسر
 پیامبر بشود.
 علی: آری. این بهتر است که پیش از فراخوانی پادشاه او را آماده سازند.

نماینده محمد با کشتی و باشاهای (۲۷۶) بسیار به حبشه
 می‌رسد و از چند حبشی سیاه پوست سراغ کده عبیدالله و ام
 حبیبه را می‌گیرد.

ام حبیبه تر را می‌گشاید و از نماینده محمد می‌پرسد:

— برای چه به کده من آمده ای؟

نماینده: من از سوی محمد پیامبر اسلام به حبشه آمده ام. او شما را
 دوست دارد و از درگذشت شوهرتان بی‌اندازه اندوهگین شده است و برای
 شما پیش کشی‌هایی فرستاده که به شما می‌دهم. (پیش کشی‌های زرین
 را به او می‌دهد). پیامبر می‌خواهد بداند که آیا شما آماده هستید که به

همسری او درآیید؟

ام حبیبه: آیا پیامبر همسران دیگر هم دارد؟
نماینده: بلی هم اکنون او همسران دیگر دارد که سوده و عایشه و حفصه و ام سلمه و زینب و جویریة می‌باشند.
ام حبیبه: آری پس از مرگ خدیجه، پیامبر همسران زیادی برگزید که شاید همانند خدیجه باشند. شما بروید و به او بگویید که ام حبیبه آماده است که همسر او باشد.

نماینده با شتاب خود را به مدینه می‌رساند و به مزگت می‌رود.
نماینده: ای پیامبر اسلام من از حبشه می‌آیم. ام حبیبه آمادگی خود را برای زناشویی با شما بیان کرد.
محمد: آفرین بر تو. سپاس خدای را. تو هم اکنون به حبشه باز می‌گردی و این نامه و ارمغان‌ها را به پادشاه و شهبانوی حبشه می‌رسانی و هوده کارها را به من گزارش بده.

کاخ پادشاه حبشه بزرگ و زیباست و شهبانو و پادشاه و نیساریان (۲۷۷) در کاخ می‌باشند.
نماینده محمد با ارمغان‌ها به کاخ پادشاه می‌رود و نامه را به پادشاه می‌دهد و می‌گوید:

— من نماینده محمد پیامبر اسلام می‌باشم و او این ارمغان‌ها را برای شما و شهبانو فرستاده است.

پادشاه حبشه که پوشاک ارتشی به تن دارد نامه را می‌گیرد و می‌خواند و به همسرش برای خواندن می‌دهد.

پادشاه حبشه: شما سپاهیان کاخ، هم اکنون به کده ام حبیبه بروید، و به او بگویید که شهبانو و پادشاه حبشه تو را فراخوانده اند تا به کاخ پادشاه در آیی تا کشیش کلیسای بزرگ تو را به همسری محمد پیامبر اسلام درآورد.

پادشاه: شما وزیر دربار به زوارش کاران (۲۷۸) کاخ بگویید که شیرینی و میوه و خوانچه آماده سازند و به کشیش کلیسای بزرگ بگویید که هر چه زودتر به کاخ بیاید تا ام حبیبه را به همسری محمد پیامبر مسلمانان در آورد.

ام حبیبه با سه کنبانوی حبشی به درون کاخ می‌آید و می‌گوید: — درود بر شما ای پادشاه دادگستر، من ام حبیبه هستم. برای چه مرا فراخوانده اید؟

پادشاه: محمد فرمانفرمای مدینه نامه ای گسیل داشته و خواسته که من شمارا به همسری او درآورم. اگر آماده ای همسر او شوی، کشیش کلیسا که در کاخ است این زناشویی را سامان می‌دهد. ام حبیبه: بلی پادشاه، من آماده ام.

کشیش: چون در اینجا پیشوای کیش اسلام نیست، به فرمان پادشاه این خویشکاری را من می‌پنیرم. من نمی‌دانم که آیا محمد همسر یا همسر های دیگر دارد و چون شوهر شما عبیدالله بنی‌جاش که نصرانی بود درگذشته، نیازی نبود که پدرت ابوسفیان و مادرت هنت را به اینجا فراخوانیم که با این زناشویی پسندش (۲۷۹) خودشان را بگویند. و من

شما را به همسری محمد درمی‌آورم.
ام حبیبه: من از شهبانو و پادشاه و شما کشیش بزرگ سپاسگزارم.
ام حبیبه راهی مدینه می‌شود.
محمد به پیشواز ام حبیبه تا بیرون مدینه می‌رود و او را به کده
خود می‌برد.
جشن و شادمانی کوچک فراهم شده و محمد و ام حبیبه پس از
خوردن شام به بستر می‌روند.

بامدادان محمد فرمانده سپاه را می‌خواند و به او می‌گوید:
— این نامه و ارمغان‌ها را به مکه ببر و به هنت و ابوسفیان بده و
بازگرد.

ابوسفیان نامه محمد را می‌خواند و به هنت می‌گوید:
— محمد پنهانی دختر ما، ام حبیبه را به همسری خود در آورده و ام
حبیبه هم اکنون در مدینه و همسر محمد است.
هنت: روان نژند و به تند می‌گوید: چرا ام حبیبه ما را آگاه نکرده که
می‌خواهد همسری محمد را بپذیرد. من اگر می‌دانستم نمی‌گذاشتم که ام
حبیبه همسر مردی شود که چندین همسر دیگر دارد. چگونه او می‌تواند
با محمد سازگار باشد.
ابوسفیان: آری، بیچاره دختر ما باید با هووهای دیگر، (سوده و عایشه
و حفصه و ام سلمه و زینب و جویریة)، بسازد.

۵ - ستیز با خیبر

دو کس از سخن آوران (چشم و گوشهای محمد)، به کده محمد می‌آیند و به او درود می‌گویند:

یکی از آنها: ای پیامبر، یهودیان خیبر کاروان مدینه را در نزديك دژ خیبر به پربست خود در می‌آورند و آن را بازرسی می‌کنند که جنگ افزار به دست آرند و کاروانیان را رنجه می‌سازند.

محمد: بلی من شنیده ام. یهودیانی هم که از مدینه رانده شده اند به خیبر پناه آورده اند و براین باورند که هیچ کس نمی‌تواند دژهای آنها را در هم بکوبد و به آن راه یابد.

سخن آور دیگر می‌گوید: پس از آن که پیمان حدیبیه به دستینه شما زیور یافت، قریش پیمانهای را که با خیبر داشت هلشته (۲۸۰) دانست. محمد: ما باید هر چه زودتر خودمان را از گزند یهودیان خیبر برهانیم. وانگهی یهودیان خیبر توانگرترین یهودیان می‌باشند.

علی که در سوی دیگر خانیز است پیش می‌آید و می‌گوید:

- آری، یهودیان خیبر توانگرترین یهودیان می‌باشند و من شنیده ام که جمعه (۲۸۱) و چنگال و بشقاب های خوراك آنان از زر می‌باشد.

محمد: ما برای تازش به مکه و شکستن بت ها و پیشرفت اسلام نیاز به پول فراوان داریم که نیروهایی با ساز و برگ نوین فراهم سازیم و با

تازش به خیبر این پول فراهم خواهد شد.
علی: من آماده ام تا با نیروهای خیبر بجنگم.
محمد: علی تو از میان سپاهیان آنان که بهتر می‌توانند دژهای استوار
را درهم بشکنند برگزین و از ابوبکر بخواه که ساز و برگ نو برای
یکهزار و پانصد سپاهی فراهم سازد.
علی: ما گوش به فرمان شمایم. خدا نگاهدار شما باد.
همگی از خانیز بیرون می‌روند.

علی فرزند ابیطالب، یکهزار و پانصد سپاهی دلاور از میان
سپاهیان مسلمان برمی‌گزیند و راهی خیبر می‌شوند. محمد بر
روی شتر ماده اش در پیشاپیش نیروها به خیبر نزدیک می‌شود.
در میان راه به دو چادرتبار یهودی، غطفان و بنی‌فزاره،
برخورد می‌کنند.
فرجاهان این دو چادرتبار بر روی دو اسب سپید به پیشواز
محمد می‌آیند.

فرجاه چادر تبار غطفان: پیامبر اسلام به سرزمین های غطفان و
بنی‌فزاره خوش آمدید. شنیده ایم که شما می‌خواهید به خیبر یورش
بیاورید. گرچه ما با سران قریش پیمان های دوستی و پدافندی داریم
لیک ما می‌خواهیم که با هیچ سویی نباشیم و نمی‌خواهیم به خیبر یاری
برسانیم.

محمد: بسیار خوب است. پس سپاهیان اسلام آسیبی به شما نمی‌رسانند. دژهای بزرگ و بسیار بلند و استوان خیبر به پرست سپاهیان اسلام در می‌آید. چندین روز به درازا می‌کشد. یهودیان آماده نیستند که درها را بگشایند.

محمد: علی تو و دسته ای از سربازان به سوی روخانه بروید و آب را که به کده ها می‌رود برگردانید که آب به مردم خیبر نرسد. آنها هر چه زویر ناآزادکام (۲۸۲) به گشاین درهای دژها می‌شوند علی: فرمانبرداریم. او با دسته ای از سربازان به روخانه می‌روند و آب را برمی‌گردانند.

محمد: ای یاران گرامی، ابوبکر و عمر که نزد من هستید، به شوند آب هایی که روان نیستند و پشه های ویژه مالاریا که در این آبهاست من به تب و لرز دچار شده ام و باید در چادری بخوابم. من ابوبکر را به فرماندهی نیروهای اسلام برمی‌گزینم.

ابوبکر: من فرمانبردارم. لیک من هم بهمان تب و لرز دچار شده ام. محمد: پس علی تو فرمانده نیروهای اسلامی می‌باشی. تو باید سلمان پارسی* را فراخوانی. او می‌تواند همانند اسب تروا اسبی چوبین بسازد که سربازان در زیر آن سایبان به پیشروی بپردازند و از تیرها و سرب گداخته که از بالای دژ به پایین می‌ریزند آسیب نبینند و نیروها باید به سه دسته ۵۰ سپاهی بخش شوند و هر ۵۰ سپاهی باید يك تنه کلفت و بلند درخت را که بر سر آن قوچ آهنین است بردارند و اگر يك سپاهی کشته می‌شود سربازان دیگر جای او را پر کنند.

روزبه مهیار دستور ساختن اسبهای چوبین را که در زیر آنها

چهار چرخ می‌باشد، می‌دهد.

در تازش نخست، اسب چوبین آتش می‌گیرد و بسیاری از سپاهیان برون و درون اسب کشته می‌شوند و دیگران باز می‌گردند.

در تازش دوم، آنها با گذاشتن برگ های آهنین بر روی اسب پیش می‌روند. ناگهان از بالای دژ "نطات" فرمانده دژ با در دست داشتن شمشیر و سپر نزدیک می‌شود و فریاد می‌کند:

— من مرحب هستم و فرماندهی دژ نطات را دارم. فرمانده مسلمان ها کیست؟

علی: من فرماندهی سپاه اسلام را دارم. بهتر است خودتان تا بیر نشده درهای دژها را بکشایید.

مرحب: من آماده ام با تو به جنگ تن به تن بپردازم.

علی: من هم آماده ام.

مرحب با بازشدن در دژ برون می‌آید و در از پشت بسته می‌شود. از بالای بام بسیاری از یهودیان به نگاهداری مرحب می‌پردازند که آسیبی نبیند و به جنگیدن آن دو چشم دوخته اند.

مرحب که کلاه خود بر سر دارد، نزدیک می‌شود و علی که زره بر تن دارد با شمشیر دو لبه "ذوالفقار" او را می‌پاید جنگ با شمشیر آغاز می‌گردد و علی با شمشیر سر مرحب را می‌شکافت و او کشته می‌شود.

دلوران یهودی که در بالای دژ هستند به یکدیگر می‌گویند:

— ما در اندیشه خویش نداشتیم که مرحب به این آسانی کشته شود. پس

بہتر است کہ در های دژ را بگشاییم.

سرباز دیگر: اگر جنگ افزارها را به زمین بگذاریم و درهای دژ را بگشاییم آنان ددمنشانی هستند کہ زنان و کودکان ما را برده می سازند و می فروشند و همانند یہودیان بنی قینقاع و بنی النضیر و بنی فریظہ با زنان بغل خوابی می کنند و بہ یکیگر می دهند و سپس آنان را در زنتوهای دیگر بہ فروش می رسانند. ما باید پایداری کنیم.

علی: شما ۳ نفر بہ سردستگی سہ نیروی پنجاه نفرہ انتخاب شدہ اید. باید ہر ۵۰ کس تنہ درخت بسیار کلفتی را بہ اسب چوبی بندید و آن اسب ہا را بہ سوی دژ ہا با فشار پیش برانید و سپس ہر ۵۰ نفر تنہ آن درخت را کہ در سر آن قوچ آہنن است بہ در دژ بکوبید تا در شکستہ شود و اگر یک یا چند سرباز کشتہ شوند باید سربازان دیگر بی درنگ جای آن ہا را پر کنند.

با کشتہ شدن بسیاری از سپاہیان، آنها توانستند در دژ را بگشایند و بہ درون آن بتازند. نیروهای اسلام بہ درون کدہ ہا می شوند و مردان یہودی را می کشند و دارش آن ہا را چپاول می کنند. دست های زنان و کودکان را از پشت با بندہا بستہ و آنها را با زنجیری دراز بہ برون دژ می برند. شیون و نالہ زنان و کودکان بہ آسمان بلند می شود.

ابوبکر کہ اندک بہبودی یافتہ بہ علی نزدیک می شود و می گوید:
— تو خود می دانی کہ دژهای دیگر ہم هستند کہ هنوز پایداری می کنند و زنان و کودکان در دو دژ سلالم و وطیح جای دادہ اند.

علی: بلی، هنوز دژهای سلالم بن مشکم و ناعم و زبیر و مرحب،

پایداری می‌کنند.

دزهای دیگر یکی پس از دیگری با شکست روبرو می‌شوند و دارش آنها چپاول می‌شود. یهودیان دزهای سلام و وطیح را خود می‌گشایند. لیک سپاهیان مسلمان زن‌ها را برای بغل خوابی بر می‌گزینند و آنها را به یکدیگر می‌سپارند. زیورهای زرین و گوهرهای آنان را بازور و فشار می‌ربایند و کودکان را دست بسته به بیرون دژ‌ها می‌برند که آنها را به فروش برسانند.

عمر: این بغل خوابی با زنان به ویژه زنان شوهردار بسیار پلشت و سنگین است و باید جلوی آن گرفته شود.

در دژ مرحب که هنوز دلاوران یهودی پایداری می‌کنند صفیه دختر حی‌اخطب به شوهرش می‌گوید:

— دیشب من خواب دیدم که ماه به دامن من افتاده و نور آن خانیز ما را روشن کرده است.

شوهر صفیه سیلی سختی به چهره زنش می‌زند و می‌گوید:
— تو آرزو داری که زن محمد پادشاه مدینه بشوی که چنین خواب‌های زشت می‌بینی.

پس از آن که دژ مرحب شکسته می‌شود و شوهرش کشته می‌شود صفیه دختر حی‌اخطب را نزد محمد می‌آورند. محمد که هنوز بهبودی نیافته به صفیه روی می‌کند و می‌گوید:
— ای صفیه دختر حی‌اخطب شنیده‌ام که شوهر تو کشته شده آیا آماده‌ای که همسر پیامبر شوی؟

صفیه: بلی من آماده ام چون چاره ای جز این ندارم.

محمد با نگرش به گویش عمر به نیروهای مسلمان می‌گوید:

— شما نباید با زنهای یهودی بدون زناشویی بغل خوابی کنید و سپس آنها را رها سازید و یا به همدیگر بدهید. همگی مردم دژ خیبر آزاد هستند و باید همه زر و سیم و گوهرشان را به نمایندگان من بدهند و نباید با خود گندم و جو و دانگی‌ها بردارند. لیک آنها که می‌خواهند به کشاورزی در زمین‌ها بپردازند آزادند و باید نیمی از درآمد کشاورزی را به سررشته داری اسلامی باز بپردازند.

فرجاه‌های خاندان یهودی، "وادی‌القراء" و "فدک" و "نیما"

نزد محمد می‌آیند و می‌گویند:

— ما سروران چادرتبارهای نیما و فدک و وادی‌القراء می‌باشیم و آماده ایم که ساز و برگ جنگی و نیمی از دارش خود را به گنجینه دار مسلمانان بپردازیم.

محمد: بسیار خوب شما می‌توانید به مردم چادرتبارهای خودتان بگویید که در پناه و زناشوی (۲۸۳) اسلام هستند و باید همه ساله باژانه بپردازند.

محمد به خانیز خود می‌رود. در آن جا ابوبکر و علی با یک

دیگر گفتگو دارند.

محمد: علی، نیروهای مسلمان نباید تورات و نسک‌های یهودیان را

بگیرند و یا بسوزانند. آنان خدای یکتا را پرستش می‌کنند. دستور بده آن
ها را به دارندگانش برگردانند.
علی: فرمانبردارم.

پس از آن محمد به ابوبکر می‌گوید: شما گویشی دارید؟
ابوبکر: همگی مسلمانان که در حبشه بودند به مدینه آمده‌اند و ما
همگی امشب شام میهمان زینب همسر سلام فرزندی مشام یهودی هستیم.
محمد: بسیار خوب، هنگام شام به آن جا خواهیم آمد و به شما خواهیم
پیوست.

کده زینب، کده ای بزرگ و دارای درختان تنومند و گلهای
زیباست و در زیر درختان خوراکی‌ها آماده است. زینب در
آشپزخانه خود به آماده کردن خوراک برای شام می‌پردازد.
مردی مسلمان که به آشپزخانه آمده از زینب می‌پرسد:

— برای پیامبر اسلام چه خوراکی فراهم کرده‌ای؟

زینب: من می‌دانم محمد سر دست گوسفند زیاد دوست دارد. برای او
سردست گوسفند آماده کرده‌ام.

زینب در پنهانی در درون سر دست های گوسفند زهری کشته
می‌نهد. سر سفره شام محمد و ابوبکر و عمر و عثمان و علی
و بشیر فرزندی براء معرور و بسیاری از فرماندهان سپاه نشسته
اند.

محمد به بشیر معرور که نزدیک او نشسته است

— زینب می‌دانسته که من سردست گوسفند زیاد دوست دارم و او برای
من سردست فراهم کرده که چون زیاد است یکی را بتو می‌دهم و

آنرا در بشقاب بشیر می‌نهد.

بشیر: بسیار سپاسگزارم.

و چون می‌بیند که محمد سردست را به دهان خود می‌گذارد، او هم باشتاب آن را به دهان می‌برد و به تندی آن را می‌خورد. ناگهان رنگ چهره بشیر به سرخی می‌گراید و خفگی به او دست می‌دهد. محمد از خوردن خودداری می‌کند و به بشیر می‌گوید:

— این سردست‌ها به زهر آغشته می‌باشند.

بشیر را به خانیز می‌برند و پزشک می‌آید و درمان سودی ندارد و او می‌میرد.

سپاهیان ویژه، زینب را دستگیر می‌کنند و نزد محمد می‌آورند. محمد: زینب تو می‌دانی که فرمانفرمای مدینه داورس هم می‌باشد؟ تو می‌خواستی با سردست‌های گوسفند زهرآگین مرا بکشی. لیک دوست مرا کشتی. چه پاسخی داری؟

زینب: من می‌خواستم بدانم تو به راستی پیامبر هستی؟ زیرا اگر سردست را نمی‌خوردی و برای خوردن به کسی نمی‌دادی بر من بخوبی آشکار می‌شد که تو پیامبر خدایی و خدا ترا نگاه خواهد داشت.

محمد: تو به شونند کشتن بشیر معرور باید سرت را از تخت جدا سازند. هرکس دیگری را بکشد به کشتن فرمان داده می‌شود. و خدا فرماید:

"ای آن کسانی که گرویده‌اید، نوشته شد بر شما "پادافره همانند" (۲۸۴) در کشته شده‌ها آزاد به آزاد و بنده به بنده و زن به زن، پس هر که بخشوده شود از سوی دوست و برادرش و با چیزی، پس از پی رفتنی

است به خوبی و دادگی است به سوی او نیکی."

(نشانه ۱۷۴ از کرده ۲ "البقره")

و هم چنین:

"مر شما راست پادافره و کیفر همانند برای زندگانی ای خردمندان،

باشد که شما پرهیزکار باشید." (نشانه ۱۷۶ از کرده ۲ البقره)

دومین بار رفتن بسوی مکه

محمد به فرماندهی نیروهای اسلام بر روی اسب سپیدی نشسته و با دو هزار مسلمان که سوار بر اسب و شتر می‌باشند به سوی مکه می‌رود.

عمر فرزند خطاب: ای محمد هم اکنون هفت سال از آمدن شما از مکه به مدینه می‌گذرد و ما نتوانسته ایم به مکه بازگردیم. آیا با گذشت يك سال از پیمان حدیبیه، ما می‌توانیم به مکه برویم و خویشان خود را ببینیم؟

محمد: بلی، پیمان حدیبیه استوار و پا برجاست و آنان نمی‌توانند امسال از ما جلوگیری کنند. به ویژه که آنها آمادگی جنگ ندارند و ما با دو هزار مسلمان به درون مکه خواهیم رفت و ما با جنگ با یهودیان توانگر خیبر و گرفتن دارش زر و سیم آنان توانسته ایم ساز و برگ نوین و اسب های خوب خریداری کنیم و اگر جنگی درگیرد نیروهای ما که در میان راه پنهان خواهند شد آن ساز و برگ های جنگی را به ما خواهند رساند.

عمر: لیک بر بنشست (۲۸۵) پیمان حدیبیه ما نمی‌توانیم با خودمان جنگ افزار برداریم و تنها می‌توانیم با شمشیرهایی که در پوشینه هایش باید بمانند به سوی مکه برویم.

محمد: تو ای محمدسلمه، تو سوارکار شایسته ای می‌باشی، تو باید با

یکصد سوار کار که جنگ افزار نوین بلخود دارند به بالاترین تپه
"مرالظهران" بروی و در آنجا آماده باش که هرگاه من پیکی فرستادم
بی‌درنگ به یاری نیروهای من که همراه من می‌باشند، بشتابی.
محمد مسلمه: ای سرور من، من فرمانبردارم.

و محمد مسلمه و سواران به سوی تپه می‌روند.
همین که نیروهای محمد از دروازه‌ها به دورن مکه می‌آیند
مردم کوچه و خیابان که می‌ترسند، فرار می‌کنند و پنهان
می‌شوند.

محمد: ای بلال خوش آوا، تو برو در بالاترین جای مکه و از آن جا با
نوایی رسا مردم را برای آگاهیدن نماز (۲۸۶) فراخوان.
بلال: چشم، فرمانبردارم. او به بالای گلندسته (۲۸۷) بلندی می‌رود و بانگ
نماز سر می‌دهد.

همگی نیروها در سنبل محمد به سوی کعبه می‌روند که در آن
جا ۳۶۰ بت بزرگ و کوچک استوارند و در جلوی بت‌ها، بت
لات و منات و عزی و الله قرار دارند.

یکی از شهروندان مکه به دیگری می‌گوید: اینان که این همه به خدایان
ما گستاخی می‌کنند، به زودی از سوی بت‌های ما آسیب می‌بینند.
دیگری می‌گوید: هم اکنون این‌ها برای نیایش بت‌های ما به کعبه
می‌روند!

محمد فرزند عبدالله با پوشاک برازنده بر روی اسب سپید به
سوی کعبه می‌رود. همه به دور کعبه می‌چرخند. در این هنگام
محمد می‌بیند که هزاران بت پرست با شمشیرها و سر نیزه‌ها

دورادور کعبه به نگاهبانی ایستاده اند. ناگهان محمد با فریادی
 بلند نشانه های کرده ۵۳ قرآن (النجم) را میخواند:
 "سوگند به ستاره چون فرود می‌رود و باز می‌گردد.
 "گمراه نشد پیامبر شما و به بی‌هودگی نگرانید.
 "او از خواهشهای درونیش سخن نمی‌گوید.
 "آن قرآن نیست مگر پیام که پیام خدا برای او می‌آید.
 "خدا او را توانا (با نیرویی سخت آفریده است).
 "پس او راست ایستاد.
 "او از کرانه آسمانه بلند پایه تر است.
 "پس نزدیک آمد و کرنش کرد.
 "پس به اندازه دو کمان یا نزدیک تر بود.
 "سپس پیام فرستاد بربنده اش آنچه را که می‌بایستی برای او "فرستاده
 شود.
 "بل او آن چه را می‌دید دروج نپنداشت.
 "آیا با او به ستیز بر می‌خیزید به آن چه او می‌دید؟
 "همانا بار دیگر او خدا را در (آن جا که خدا را می‌توان "دید)(۲۸۸)
 می‌بیند.
 "که در نزدیک آن آرامگاه بهشت است.
 "هنگامی که پیراهن سپیدی را پوشید.
 "او چشمانش به جای دیگر نگاه نمی‌کرد.
 "و از اندازه خود بیرون نشد.
 "همانا که او نشانه های پروردگار بزرگش را دید.

"آیا لات و عزى در اين نيايش گاه را مى بينند؟
"و بت منات كه بت سوم است و پايانى است.
"آن بت ها فرشتگان و كپوتران بلند پروازى هستند.
"كه ما همانا به ميانجى گرى آنان اميدوار باشيم.

پس از خواندن اين نشانه ها محمد به سوى كعبه پيشانى اش
را بر روى زمين مى گذارد. بت پرستان قريش نيز كه آن گويش
محمد را مى شنوند بر روى زمين مى افتند و پيشانى هاى خود
را بر زمين مى گذارند.

پس از آن كه محمد بر مى خيزد مى بيند كه ابوبكر و عمر و
بسيارى از سهداران نيروها پيشانى خود را بر زمين نگذاشته
اند و با شكفتى به او مى نگرند.

عمر به آهستگى به محمد مى گويد: اين چه گويشى است كه شما بر
زبان آوريد؟ ما مى خواهيم بت ها را درهم بكويم و شما آنها را ستايش
كريد.

ابوبكر مى گويد: اين **پيام اهرمن** است كه بر زبان شما آمده
است.

محمد: من مى خواستم اين توده بزرگ بت پرستان را با اين سخنان
شادمان كنم شايد به اسلام گرايش پيدا كنند. خدا مرا خواهد بخشيد و
من بسيار پشيمان هستم. و محمد اين نشانه ها را مى سرايد:
"آيا من آگاه سازم شما را به كسى كه بر او اهريمنان فرود مى آيند و
پيوسته فرود مى آيند برهر دروج گوى گناهكار."

(نشانه های ۲۲۲ و ۲۲۳ از کرده ۲۶ الشعراء)

در این هنگام باز چهره محمد سرخ می‌شود و با شرمساری این
نشانه ها را می‌سراید:

"همانا نزدیک بود (درافته فرشتگان بلند پرواز و امید به میانجی‌گری
آنان) تو را به آشوب (۲۸۹) بیندازند از آن چه پیامی از سوی خدا برای
تو فرستادم به اینکه ترا دوست خود بگیرند، نه اینکه ما پایداری به تو
دانیم هر آینه نزدیک بود که به سوی بت ها خمیده شوی (۲۹۰) ولو به
اندیشه چیزی اندک (گرویدن چند بت پرست به اسلام)".

(نشانه های ۷۶ و ۷۷ از کرده ۱۷ قرآن الاسرا)

محمد: ای ابوبکر و عمر و علی که در برابر من ایستاده اید.

"هیچ پیامبر و فرستاده ای پیش از او آرزویی مانند او نداشت و
خواستی مانند او نخواست به مگر آن که اهریمن در آرزوی او پدیدار
شد و برزبان او آن چه را که بر زبان فرستاده خدا نهاده بود، بنهاد و
پس از آن خدا آن چه را که اهرمن برزبان او تاخته بود از میان برداشت
و نشانه های خود را استوار ساخت.

(نشانه ۵۲ از کرده ۲۲ قرآن الحج)

ابوبکر: بلی این خواست اهرمن بود و خدای یکتا آن دو نشانه را
دگرگون ساخت.

بت پرستان قریش با داد و فریاد و همه می‌گویند:

— دوستان می‌بینید محمد چگونه از اسلام خویش پشیمان شد و بت های
ما را یاد کرد و سر خود را در برابر آنها فرود آورد.

روز دیگر، محمد و ابوبکر در خانیزی در مکه می‌باشند.

محمد: ابوبکر بیا اینجا در برابر من بنشین. من گویشی دارم.

ابوبکر می‌نشیند.

محمد: من می‌خواهم نشستنی با همگی سران قریش فراهم سازم که بتوان اندیشه‌های خود را به آنان بگویم که آنان با روان پاک آن پندار مرا بپذیرند و از این رو می‌خواهم پیمان زناشویی با میمونه دختر هنت ببندم.

ابوبکر: شما میمونه دختر حارث الهلالیه را می‌گویید؟

محمد: بلی. میمونه دختر هنت هم می‌باشد و هنت در میان زنان قریش از همه پر تر و با شکوه تر و پولدار تر است.

ابوبکر: آیا هنت با دشمنی که با مسلمان‌ها دارد آماده خواهد شد که دخترش با شما پیمان زناشویی ببندد؟

محمد: بلی من بامدادان دو کس نزد میمونه فرستادم و او برای این که از زیر فشار مادرش رهایی یابد پیام فرستاده که آماده است با من پیمان زناشویی ببندد. وانگهی با این پیمان خالد فرزند ولید که پسر برادر میمونه است به اسلام گرایش بیشتر پیدا خواهد کرد.

محمد: ای سرداران سپاه اسلام شما دو کس بروید نزد ابوسفیان و پس از درود و کرنش به او بگویید که میمونه دختر همسر شما آماده است با محمد پیامبر اسلام پیمان زناشویی ببندد و محمد می‌خواهد سفره شامی فراهم سازد که همگی سران قریش را به آن جا فرا بخواند و بایسته است که مسلمان‌ها چند روز پیش بتوانند در مکه بمانند.

— آنان می‌گویند فرمانبرداریم و نزد ابوسفیان می‌روند.

یکی از سران قریش که نزد ابوسفیان است:

— ای ابوسفیان، محمد سال پیش با دختر شما ام حبیبه پیمان زناشویی بست، او می‌خواهد چند همسر داشته باشد؟

هنت: من هیچگاه نمی‌خواهم که دخترم میمونه همسر دیگر محمد باشد. ولی من شنیده ام که او گفته می‌خواهد همسری محمد را بپذیرد. چند کس از سران قریش: ای ابوسفیان، شما نباید بگذارید که محمد و نیروهای اسلام بر آخشیج پیمان حبیبیه رفتار کنند، آنان باید سه روزه از مکه بیرون بروند.

ابوسفیان شما دو کس فرستاده محمد، شما به محمد بگویید که سران قریش نمی‌توانند این خواهش را بپذیرند و به شوند پیمان حبیبیه نیروهای اسلام باید از مکه رهسپار مدینه شوند. فرستادگان نزد محمد هستند: ما پیام شما را به سران قریش رسانیم. آنها می‌گویند به شوند پیمان حبیبیه نیروهای اسلام باید همین روز که روز سوم است از مکه بیرون بروند و خواهش شما را برای میهمانی شام نپذیرفتند.

محمد: شما سران نیروهای اسلام، چون ما آهنگ جنگ نداریم به سوی مدینه رهسپار می‌شویم.

میمونه با کنیز سیاه پوستش نزد محمد می‌آید و سپاه اسلام رهسپار مدینه می‌باشند. در میان راه ناگهان نوای چهار لنگ اسبی به گوش می‌رسد و سوار نزدیک می‌شود.

محمد: این سوار خالد فرزند ولید است.

خالد: درود بر شما پیامبر اسلام. من چهار تاخت خود را به این جا رساندم که بگویم من مسلمان شده ام و از این که در جنگ احد ۷۰ کس

مسلمان کشته شدند پوزش می‌خواهم. من می‌خواهم خواهر پدرم را ببینم.

خالد نزد میمونه می‌رود: درود بر شما.

میمونه: خالد من تو را سپاس می‌گویم که به یاری ما آمدید و می‌خواهید نزد ما باشید.

محمد: آری خیلی خوش آمدید که به نیروی اسلام پیوستید. ما به مدینه خواهیم رفت.

محمد به نوشتن نامه ای می‌پردازد.

ابوبکر نزد محمد می‌آید و به او درود می‌گوید. محمد او را پیش خود می‌نشانند و می‌گویند من نامه ای به حارث فرزند شمیر که در کناره خاوری دریای مرده (۲۹۱) پادشاهی دارد می‌نویسم که او و نیروهایش به اسلام بپیوندند.

ابوبکر: حارث فرزند شمیر آماه نیست که مسلمان شود. چون او در زیر پشتیبانی امپراتور بیزانس (روم خاوری) است.

محمد: به هر اندیشه، من نامه خودم را به نامه بری می‌سپارم و شکیبایی پیشه می‌سازم که ببینم پاسخ او چیست؟

محمد: تو ای نامه بر جوان، این نامه را نزد حارث ببر و ببین او چه پاسخی می‌دهد.

نامه بر: چشم، فرمانبردارم.

نامه بر نزد حارث فرزند ابی‌شمیر است. این نامه را پیامبر اسلام برای شما داده آیا پاسخی می‌دهید؟

حارث رو به یکی از سرداران خود می‌کند که با شمشیر و زره

به تن ایستاده است.

حارث: شرحیل فرزند عمرو، این مرد را که با گستاخی مرا به اسلام می‌خواند ببرید و گردن او را بزنید.

شرحیل: چشم. ما همه گوش به فرمان تو هستیم.

یکی از سخن آوران (چشم و گوش محمد):

— درود بر تو ای پیامبر اسلام. آیا می‌دانید که شرحیل فرزند عمرو به دستور حارث ابی شمیر فرستاده شما را سربریده است و نمی‌خواهد به نامه شما پاسخ بدهد.

محمد: نامه دیگری می‌نویسد و آن نامه را به یکی از کسان سرزمین حارث می‌دهد که آن را به حارث برساند.

حارث نامه محمد را در دست دارد و چنین می‌خواند:

"من محمد پیامبر اسلام به حارث. اگر فرماندار تو (شرحیل فرزند عمرو)، خودسرانه نامه بر مرا کشته است، باید او را به ما بسپاری که به دادرسی فراخوانده شود و اگر تو دستور داده ای باید به کیفر کار زشت خود بررسی."

حارث نامه ای می‌فرستد و در آن نامه می‌نویسد:

— من دستور کشتن آن مرد بی‌فرهنگ را داده ام و تو نمی‌توانی از من که پادشاه این سرزمین هستیم بازخواست کنی.

محمد: بلال تو برو و فرمانده نیروهای مسلمان را بگو که به این جا بیاید.

بلال: چشم. فرمانبردارم.

محمد: فرمانده نیروها هرچه زودتر سه هزار سپاهی دلیر را آماده کن.

چون باید به جنگ موته برویم و فرماندهی سپاه با زید پسر خوانده من است. کوشش کنید که سازو برگ جنگی برگزیده ای همگی سپاهیان با خود داشته باشند.

عمر به خانیز می‌آید: درود بر شما ای پیامبر گرامی.

محمد: درود بر شما.

عمر: شما دستور بسیج نیروها را داده اید؟ آیا می‌دانید که حارث دست نشانده امپراتور بیزانس می‌باشد؟ به همین شوند او دستور کشتن فرستاده شما را داده و باکی ندارد.

محمد: آری می‌دانم لیک باید این پادشاه گستاخ به کیفر کار ناپسندش برسد.

حارث نامه ای به امپراتوری بیزانس می‌فرستد. و با گزارش کار از او می‌خواهد که به یاری او بشتابد. امپراتور بیزانس شش هزار سپاهی با ساز و برگ جنگی به موته می‌فرستد که به یاری حارث بشتابند.

جستار ششم

۴- جنگ موته

نیروهای مسلمان که به سه گوشه های فالانژ درآمده اند با سپاهیان حارث و لشکریان بیزانس روبرو می‌شوند. لشکریان رومی سرنیزه و کمان و شمشیرهای بلند و پهن دارند. در نخستین روز، زید و بسیاری از سپاهیان او کشته می‌شوند. محمد با انبوه فراوان: جعفر فرزند ابیطالب تو همانند برادرت علی دلیر و بی‌باکی. فرماندهی سپاهیان ما با تست.

جعفر: فرمانبردارم. و من با لشکریان حارث در موته (موته در جنوب باختری بحرالعمیت است) به جنگ می‌پردازم و پیروزی از آن ماست.

بامداد روز دیگر جعفر فرزند ابیطالب در پیشاپیش نیروهاست. سپاهیان حارث او را به پرست خود در می‌آورند. با شمشیر نخست دست راست و سپس دست چپ او بریده می‌شود و از اسب به زمین می‌افتد و خون همه جا را فرا گرفته است و محمد که این کشته ها را می‌بیند نشانه ۶۷ از کرده ۸ قرآن (الانفال) را می‌سراید:

"ای پیامبر برپروشان و گروندگان را به جنگ بخوان چه اگر شما بیست تا از شکیبیاں برای پیروزی در جنگ باشید بر نویست کس پیروز خواهید شد و اگر از سوی شما یکسد کس باشند بر یکهزار کس پیروزی خواهید یافت و این پیروزی برای آنست که آنها گروهی ندان می‌باشند."

یکی از سپاهیان روم شرقی به جعفر فرزند ابیطالب نزدیک می‌شود و با شمشیر گردن او را می‌زند. محمد با روان نزدی می‌گوید: تو عبدالله رواجه، فرماندهی نیروها از این پس با تست. کوشش کن پیروز شویم. عبدالله: فرمانبردارم. لیک نیروهای دشمن بسیارند و او دستور می‌دهد سپاهیان به پیش بتازند.

محمد در این هنگام نشانه ۶۸ از کرده ۸ قرآن (الانفال) را چونین می‌سراید:

"هم اکنون خدا دریافت که در شما ناتوانی است. پس اگر از شما یکسد نفر شکیبیا برای پیروزی در جنگ باشند بر نویست کس پیروز می‌شوند و اگر از شما یکهزار کس باشند بر دو هزار کس پیروز می‌گردند به دستور خدا و خدا با شکیبیان است."

خالد فرزند ولید که فرماندهی اسواران را دارد با شنیدن این دو نشانه می‌گوید:

— محمد در آغاز پیروزی يك بر ده کس را یاد کرد و هم اکنون که ناتوانی سپاهیان مسلمان را می‌بیند و باید از خدا پیروزی بیشتر را بخواهد و خدا پیروزی بیشتر به سپاه اسلام بدهد به جای يك سرباز بر ده سرباز، يك سرباز بر دو سرباز را برزبان می‌آورد. آیا خدا فراموشکار است؟

سرباز رومی با سرنیزه عبدالله رواجه را نشانه گیری می‌کند و سرنیزه به سینه او می‌خورد و او به زمین می‌افتد و کشته می‌شود.

محمد با فریاد: خالد فرزند ولید، خالد فرزند ولید.

خالد: بلی، فرستاده خدا.

محمد: هم اکنون ترا به فرماندهی همه سپاهیان بر می‌گزینم. کوشش کن که سپاهیان ما پیروزی را در آغوش بگیرند.

خالد: من گوش به فرمان تو دارم.

خالد با جنگ و گریز می‌تواند نیروهای حارث و نیروهای رومی را پس براند و با بهره‌گیری (۲۹۲) از تاریکی شب خود را به فرمانده نیروهای حارث می‌رساند و ملک فرزند البلاوی را با شمشیر می‌کشد و بامداد روز دیگر خالد یک‌هزار کس سپاهی مسلمان را رهایی می‌دهد و آنان را به مدینه می‌رساند و به شکست سخت نیروهای اسلام دچار می‌گردند.

هم اکنون محمد در مدینه است. بانوان به زخم‌بندی سربازان خونین می‌پردازند و برای آنان خوراک آماده می‌سازند.

محمد: بیش از دو هزار از سپاهیان ما کشته شده‌اند. با روان‌نژندی فراوان نشانه ۱۶۴ از کرده ۳ قرآن (آل عمران) را چنین می‌سراید:

"مردم مپندارید آنان را که در راه خدا کشته شده‌اند. بلکه آنان زنده‌گانند که نزد پروردگارشان روزی داده خواهند شد."

محمد: علی فرزند ابیطالب، تو نباید از کشته شدن برادرت غمگین باشی. خدا به تو و به بازماندگان این جنگ آرامش خواهد بخشید.

علی: من از این شونده بسیار غمگینم که می‌بینم شما در میان جنگ
نشانه‌هایی را بر زبان می‌آورید که پیروزی با ماست. لیک دشمنان ما
و دشمنان اسلام پیروز شدند و دو هزار سپاهی ما از میان رفتند.
محمد: نگران نباش آنها به بهشت می‌روند و چند سال دیگر ما با نیروی
بسیار مکه را خواهیم گرفت و بت‌ها را خواهیم کوبید و با گرفتن مکه
همه عربستان مسلمان خواهند شد. شما باید کوشش کنید که نیروهای
دلیر و جنگجو با ساز و برگ جنگی نوین همانند روم شرقی (بیزانس)
فراهم کنید تا به جنگ قریش برویم. من بر این باورم که آنان خود
گردن می‌نهند و بی‌جنگ و ستیز و کشتار ما پیروزی را در آغوش
خواهیم داشت.

گشودن مکه

محمد نزد فرماندهان نیروهای مسلمان است. علی فرزند ابیطالب و سعد فرزند عباده و زبیر فرزند عوام و خالد فرزند ولید در برابر او ایستاده اند.

محمد: شما فرماندهان نیروهای مسلمان آگاه باشید که ما باید به يك پیروزی بزرگ دست یابیم.

سعد می‌گوید: من بر این باورم که محمد می‌خواهد شکست جنگ موته را از يك ببرد و می‌خواهد باریگر به موته بتازد.

زبیر: نه. من بر این باورم که او شکست را در این چند سال از يك نبرده، ليك او می‌خواهد به مکه یورش بیاورد.

محمد: علی فرزند ابیطالب، تو باید هشیار و نگاهبان باشی که هیچ کس به برون مدینه نرود و به درون مدینه نیاید. بازرگانان کالاها و خوراکی ها را در نزديك دروازه های مدینه می‌آورند می‌سپارند و باز می‌گیرند. و هیچ کس نباید نامه و پیامی به بیرون از مدینه ببرد.

علی فرستادگانی برای نگاهبانی از دروازه گسیل می‌دارد و پیام محمد را به آنان گوشزد می‌کند.

در دروازه بزرگ مدینه علی فرزند ابیطالب و چند کس از
نیروهای مسلمان نگاهبانی می‌کنند که کسی به بیرون نرود و
پیامی به بیرون نرساند.

علی: ای صیفی بازرگان، شما دستوری داری که می‌خواهی کالا های
خوبت را به بیرون از مدینه ببری؟
صیفی: بلی من از پیامبر نامه ای دارم که آن را به شما نشان می‌دهم.
(نامه را نشان می‌دهد).

علی: این زن که همراه شماست کیست؟
صیفی: ساره کنیز من است که در راه به من یاری خواهد رسانید.
علی: ساره، من با تو هستم. آیا تو از کسی نامه ای و یا پیامی دریافت
کرده ای؟

ساره: نگران و آشوب زده می‌گوید: نه من چیزی همراه ندارم.
علی: پس تو چرا این همه دلوپس و شتاب زده ای؟
ساره: تاکنون از من چنین بازجویی هایی نشده است.
علی: بیا اینجا من باید از تو بازرسی بدنی بکنم.
ساره: ببخشید. خاطب فرزند ابی ملتعه نامه ای به من داده که به همسر
و فرزندانش برسانم و نامه را به علی می‌دهد.

علی نامه را می‌گیرد و چنین می‌خواند: "همسر گرامیم، هر چه زود تر
باید مکه را پشت سر بگذارید و به روستاهای نزدیک مکه بروید."
علی: خاطب می‌خواهد همسر و فرزندانش را از آسیب برهاند. او پیامی
نفرستاده آنها می‌توانند بروند.

یکی از سپاهیان محمد که همراه نیروهاست به سپاهی دیگر

می‌گوید:

— امروز چه روزی است؟ تو می‌دانی که ما به کجا می‌رویم؟
بیگری: امروز نخستین روز ماه رمضان سال هشتم هجری است و ما
راهی مکه می‌باشیم که مکه را به پرست خود در آوریم. اگر خدا
بخواد و مسلمانان بیش از سه هزار نفر می‌باشند.
سپاهی اول: پس ما باید روزه بگیریم و من پگاه و سپیده دم هیچ
نخورده ام.

سپاهی دوم: محمد پیامبر ما دستور داده که ما می‌توانیم روزه نگیریم.
چون ما باید برای جنگی که در پیش است نیروی تنی داشته باشیم.
محمد: سپاهیان گرامی، همانگونه که شما آگاهید ما به سوی مکه
می‌رویم تا آنجا را از بت‌ها پاک سازیم. تا گشایش مکه روزه نگیرید.
من می‌دانم که جنگی در نمی‌گیرد لیک ما در همین سرزمین که
مرالظهران نام دارد شب را به سر می‌بریم. شما همگی باید به اندازه
بیست گز از یکدیگر با شاخ و برگ و بوته آتش بیفروزید که نیروهای
مکه گمان کنند با نیرویی بیش از ده هزار سپاهی می‌خواهیم به مکه
درآییم.

شب هنگام عباس فرزند عبدالمطلب (برادر پدر محمد)، با يك

نفر که پوشاك گران بها دارد به درون چادر محمد می‌آید.

محمد با نوایی رسا می‌گوید: برادر پدر گرامیم به چادر مسلمانان خوش
آمدی. آیا این مرد که همراه تست و بر شتر من سوار بود و تو او را به
همراه آوردی، ابوسفیان است؟

عباس: آری پیامبر اسلام، من به ابوسفیان گفتم که بهتر است از بت

پرستی دست بردارد و نزد شما بیاید و مسلمان شود.
محمد بر می‌خیزد و به ابوسفیان می‌گوید: تو بزرگترین بدخواه من و دشمن مسلمانان هستی، آیا می‌خواهی بگویی که مسلمان شده‌ای؟
ابوسفیان: پیامبری شما بر من هویدا نگردیده، لیک من نمی‌خواهم خونریزی شود و نزد شما آمده‌ام که بگویم شما بدون خونریزی می‌توانید از دروازه‌های چهارگانه مکه به درون آن آیید.

عمر فرزند خطاب که در چادر محمد است شمشیر می‌کشد که ابوسفیان را بکشد.

محمد به عمر می‌گوید: ابوسفیان مسلمان خواهد شد. امشب او را بچادر دیگر که خونت در آن خواهی بود ببر و از او به خوبی نگاهداری کن. و در برآسیدن آفتاب او را نزد من بیاور.

عمر: فرمانبردارم و از خرگاه (۲۹۲) برون می‌روند.

سپاهیان و مردم مکه با دیدن آتش‌های بسیار که دورادور مکه است می‌گویند:

— نیروهای محمد بیش از ده هزار سپاهی هستند و بامدادان آنها به مکه می‌تازند.

پس از نماز بامداد که خورشید از پس تپه‌ها می‌تابد ابوسفیان و عمر به سراپرده محمد می‌آیند.

محمد: ابوسفیان من در این اندیشه‌ام که تو مسلمان شده‌ای و تو هم اکنون می‌آیی و نزد من می‌نشینی و سپس مرا یاری می‌دهی که بهترین راه برای آمدن به مکه را به من بنمایی. چون نه تو و نه من می‌خواهیم که خون مردم بی‌گناه ریخته شود.

ابوسفیان: شما مردی درستکار هستید و من هنگامی که در مکه بودم با عباس فرزند عبدالمطلب هم نشینی داشتم و من آماده ام که مسلمان شوم و همه گونه به شما یاری کنم. لیک باید بگویم که هنت همسر من و بسیاری از سران قریش آماده نیستند که از بت پرستی دست بردارند. محمد: هنگامی که بتی یافت نشود، پرستشی هم در کار نخواهد بود. محمد: ابوسفیان، هم اکنون تو به مکه بازگرد و در برابر کعبه مردم را فراخوان و بگو: "لشکریان محمد بسیارند و ساز و برگ نوین جنگی دارند و بهتر است خود و خانواده تان را برهانید و دارش شما چپاول نشود و هرکس به کعبه و یا به کده تو بیاید رستگار خواهد بود." ابوسفیان: گوش به فرمان توام.

او به مکه می‌رسد و در برابر کعبه می‌ایستد و همه مرد ها و زن ها را فرا می‌خواند و می‌گوید:

— من پنهانی به سوی لشکریان محمد رفتم. سپاهیان محمد بسیارند و بهترین ساز و برگ جنگی با خود دارند. بهتر است همگان به کعبه و یا به کده من بیایید و دست به شمشیر و نیزه خود نبرید آنگاه گزندی نخواهید دید و هیچ کس به شما آسیبی نخواهد رسانید.

هنت زن ابوسفیان با شنیدن گویش شوهرش از بالای پنجره خانیز به مردم می‌گوید:

"مردم مکه این خیک پر از پیه (منظور او شوهرش ابوسفیان بود که چاق بود) را بکشید. او بی‌شووند شما را می‌ترساند. گول سخنان او را نخورید و پایداری کنید."

مردم مکه با شنیدن سخنان ابوسفیان و هنت می‌گویند:

"ابوسفیان می‌خواهد ما را برهاند، به یاوه سرایی های هنت همسر ابوسفیان گوش ندهید، چون هنت به شوند کشته شدن بستگانش با محمد ستیز دیرین دارد. هنت سرنیزه سربازی را می‌گیرد و می‌خواهد به شوهرش بتازد که مردم او را نگاه می‌دارند و او نمی‌تواند به شوهرش آسیبی برساند.

محمد: یاران گرامی، علی فرزند ابیطالب و زبیر عوام و سعد عباده و خالد فرزند ولید، من شما چهار کس را به فرجاهی و فرماندهی نیرو های گشودن مکه برگزیده ام، شما باید کوشش کنید که درگیری نشود و خونریزی نگرند و اگر تازشی از سوی مردم مکه و قریش آغاز شود کوشش کنید آن را آرام کنید و نگذارید مردم کشته شوند. تو سعد عباده، بهتر است در کارهای برجسته ای که می‌خواهی به پایان برسانی با علی فرزند ابیطالب در میان بگذاری و خودسرانه کاری نشود. و شما از چهار دروازه مکه با آرامش به درون می‌روید و به سوی کعبه رهسپار می‌شوید.

آن چهار نفر: ما فرمانبرداریم.

مدینه

علی (شمال)

زبیر (باختر)

مکه

سعد (خاور)

خالد (جنوب)

علی فرزند ابیطالب پرچم محمد را که در روی آن نوشته شده است: "لا اله الا الله" در دست دارد، از دروازه شمالی مکه به درون می‌رود و به سوی کعبه رهسپار است.

زبیر عوام از سوی باختر به درون می‌آید و به سوی کعبه می‌رود.

سعد فرزند عباده از سوی خاور به درون مکه می‌رود و به سوی کعبه رهسپار است.

خالد فرزند ولید، با اسبان تیز رو مکه را دور می‌زند و از دروازه جنوبی به درون می‌رود که ناگهان سپاه قریش به آنان یورش می‌آورند و ۲ کس از مسلمانان کشته می‌شوند و با تازش مسلمانان ۱۲ سپاهی قریش کشته می‌شوند و چون آنان در می‌یابند که سپاهیان محمد از چهار سو به درون مکه آمده‌اند از جنگ دست می‌کشند و سپاهیان محمد آنان را دستگیر کرده و با خود می‌برند.

محمد که از شمال به درون مکه آمده در برابر کعبه ایستاده، به بلال می‌گوید:

— بلال تو بالای آسمانه کعبه برو و با نوایی رسا مردم را برای نماز فرا خوان.

بلال: فرمانبردارم.

او بالای کده کعبه می‌رود و با نوایی بلند مردم را به نماز فرا می‌خواند.

محمد بالای سر در کده کعبه می‌رود و به مردم مکه می‌گوید:

— مردم مکه و نيساريان، شما از بربست های جنگ آگاهيد. چون پيمان شکنی کرده ايد و هم اکنون شکست خورده ايد، سپاهيان مسلمان می‌توانند شما را از پای درآورند و زنان و کودکان شما را گروگان بگیرند. ليک من دستور می‌دهم که سپاهيان ما به کسی آسیب نرسانند و شما را خدای بزرگ بخشوده است و خدا چنین می‌گويد:

"ای مردم همانا ما آفریدیم شما را از مردان و زنان و شما را در دسته ها و چادرتبارها گزارده ایم تا يکديگر را به خوبی بشناسيد. همانا گرامی ترين شما نزد خدا پرهيزکارترين شماست. همانا خدای دانای آگاه است." (نشانه ۱۴ از کرده ۴۹ الحجرات)

محمد: ای مردم مکه چون عباس فرزند عبدالمطلب، (برادر پدرم)، در بخش کردن آب مکه خویشکاری خود را به درستی و خوبی به پایان رسانیده من او را همانند پيشين ميراب مکه می‌شناسم.

محمد با شتر سپيد و ماده خود هفت بار دور کعبه می‌گردد و سپس به عثمان فرزند طلحه می‌گويد:

— عثمان تو کلیددار کعبه هستی. در کعبه را به روی مردم مسلمان بگشا.

مادر عثمان پيش می‌آيد و می‌گويد: پسرم در را باز نکن. آنها می‌خواهند خدایان ما را بشکنند.

عثمان: نه مادر گراميم. ما بايد خدای يکتا را پرستش کنیم. از بت ها کاری بر نمی‌آيد.

مادر عثمان: اگر آنها بت ها را بشکنند تمام مکه به لرزه در می‌آيد و نابود می‌شویم.

عثمان در را می‌گشاید. محمد در پیشاپیش فرماندهان سپاه به کعبه درمی‌آیند. محمد بت بزرگ را که در پیش دگر بت هاست به زمین می‌اندازد و آن بت خرد می‌شود.

محمد: علی فرزند ابیطالب هم اکنون تو و دیگر سپاهیان بت ها را به زمین بیاندازید و بشکنید. باید کعبه از بت ها تهی شود.

علی و سپاهیان او و فرماندهان سپاه، بت ها را می‌شکنند. مردم که به شکستن بت هایشان چشم دوخته اند. به یکدیگر می‌گویند:

— "نیدید که مکه به لرزه در نیامد. ما خودمان این بت ها را ساخته ایم و پرداخته ایم. آنها نمی‌توانند خدا باشند."

از سران قریش، عکرمه فرزند ابوجهل و همسرش و صفوان فرزند امیه و هنت همسر ابوسفیان نزد محمد می‌آیند و می‌گویند:

"ای پیامبر، ما را ببخش."

و هر يك پنجهزار درهم زر و یکسد زره به محمد پیشکش می‌دهند.

محمد: من شما را به دستور خدای یکتا می‌بخشم. شما باید هم اکنون بگویید که مسلمان شده اید.

هنت: بلی من مسلمان شده ام.

یکایک سران قریش نزد عمر فرزند خطاب می‌آیند و با گفتن: "اشهدان لا اله الا الله، محمد رسول الله" مسلمان بودن خودشان را نشان می‌دهند.

عمر به آنان می‌گوید: شما باید نیکویی را پیشه خود سازید، و از بغل خوابی با زنان شوهردار بهره‌یزید.

محمد به بالای بلندی می‌رود و برای مردم مکه نشانه های قرآن را بازگو می‌کند:

"به نام خدای بخشاینده مهربان. چون به یاری خدا پیروزی فرا رسید مردم را دسته دسته می‌بینی که به دین خدا در می‌آیند. پس سپاس بگو نیکویی پروردگارت را و از خدا آمرزش بخواه. همانا او آمرزش پذیر است." (نشانه های ۲ و ۳ از کرده ۱۱۰ النصر)

محمد فرزند عبدالله، پیروزمندانه با سپاه خود به مدینه باز می‌گردد.

هم اکنون محمد در کده خود نشسته، موهای سر و ریش او سپید گشته و زنان او: "سوده، عایشه، حفصه، ام سلمه، زینب، جویریة، ام حبیبه، ومیمونه"، در کده های خود بکاری می‌پردازند. عایشه ۱۷ ساله که پیراهن گشادی به تن دارد به خانیز محمد می‌آید و به او می‌گوید:

— درود بر شما آیا شما تندرست هستید؟

محمد: چرا این پرسش را می‌کنی؟

عایشه: من می‌بینم که شما رنگ پریده هستید و گاه بر روی شکم خودتان دست می‌کشید.

محمد: آری، شکم من از همان هنگام که زینب یهودی سردست گوسفند به من داد و من کمی از آن را خوردم درد می‌کند. تو به زینب همسر من بگو از آن شربت که برای شکم درد خوب است برای من بیاورد.
عایشه: زینب هم اکنون درکده اش نیست و برای کاری به بیرون رفته است.

محمد: آیا میمونه و سلمه هم نیستند؟

عایشه: نه، آنها هم به کده های بستگان خودشان رفته اند.

محمد: پس من هم به کده حفصه همسرم می‌روم و نزد تو باز می‌گردم.
عایشه: خوب است. هنگامی که زینب بازگشت من به او خواهم گفت که برای شما شربت شکم درد درست کند و به کده حفصه بیاورد.

محمد از چند کوچه می‌گذرد و به درون کده حفصه پا می‌گذارد
و با نوایی بلند می‌گوید:

— حفصه، حفصه!

پاسخی نمی‌شنود. ناگهان چشم محمد به ماریه دختر سمعون قبطیه می‌افتد.

محمد: ماریه دختر سمعون، آیا تو به یاد داری که تو را از مصر برای من پیشکش فرستادند و تو کنیز من بودی؟
ماریه: پلی سرور من. من کنیز شما هستم. لیک شما مرا به حفصه بخشیدید.

محمد: بانوی تو حفصه کجا رفته است؟

ماریه: برای دیدار بستگان خود نزد آنها رفته و شب هنگام باز می‌گردد.
محمد: بیا به خانیز خواب حفصه. من با تو کار دارم.

ماریه: چشم.

محمد و ماریه یکی پس از دیگری به خانیز خواب حفصه می‌روند.

محمد دست ماریه را می‌گیرد و او را به سوی تختخواب می‌برد و او را لخت می‌کند و در رختخواب حفصه با او نزدیکی می‌کند.

ناگهان حفصه در خانیز خواب را باز می‌کند و به درون می‌آید. حفصه: محمد، شما پیامبر اسلام می‌باشی، چگونه در خانیز و رختخواب من با کنیزی که خود به من بخشیده ای همبستر می‌شوی؟ مگر در من کمبودی می‌بینی که با من همبستر نشده ای؟

محمد: من ماریه را برخود نابایا می‌کنم و از تو پوزش می‌خواهم. در این هنگام زینب با شربت‌ی که درتنگ بلورین است به درون خانیز می‌آید. زینب همه سخنان حفصه را از پشت در شنیده است.

زینب: درود بر شما پیامبر، من برای شما شربت آورده ام.

محمد: بسیار خوب، هنوز شکم من درد می‌کند، این شربت خوبی است که تو از انگبین درست می‌کنی آن را به من بده بیاشامم.

(محمد شربت را می‌خورد و کمی آرامش می‌یابد)

همین که حفصه به خانیز بیگر می‌رود محمد به زینب نزدیک می‌شود و به آهستگی به او می‌گوید:

— زینب، من ماریه دختر سمعون قبطیه را بر خود نابایا کرده ام لیک بسیار پشیمانم.

زینب: شما باید به حفصه بگویید که این راز را برای کسی فاش نکند.
محمد: بلی، باید حفصه این راز را فاش نسازد. چون دیگران هم آگاه
می‌شوند.

حفصه به خانیز می‌آید.

محمد: حفصه شما نباید این راز را به کسی بگویید.

حفصه: من این راز را به دیگران نمی‌گویم. لیک شما باید رفتار پسننیده
با همسران خود داشته باشید.

محمد: هم اکنون خدای بزرگ این نشانه را در دل من افکنده که من آن
را برای شما می‌خوانم:

"ای پیامبر، چرا به اندیشه همسران خود چیزی را که خدا فرارون کرده
است برخورد نابایا می‌کنی. خدا ترا در این نابایایی بی‌جا می‌بخشد. خدا
آمرزنده مهربان است." (نشانه ۲ از کرده ۶۶ التحریم)

محمد: نشانه خدا را شنیدید، من باید تاوانی (۲۹۴) بپردازم و نمی‌توانم
چیزی را که خدا فرارون کرده برخورد نابایا کنم. به ویژه که ماریه
قبطیه زنی بسیار خوشرو و مهربان است و تاوانی که من باید بپردازم
آزاد کردن برده است و من یکی از برده‌ها را آزاد می‌سازم.

حفصه از کده خود برون می‌رود و به کده عایشه می‌رود.

حفصه: عایشه درود بر تو باد. خوب است که ترا تندرست می‌بینم.

عایشه: چگونه است که تو به یاد من افتاده‌ای؟

حفصه: یادت هست گفتمی هر وقت پیامبر بخوهد و در بن بست گرفتار
شود، خدا نشانه‌ای را که بایسته (۲۹۵) است برایش می‌فرستد.

عایشه: آری، همین گونه است. مگر چه شده؟

حفصه: من در کده خود نبودم و ماریه قبطیه برده ام در کده بود.
پیامبر برای دیدن من به کده ام می‌آید.

عایشه سخن او را ناتمام می‌گذارد و می‌گوید:

"بلی. پیامبر اینجا در کده من بود و شکم درد داشت و گفت به خانه
حفصه می‌رود و به من گفت که به زینب بگویم برای او شربت شکم درد
فراهم سازد و به آن جا بیاورد."

حفصه: بلی زینب آمد و شربت را آورد. چه می‌گفتم؟ آری هنگامی که
پیامبر به کده من آمده، ماریه را به رختخواب من می‌برد و با او همبستر
می‌شود و زینب هم از این راز آگاه می‌گردد چون در پشت در بوده و
سخنان مرا شنیده بود و محمد در آغاز ماریه را بر خود ناپایا می‌کند
و سپس نشانه ای می‌آورد که چرا چیزی را که خدا فرارون ساخته تو
بر خودت ناپایا می‌کنی و با آزاد کردن يك برده از آن ناپایایی چشم
می‌پوشد.

عایشه: این نخستین بار نیست و خدا چون پیامبرش را دوست دارد
پیوسته نشانه هایی را که می‌خواهد بر او می‌فرستد و هیچکس هم جز
پیامبر نمی‌تواند فرشته آورنده نشانه ها را به بیند!

محمد به درون کده عایشه می‌رود و عایشه به محمد می‌گوید:

- درود بر شما. کار پسندیده یی کردید که شما از ناپایایی (۲۹۶) ماریه
قبطیه چشم پوشیدید به ویژه که ماریه زنی بسیار نکوچهره است.

محمد: تو از کجا به این راز آگاه شدی؟

عایشه: یکی از همسران شما آن را شنیده بود و هم او بود که آن را
برای من بازگو کرد.

ناگهان چهره محمد به سرخی می‌گراید و این نشانه را می‌سراید:

"هنگامی که پیامبر (به حفصه) رازی را گفت (که ماریه قبطیه را برخود ناپایا کرده) و به او گفت که این راز را به کسی فاش مکن و او آن راز را به دیگری (عایشه) گفت و خدا محمد را از آن آگاه ساخت. محمد برخی از آن را (به حفصه) گفت و برخی را فاش ساخت و (حفصه به گمان این که عایشه آن راز را به محمد گفته) پرسید که چه کسی ترا از آن راز آگاه ساخت. پیامبر گفت کسی که بر همه راز ها دانا و آگاه است." (نشانه ۴ از کرده ۶۶ قرآن التحريم)

محمد: اگر شما زن ها (عایشه و حفصه) به سوی خدا پتت (۲۹۷) کنید همانا دل‌های شما هم می‌خواستند که پتت کنند و اگر شما با هم بر آخشیج پیامبر هم پیمان شوید خدا که یار و دارنده اوست و فرشته خدا "جبریل" و برپروشان شایسته و فرشتگان پس از آن پشتیبان او می‌باشند. (نشانه ۵ از کرده ۶۶ التحريم)

محمد: آیا می‌بینید که خدا چه می‌گوید و آگاه است که شما بر آخشیج پیامبرش با یکدیگر هم پیمان شده اید. شما باید پتت کنید.

محمد بسیار خشمگین است. دستهای خود را به هم می‌زند.

چاکر جوانی به درون می‌آید و سرخود را خم می‌کند و می‌گوید:

— سرور من کاری دارید که من باید آن را انجام دهم.

محمد: بلی. زود خودت و یکی دیگر از نوکران به کده های همسران من

بروید و به همگی آنان بگویید که به کده عایشه بیایند.

مرد جوان: ما گوش به فرمان توایم.

او و چاکر دیگر به کده های همسران محمد می‌روند و همه را فرامی‌خوانند که به کده عایشه بروند.

همسران محمد: سوده دختر زمه و حفصه دختر عمر خطاب و ام سلمه دختر ابی‌امیه و زینب دختر حش و جویریة دختر حارث بنی مصطلق و ام حبیبیه دختر ابوسفیان و صفیه دختر حی اخطب خیبری و میمونه دختر حارث هلالی و هنت دختر یزید و اسماء دختر سیا و زینب دختر یزید و ریحانه دختر شمعون و ماریه دختر سمعون قبطیه به کده عایشه می‌آیند و عایشه به یکایک آنان خوش آمد می‌گوید.

محمد اندوهگین و خشمگین این نشانه‌ها را می‌سراید:

"اگر خدای من پیمان زناشویی مرا با شما بگسلاند به جای شما همسران پیامبر، خدا همسرانی بهتر از شما به من خواهد داد. همسرانی مسلمان، فرمانبردار، پتت‌کننده و نیایشگر (۲۹۸) و از دیگر نخیو ها (۲۹۹) چه نوشیزه و چه ناندوشیزه.

" (نشانه ۱۱ از کرده ۶۶ التحريم)

محمد: شما همسران پیامبر باید از زنهای نوح و لوط پند بگیرید. زیرا آن دو زن که همسران دو مرد شایسته خدا بودند به مردان خود نادرستی (۳۰۰) کردند و چون نتوانستند بی‌گناهی خود را استوار کنند خدا فرمان داد که هر دوی شما باید به دوزخ برآیید و با دوزخیان همساز باشید. (نشانه ۱۱ از کرده ۶۶ التحريم)

محمد: شما همسران من، مرا پیوسته خشمگین می‌کنید. آیا شما می‌دانید که بسیاری از زنان زیبای تازی همانند میمونه و خوله خودشان را به پیامبر خدا بخشیده اند (۳۰۱) و خدای بزرگ یکتا می‌فرماید:

"زنانی که خود را به پیامبر خدا می‌بخشند اگر پیامبر بخواهد می‌تواند با آنان نیز پیمان زناشویی ببندد و با آنها همبستر شود و بدانید که این ویژگی پیامبر خداست و به دیگر برپروشان پیوستگی ندارد (۳۰۲).

" (نشانه ۵۰ از کرده ۳۳ قرآن الاحزاب)

شما همسران محمد پیامبر خدا که در این خانیز آمده اید "شما نباید همانند زنان روزگار نادانی (۳۰۳) بخش بالای تن شما باز باشد (پستان های شما بیرون باشد)، که کسی که بیماری ناگهانی پیدا می‌کند به آرزوی دست یابی به شما بیفتد. شما باید نماز بخوانید و روزه بگیرید و يك پنجم از دارش خوبتان را به بینوایان بپردازید (۳۰۴) و هر گزیده ای از دارش (پاکانه) خود را (۳۰۵) به مستمندان بدهید و با یکدیگر بر آخشیج من با هم پیمان نبندید. من برای همبستر با هر يك از شما شب ها را بخش می‌کنم و نزد هر يك از شما می‌آیم. ليك خدا فرموده است: "پیامبر می‌تواند شب هایی را که باید نزد شما بیاید باز پس بدارد و من هر که را بخواهم نزد خود بخوانم و این گناهی درمن نیست و این بهتر است که شما آرام بگیرید و غمگین نشوید و خوشنود باشید به آن چه من به شما داده ام و خدا دانای برتبار است.

" (نشانه ۵۲ از کرده ۳۳ الاحزاب)

محمد: آیا شما در تورات و انجیل نخوانده اید که "مریم دختر عمران شرمگاه (۳۰۶) خود را نگاهداری کرد و دوشیزگی (۳۰۷) خود را نگاه داشت و خدا از روان خودش به او دمید و او سخنان خدا و نسك هایش را گرامی کرد و مریم از فرمانبرداران بود.

" (نشانه ۱۸ از کرده ۱۹ مریم).

حال می‌توانید به خانه های خوبتان بروید. خدا نگاهدار شما باشد.

پس از آن که همسران محمد می‌روند ناگهان پیرمردی که از
دوستان محمد است بدون در زدن در خانیز را می‌گشاید و به
درون می‌آید. او پوشاک بلند در بر دارد و کلاه بر سرش است
و به محمد درود می‌گوید و گویش خود را آغاز می‌کند.

محمد: درود بر تو ایاحریره، چرا این چنین سر زده به درون خانیز
عایشه و من آمدی و بدون دستور من به گویش آغاز کردی؟ اینجا مدینه
است و من رهبر سررشته داری اسلامی هستم تو هنوز گمان می‌کنی که
من در مکه هستم و می‌توانی این چنین خودنمایی کنی؟

گوش کن خدا می‌فرماید: "ای آن کسان که گرویده اید پیشی نگیرید و
پیش ندارید در هیچ کاری خدا و فرستاده اش را و بترسید از خدا. همانا
خدا شنوای داناست." (نشانه ۲ از کرده ۴۹ الحجرات)

و باز خدای بزرگ فرموده است:

"ای آن کسان که گرویده اید و مسلمان شده اید، بلند نکنید آهنگ گویش
خودتان را بالاتر از گویش پیامبر و او را در گفتارتان با نوای بلند
نخوانید چون بلند نوا دادن برخی از شما بیگری را، کردارتان را
بی‌ارزش می‌سازد و شما نمی‌دانید" (نشانه ۳ از کرده ۴۹ الحجرات)

خدا می‌فرماید:

"همانا آنان که پست می‌سازند ندایشان را در نزد پیامبر خدا آن کسانی

هستند که خدا آزموده است دل هایشان را برای پرهیزکار شدن و برای آنها آمرزش و مزدی بزرگ است. " (نشانه ۴ از کرده ۴۹ الحجرات).

محمد: ای اباحریره گوش بده خدا چه می‌فرماید:

"آنان که پیامبر را از پشت دیوارهای خانه با نوایی بلند می‌خوانند بیشترشان نادان می‌باشند. و اگر آنان شکیبا باشند تا پیامبر از کده اش بیرون بیاید برای ایشان بهتر است و خدا آمرزنده مهربان است."

(نشانه های ۵ و ۶ از کرده ۴۹ الحجرات)

محمد: بهتر است به دوستان خودت و دیگران بگویی که باید رفتار پسندیده داشته باشند و باید در بهبود آن بکوشند تو باید بدانی که خدا فرموده است:

"پیامبر برتری دارد به سایر برپروشان از روان هاشان و همسران شان که مادران آنان می‌باشند و خویشاوندان نزدیک که برخی از آنها بر برخی دیگر برتری دارند. خوبی بکنید به دوستانتان و این در نساك نوشته شده است." (نشانه ۷ از کرده ۲۳ الاحزاب)

محمد: خوب هم اکنون بگو چه می‌خواستی که این چنین سراسیمه و هراسان به کده و خانیز من آمدی؟

اباحریره: همسر شما شام آورده است، پس از شام من خواهش خود را می‌گویم.

محمد: اباحریره خدا می‌فرماید:

"ای آنان که باور دارید و مسلمان می‌باشید، به خانیزهای پیامبر بی‌فرمان و دستور او به درون نیایید و برای خوردن خوراک که دیگران چشم به راه آن می‌باشند از دیگران پیشی نگیرید. لیک اگر شما را برای

خوردن خوراك بخواند پس از خوردن خوراکی ها پراکنده شوید و برای گفتن سرگذشتی خود را نزیک پیامبر مکشانیید زیرا همانا این کردار شما پیامبر را دلتنگ و آزرده می‌سازد و او از شما شرم دارد که به شما بگوید. لیک خدا برای گفتن درستی‌ها شرم ندارد و چون از زنان پیامبر چیزی خواستید از پشت پرده بخواهید این روش هم برای شما و هم برای آنان از دیدگاه پاکیزگی رفتار با ارج تر است و شما نباید فرستاده خدا را بیازارید." (نشانه ۵۴ از کرده ۳۳ الاحزاب)

محمد: ای اباحریره گفتار خدا را شنیدی؟ پس هم اکنون از خانیز من بیرون شو و برای خواهشی که داری روز دیگر اینجا بیا. ما امشب شام به اندازه خودمان داریم و افزون نیست که تو هم بتوانی بخوری.

اباحریره روان نژند از کده محمد بیرون می‌رود. پس از اندکی در کوچه دوستش نعمان را می‌بیند.

نعمان: اباحریره، کجا بودی؟ چرا این همه دلتنگ و پریشان هستی؟ اباحریره: من نزد پیامبر اسلام رفتم که برای درست کردن کده ام از او وامی بگیرم. تو می‌دانی، هنگامی که من در مکه بودم با پیامبر بسیار نزیک بودم و هر روز به دیدن او می‌رفتم. روزی او به من گفت: "ای اباحریره، یک روز در میان مرا دیدار کن تا دوستی ما بیش گردد."

نعمان: پیامبر امروزی رهبر و فرمانفرمای همگی عربستان است. با آن مرد که در مکه بود نایکسانی (۳۰۸) بسیار دارد و تو نباید از او دلتنگ باشی. او هم مانند دیگر پادشاهان و فرمانروایان است که چون به فرمانفرمایی می‌رسند رفتارشان با گذشته نایکسانی زیادی می‌یابد. اباحریره: آری این چنین است. نشانه هایی که در مدینه می‌آمد با نشانه

هایی که در مکه می‌سرود ناهمگونی دارد. در مکه خدا با گویش هایش یکتا، بی‌همتا، روزی رسان، خدای جاودان، شاه آسمان‌ها و زمین، شنوای بی‌نا، والای بزرگ، پتت‌پنیر مهربان، بی‌نیاز و آفریننده آسمان‌ها و زمین بود. لیک در مدینه خدای تنهای چیره (۳۰۹) و فریب‌دهنده خوب (۳۱۰) و سخت‌پادافره ده (۳۱۱) و سرکش و خودخواه، خدای خود را یاد کرده است. و در مدینه نشانه‌های قرآن برای استواری سرشته‌داری است و سررشته‌داری نیاز به بریست‌های کیفری و کیوری و پسیماری دارد.

در مکه خدا می‌فرماید:

"مردم را با دانش و پند و اندرز‌های خوب به راه راست پروردگارت بخوان و با آنان به گفتگو بنشین به آن چه خوب تر است. همانا پروردگار تو دانا و آگاه است. به کسی که گمراه شده است از راه او و دانا به رهبری یافتگان است." (نشانه ۱۲۶ از کرده ۱۶ قرآن النحل) لیک در مدینه همان خدا نشانه‌های خودش را دگرگون می‌سازد

و می‌گوید:

"ای گروندگان جنگ کنید با ناگروندگانی که نزدیک به شما هستند و باید در شما سختی رفتار و سخت‌گیری بیابند و بدانید که خدا با پرهیزکاران است." (نشانه ۱۲۵ از کرده ۹ التوبه)

نعمان: اباحریره فراموش کرده ای همین یکسال پیش بود که محمد می‌گفت:

"بکشید آن کسانی را که به خدا نمی‌گروند و به روز پسین باور ندارند و نابایا نمی‌دانند آن چه را که خدا و پیامبرش نابایا دانسته اند و آنها

که دارندگان نسك هستند (چون یهودیان، عیسویان، زرتشتیان) و نمی پذیرند کیش راستی را و آماده نیستند مسلمان شوند باید با دست خود گزیت (۳۱۲) بپردازند و خود را پست تر از مسلمانان بدانند و آنان از پست ها و خوارها هستند. " (نشانه ۳۰ از کرده ۹ التوبه)

— ای اباحریره، آرام باش و دلتنگی مکن. همه چیزها با گذشت روزگار (۳۱۳) دگرگونی می یابد.

اباحریره: ای نعمان، مگر خدای یهودیان و خدای مسیحیان و اهورا مزدا با خدای مسلمان ها ناهمگونی دارد؟ او يك خدای یکتاست که جاودان است و گویش هایش نباید دگرگونی داشته باشد.

نعمان: بلی خدای یکتاست لیک برای خواسته های آنان که خودشان را پیامبر و فرستاده خدا می نامند آیات دگرگونی می پذیرند.

اباحریره: یکی از دوستان من می گفت: " هنگامی که نزد محمد رفته که سخنی را با او در میان بگذارد و چند کس هم نزد او بودند، او نشانه ای را می سراید، که چنین است:

" هنگامی که می خواهید با فرستاده خدا رازی را به میان بگذارید و می خواهید با او درگوشی سخن بگویید پس باید پیشاپیش پولی به مستمندان بدهید و این برای شما بهتر و پاکیزه تر است و اگر نیابید، پس بهتر است. همانا خدا آمرزنده مهربان است."

(نشانه ۱۴ از کرده ۵۸ المجادله)

لیک چون محمد دید که مردم نمی توانند آن پول را بپردازند و نمی خواهند نزد او بیایند که او را از کارها آگاه کنند نشانه خود را دگرگون ساخت که آن چنین است:

"آیا شما بیمناک هستید که پیش از راز گفتن و درگوشی سخن گفتن با پیامبر به مستمندان پولی بدهید پس چون نپرداختید و خدا پنت شما را پذیرفت، پس نماز برپا دارید و پاکانه بپردازید و از خدا و فرستاده او پیروی کنید و خدا به آن چه می‌کنید آگاه است."

(نشانه ۱۵ از کرده ۵۸ المجانله)

ابحریره: نعمان تو بارها شنیده ای که پیامبر می‌گفت: "من آفریده ای همانند شما هستم." لیک اکنون او در مدینه پادشاه است و می‌گوید: "پیامبر بر سایر مومنان از جان هاشان و همسران شان که مادران آن ها می‌باشند و خویشاوندان نزدیک برتری دارد."

(نشانه ۷ از کرده ۳۳ الاحزاب)

۵ - جنگ با هوازن ها

(گشودن طایف)

یکی از سخن آوران (چشم و گوش محمد) از خیابانی می‌گذرد.

او به کده محمد می‌رسد و در می‌زند. جوانی سیاهپوست در را

می‌گشاید و می‌پرسد:

- شما با چه کسی کار دارید؟

چشم و گوش: من از زوارشان (۳۱۴) پیامبر اسلام هستم و باید به درون

بروم و سخنی را با او در میان بگذارم.

جوان سیاه: شما همین جا شکبیا باشید تا من باز گردم.

جوان سیاه نزد محمد است: سرور من کسی که خود را زوارش شما

می‌داند باید با شما سخن بگوید و او خود باید شما را ببیند و نمی‌تواند

پیام بدهد.

محمد: برو و بگو درون خانیز بیاید.

او به درون می‌آید.

چشم و گوش محمد: درود بر شما من سخنی شنیده ام که باید آن را به

شما بگویم.

محمد: چه گویشی؟

سخن آور: من شنیده ام که هوازن ها چهار هزار سپاه فراهم کرده اند که با شما به جنگ بپردازند. و اگر لشکریان شما دچار شکست شوند آنان به مکه یورش می آورند که سران قریش را نیز که بدون ستیز مکه را به شما واگذاشته اند نابود سازند.

محمد: آری هوازن ها در کناره خاوری دریای سرخ دژ های استوار دارند و يك دسته از آن ها به نام چادر تبار ثقیف در زنتوی طائف زندگی می کنند که آنها هم دژ های استواری دارند. من چندی پیش به خالد فرزند ولید دستور دادم که به زنتوی نخله برود و بت های آن زنتو را بشکند و او بت ها را شکست و چون هوازن ها آگاه شده اند می خواهند به سران قریش و ما بتازند.

محمد: ترا سپاس می گویم که خویشکامیت را به خوبی به پایان رساندی.
(آن سخن آور از خانیز محمد بیرون می رود).

روز دیگر عکرمه فرزند ابوجهل و صفوان فرزند امیه نزد محمد می آیند و به او درود می گویند.

محمد: بنشینید و بگویید برای چه گویی از مکه به مدینه آمده اید؟
عکرمه: ما آماده ایم جنگ افزار و پول به سپاهیان شما بدهیم و جوانان ما نیز آماده اند که همگام با سپاه اسلام با هوازن ها به جنگ بپردازند.
هنوز طائف در پرست سپاه خالد فرزند ولید است و هوازن ها نیروی بسیار فراهم کرده اند و با زنان و کودکان خود به کوه ها و تپه ها رفته اند و می خواهند پس از شکست نیروهای شما به مکه یورش بیاورند. آنها پیام فرستاده اند که چرا سران مکه و قریش نادرستی کرده اند و بت ها شکسته شده است. و به

این شوند می‌خواهند ما را هم به کیفر برسانند.
محمد: سپاه اسلام با یگانگی و با کمکهای شما هوازن ها را شکست
خواهند داد و من نمی‌خواهم در این سرزمین حجاز کسانی پاریارش با
دستور های اسلام باشند.

محمد: من خود به فرماندهی لشکر اسلام به سوی آنها خواهم رفت و
به حنین که میان مکه و طائف قرار دارد یورش خواهم آورد.
صفوان فرزند امیه: ما و سران مکه نیرو و جنگ افزار و پول زر به
شما خواهیم رسانید.

روز دیگر محمد سوار بر روی استر (۲۱۵) سپید (پیشکش پادشاه
حبشه) در پیشاپیش سپاه از تنگه ها و کوه ها می‌گذرد.
صفوان فرزند امیه: ای پیامبر خدا ما از مکه همراه با ۲۰۰۰ سپاهی
جنگ آزموده آمده ایم که با ده هزار سپاه مدینه دوازده هزار سپاهی
خواهند بود و آرزوی پیروزی برای شما داریم.

محمد به یکی از افسران لشکر: شما چند پاتروی (۲۱۶) را پنهانی به
گریوه و گدوک ها (۲۱۷) بفرستید که جستجو کنند که بامداد فردا که
ما می‌خواهیم از تنگه ها بگذریم افته تازش دشمنان نباشیم.

افسر لشکر: فرمانبردارم. من ده مرد دلاور را برای گشت می‌فرستم.
محمد: آنها باید هوشیار باشند که هوازن ها آگاه نشوند که ما به
جستجو می‌پردازیم.

افسر لشکر: بلی باید با باریک بینی آن ده نفر گشت خود را سامان
بدهند.

(از سپاهیان اسلام چند کس شب هنگام در بالای بلندی های

کوهستان به گشت و جستجو می‌پردازند.)

یکی از پاسداران هوازن ها: ای مالک سر فرمانده هوازن. آیا ما لشکریان اسلام را که در بالای تنگه به گشت می‌پردازند با تیر کمان و سرنیزه نابود سازیم؟

مالک فرزند عوف نصری (فرمانده هوازن ها): نه نه. شما نباید هیچ کاری بکنید. بگذارید آن ها جستجوی خود را به پایان برسانند. کوشش کنید که لشکریان محمد پی نبرند که ما در بالای کوهستان هستیم. افسر لشکر: ای پیامبر اسلام سربازان ما همه جا را بازبید کردند و هیچ يك از نیروهای هوازن را ندیدند. به درستی آنان در گریوه ها و گدوک های دیگر و در پیش هستند.

محمد: پس ما فردا در برآسنگاه خورشید، راهی این گدوک ها خواهیم شد. لیک من این سهش را دارم که آنها در همین گریوه ها که بهترین جا برای تازش و پرتاب سنگ است خود را پنهان کرده اند.

روز دیگر سپاه هوازن در بالای بلندی ها و گریوه ها آماده آوریدن (۳۱۸) به سپاه مسلمانان هستند.

مالک فرزند عوف نصری: شما سپاهیان دلیر هوازن نباید به جلو داران سپاه محمد بتازید. بگذارید تا همگی نیروهای دشمن در دره باشند. هرگاه من فرمان تازش دادم سنگهای بزرگ را از بالا با شتاب به سر آن ها پرتاب کنید تا سپاهیان بیشتر کشته شوند و سپس با تیرکمان و سرنیزه آنها را نابود کنید.

در برآسنگاه خورشید محمد بر استری سپید سوار است و از دره ها می‌گذرد. لشکر اسلام به دنبال او پیش می‌روند.

همین که بیشتر سپاهیان محمد از دره می‌گذرند، با نشان فرمانده هوازن ها سنگ باران و افکندن سنگهای بسیار بزرگ که چند سپاهی با هم آنها را به پیش می‌غلتانند نبرد آغاز می‌شود و سپاهیان محمد درگیر می‌شوند و مردان قریش و سپاه محمد با برگرداندن سر اسب‌ها و شتران فرار می‌کنند. محمد نگران و خشمگین است و در بالای بلندی می‌ایستد و به سربازان مسلمان می‌گوید:

"همانا خدا در جاهای زیاد شما را پیروز گردانید و در روز جنگ حنین شما از بسیاری سپاهیان فریفته شدید و از شما چیزی بسند نکرد و زمین با همه فراخیش چنان بر شما تنگ شد که شما پسگروی (۲۱۹) برگزیدید، شما پشت گردانندگان." (نشانه ۲۶ از کرده ۹ قرآن التوبه) محمد: ای سپاه اسلام که از مدینه و از مکه آمده اید. آیا شما مرا که پیامبر اسلام هستم نمی‌بینید که در همین جا سرپا ایستاده‌ام. ای یاران هم پیمان فرستاده خدا و ای کسانی که در زیر درخت حبیبیه با من پیمان بستید که فرمان مرا پیوسته بپذیرید، چرا فرار می‌کنید؟

عباس (برادر پدر محمد)، و چند کس دیگر گویش محمد را بازگو می‌کنند که همه سپاهیان آن را بشنوند.

سپاهیان باز می‌گیرند و از دره می‌گذرند و نیروهای هوازن کوشش می‌کنند که جلوی آنها را بگیرند، لیک آنها با گروه‌های نزدیک به هم و سازمان دهن سه گوشه فالانژ توانستند نیروهای هوازن را شکست بدهند و از دره بگذرند.

لشکریان محمد، کودکان و زنان هوازن را به گروگان می‌گیرند

و دارش هوازن ها را که در جلگه اوتاس است چپاول می‌کنند.
محمد: ای لشکریان اسلام، شما زنان و کودکانی را که در جلگه اوتاس
گروگان گرفته اید به روستای جعکرانه ببرید و به آنها آب و خوراک
بدهید و دارش هوازن ها را در انبار ها نگاه دارید تا من به آن برسم.
مردان هوازن و نیروهای آنها به طائف می‌گریزند.

محمد به جعکرانه می‌رسد و به همگی لشکریان اسلام که با
محمد بودند دارش هوازن ها را بخش می‌کند و شش هزار زن
و کودک و مردان هوازن ها را میان لشکریان مدینه و مکه و
سپاه قریش بخش می‌کند.

محمد: بروید و به سلمان پارسی بگویید اینجا بیاید.

روزبه مهیار پیش محمد می‌آید و درود می‌گوید.

محمد: تو دستور بده گردونه هایی همانند لاک پشت بسازند که سربازان
در درون آنها بتوانند به دژهای طائف نزدیک شوند و ما بتوانیم زنتوی
طائف را بگیریم.

بهروز مهیار (سلمان): من فرمانبردارم.

یکی از گروگان ها پیش محمد می‌آید:

— ای محمد فرزند عبدالله، من شمه هستم که هم اکنون گروگان يك
سپاهی تو می‌باشم به یاد داری که من و تو را حلیمه شیر می‌داد و تو
در هنگام بازی دست مرا زخمی کردی ببین هنوز در دست من جای
بریدگی هست.

(دستش را نشان می‌دهد).

محمد: آری من به یاد دارم که من و تو خواهر و برادر شیر خوارگی

(۳۲۰) هستیم. اکنون بگو چه می‌خواهی؟

شمه: من می‌خواهم آزاد شوم و با شوهرم به بانیه بروم و در آن جا زیست کنم.

محمد: آیا تو و شوهرت مسلمان هستید؟

شمه: بلی، ما هر دو مسلمان می‌باشیم.

محمد: شمه و شوهرش و همه بستگان او را در رسه من بگذارید. من می‌خواهم آنها را آزاد کنم.

ابوبکر و عمر و علی هم که در نزد محمد ایستاده اند گروگان های خود را آزاد می‌کنند.

محمد: ای ابو سفیان شنیده ام که لشکریان اسلام هنوز نتوانسته اند به طائف دست یابند. و خالد هنوز آنان را در پرست خود دارد. من نمی‌خواهم برای دستیابی به طائف لشکریان من کشته شوند. هم اکنون من ترا به فرماندهی نیروهایی که در طائف می‌باشند برمی‌گزینم و باید با تدبیر طائف را بگیری و جنگ در آن سرزمین ها پایان یابد. ابوسفیان: من دستور شما را به انجام می‌رسانم.

چند کس از یاران هم پیمان (۳۲۱) محمد در کده ای همایش دارند. یکی از آنها به دیگری می‌گوید:

— ما با آن که همیشه یار محمد بوده و می‌باشیم او به ما کمتر از مردان قریش از چپاول ها و دارش موازن ها داده است.

یکی دیگر از یاران می‌گوید: آری آنان نزدیک به دو برابر ما از چپاول ها رسیده. محمد می‌خواهد آن ها را برای همیشه دوست پیوسته خود بکند. (سخن بران محمد این گفتگو ها را به او گزارش می‌دهند)

محمد نزد آن ها می‌رود و می‌گوید: ای یاران من، آیا شما برای چند شتر و گوسفند و پول بیشتر که به قریش داده ام از من گلایه دارید لیک شما بدانید که با فرستاده خدا در یک زنتو زندگی می‌کنید و این ارزش بیشتری دارد. شما نباید با هم به دشمنی برخیزید.

چند مرد از شهروندان طائف با در دست داشتن دستمال سپید از یک دژ برون می‌آیند و نزد محمد می‌روند.

یکی از آنها می‌گوید: ای پیامبر اسلام، اگر شما مردم طائف را از جنگ و ستیز کیشی (۳۲۲) و روزه داری ببخشایید و اگر آنان بخواهند نوشیدنی مستی آور بنوشند و بتوانند بهره پول بگیرند و به دلخواه خود بتوانند روسپی (۳۲۳) باشند، ما آماده ایم که همگی مسلمان شویم.

محمد: در اسلام روسپی بودن و دریافت بهره پول و نوشیدن نوشیدنی های مستی آور نابایا است. لیک من می‌توانم شما را از جنگ های کیشی و روزه داری بخشودگی بدهم.

آن ها باز می‌گریند و در های دژ را می‌گشایند و همگی آنان مسلمان می‌شوند.

محمد: ای یاران گرامی، ابوبکر و عمر و عثمان و علی که نزد من می‌باشید. این ها که در طائف مسلمان شده اند خودشان همگی دستورها و نیایش های اسلامی را رفته رفته به جا خواهند آورد و با این تدبیر من توانستم از خونریزی جلوگیری کنم.

محمد به زن گروگانی که در رسه او گذاشته شده می‌نگرد و از او می‌پرسد:

— تو از کدام چادر تبار هستی؟

زن گروگان: من از هوازن ها هستم و در طائف زندگی می‌کنم.

محمد: تو خیلی زیبا هستی ...

او می‌خواهد از آن زن چیزی بپرسد لیک آن را از یاد می‌برد. او

خیلی پیرشده و نیروی کافی ندارد و این نشانه را بر زبان جاری

می‌سازد:

"از این پس زن ها بر تو فرارون نیستند و هم چنین از این پس

نمی‌توانی به جای این زن ها که زیر فرمان تو هستند به زن های

دیگری روی آوری هرچند زیبایی‌شان تو را به شگفتی بیندازد. مگر آن

ها که در بند زناشویی تو هستند و خدا بر هر چیز نگاهبان است."

(نشانه ۵۲ از کرده ۲۳ قرآن الاحزاب)

عثمان به عمر می‌گوید: خدا هنگامی جلوی خواهش های درونی

پیامبرش را گرفت که او توانایی ندارد وگرنه او می‌خواست با این زن

زیبا که از هوازن های طائف است پیمان زناشویی ببندد.

عمر: آری چنین است.

محمد و لشکریان او به مدینه باز می‌گردند.

سه کس از یاران محمد، کعب فرزند مالك و مراره فرزند ربیع

و هلال فرزند امیه نزد محمد می‌آیند.

کعب: ای پیامبر خدا، ما از یاران هم پیمان تو می‌باشیم. لیک ما چون

نتوانستیم با شما به جنگ هوازن ها بیاییم آمده ایم پوزش بخواهیم.

محمد: هیچکس نباید با شما آمیزش کند و شما پیمانی را که با من

داشتید زیر پا گذاشتید و شما باید پتت کنید شاید خدای بزرگ پتت شما

را بپذیرد.

محمد: چون پنجاه روز از پنت شما سه کس گذشته است، خدا می‌فرماید:

"نیگران گناهشان را بر زبان می‌آورند و کرداری نیکو را سرانجام با کرداری بد در هم آمیختند شاید خدا تبت آن‌ها را بپذیرد. خدا آمرزنده و مهربان است." (نشانه ۱۰۸ از کرده ۹ قرآن التوبه)

محمد در خانیز کار خود بر روی توشک (۲۲۲) نشسته و به نوشتن نامه ای می‌پردازد. ابوبکر به درون می‌آید و از محمد می‌پرسد:

— نامه را پیامبر گرامی برای چه کسی می‌نویسد:

محمد: این نامه ایست که به خسرو پرویز پادشاه ساسانی نوشته ام و نامه را به ابوبکر می‌نمایاند.

ابوبکر می‌خواند: "از محمد فرزند عبدالله پیامبر اسلام به خسرو فرزند انوشیروان. همگی مردم حجاز و کشورهای همسایه به اسلام گرویده اند، بهتر است شما کیش خوبتان را رها سازید و به اسلام بگروید. دستینه محمد پیامبر اسلام."

ابوبکر: این نامه دیگر را به چه کسی نوشته اید؟

محمد: این نامه را به امپراتور بیزانس (رومیتة الصغری) نوشته ام و از او هم خواسته ام که کیش اسلام را بپذیرد.

ابوبکر: ایرانیان بیش از دو هزار سال است که کیش زردشت را که خدا شناسی است پذیرفته اند من گمان ندارم آنان کیش خویش را از یاد ببرند. روم و کشورهای اروپایی هم به کیش عیسوی بستگی دارند و بیش از ۶۰۰ سال است که بکیش خود باور دارند، آنها هم نخواهند

در ایوان کسری پادشاه ساسانی خسرو پرویز بر روی تخت
زرین نشسته و قالی بهارستان در روشنایی خورشید با رنگهای
گونگون که از گوهرهاست می‌درخشد. نماینده محمد به درون
می‌آید و نامه محمد و پیش کشی های او را به پادشاه می‌دهد.
همسر و دختران خسرو پادشاه ایران در دورادور او می‌باشند.
خسرو پرویز نامه را می‌گشاید و می‌بیند که نام پیامبر اسلام
پیش از نام او در نامه است. نامه را پاره می‌کند و پیش کشی
ها را باز پس می‌دهد و می‌گوید:

— به سرورت بگو نام پادشاه ایران را در بالای نامه بنویسد، نه نام
خودش را. ما دارای کیشی هستیم گرانبهایه و هزاران سال است که
اهورا مزدا خدای یکتا را پرستش می‌کنیم و در زندگانی خویش پای بند
پندار و گفتار و کردار نیک می‌باشیم.

امپراتور بیزانس نیز در دفتر کار خود پس از گشودن نامه و
خواندن آن، آن نامه را به دور می‌اندازد.
هنگامی که یکی از فرستادگان پادشاهان به دیدار محمد می‌آید،

بلال زوار (۲۲۵) ویژه محمد، آن فرستاده پادشاه را به خانیزی که محمد در آن است می‌برد. در خانیز محمد هیچ چیز پیرایه ای و آرایشی ندیده نمی‌شود و هنگامی که چند نماینده از دهیو های گوناگون نزد محمد می‌آیند و جای نشستن برای همه نیست بلال آنها را به کده رمله دختر حارث که در بازارچه نجاریه است راهنمایی می‌کند و از آنها پندیرایی می‌شود.

رازها و برهانها

محمد در کده خود می‌باشد، اسامه فرزند زید حارثه نزد اوست،
محمد: اسامه تو باید سپاهیان ما را فراخوانی و به فرماندهی یک لشکر
بسوریه بروی. زیرا تنها مردم سوریه هستند که مسلمان نشده اند.
اسامه: فرمانبردارم. روزی را که ما باید به سوی سوریه رهسپار شویم
یاد آور شوید.
محمد: من اندکی بیمارم و نیرویی در بدنم نمانده است. باید شکیبا باشیم
تا من بهبودی یابم.

محمد: شما یاران من، علی و عمر و عثمان و ابوبکر که به خانیز من آمدید، شما می‌دانید که من ابوسفیان را به فرماندهی نجران در جنوب برگزیده ام که مردم آن سرزمین ها بیشتر عیسوی هستند و آنان باید گزیت بپردازند و خالد فرزند ولید فرمانده يك دسته از سپاهیان ماست و هم اکنون به جز چند کشور كوچك در اباختر حجاز همگی این سامان مسلمان شده اند و من این نامه را به اسقف بزرگ و کشیش های نجران نوشته ام که برای شما می‌خوانم:

"از سوی پیامبر اسلام به: ابوالحارث پیشوای بزرگ نجران و کشیش های آن جا.

"به نام خدای بخشنده مهربان. کتبان (۳۲۶) گرامی ابوالحارث، پیشوای نجران و دیگر کیش های آنجا،

"پیشوای کیشی نجران و دیگر کشیشها، باید بدانند که کلیسا و نمازخانه ها و خانگاه ها (۳۲۷) که اکنون زیر فرمان پیشوایان کیشی می‌باشد، باز هم بر خود آنهاست و خدا و فرستاده او آنها را پشتیبان می‌باشند.

"هیچ پیشوای کیشی و کشیشی از پایه (۳۲۸) خود برکنار نخواهد شد و پایه های آنها می‌ماند و روش های نیکوی آنان نیز دگرگونی نمی‌پذیرند، و تا هنگامی که پیشوای کیشی و دیگر کشیشان به پیمان های خود پای بند می‌باشند و رفتاری نیکو دارند هیچ کس نمی‌تواند بر آنان تنگی روا دارد و آنان نیز نباید برای دارندگان کیش های دیگر تنگی روا دارند.

ابوبکر: بسیار نیکوست.

علی: شما واپسین پیامبر می‌باشید. ترسایان (۳۲۹) باید کیش اسلام را بپذیرند.

محمد: این وابسته است به روش نیکوی مسلمانان. دارندگان کیش های دیگر نیکوترین کیش را بر می‌گزینند.

محمد: هم اکنون ۱۰ سال از کوچ کردن ما از مکه به مدینه می‌گذرد. از این پس بت پرستان نمی‌توانند به کعبه بیایند. محمد این نشانه را می‌سراید:

"ای آنان که گرویدید همانا بت پرستان (۳۳۰) پلید می‌باشند پس هنگامی که مزگت بزرگ (مسجد الحرام) همگانی است از امسال نباید به آن نزدیک شوند و اگر از بی‌چیزی و ناداری بیم دارید، اگر خدا بخواهد از بزرگواریش شما را بی‌نیاز می‌کند. همانا خدا دانای دانش پژوه است." (نشانه ۲۸ از کرده ۹ قرآن "النور")

چند کس از بت پرستان در برابر کعبه گرد هم درآمده اند.

یکی می‌گوید: این کعبه جای بت های ما "لات و منات و عزی و الله" بود پدر محمد عبدالله نیز خود را برده یکی از بت های بزرگ به نام الله می‌دانست و چون آن بت خیلی بزرگ بود آن را الله اکبر می‌گفتند. لیک هم اکنون پسرش بت ها را شکسته و فرمانفرمای بزرگ مدینه شده است.

یکی دیگر: گویش دیگر او این است که از امسال او ما را پلید و ناپاک دانسته و گفته که ما نمی‌توانیم به کعبه نزدیک شویم. لیک سالهای پیش ما پلید نبودیم.

یکی دیگر از آن گروه: بهتر است تا فرمان کشته شدن بت پرستان را

نداده ما مسلمان شویم.

نخستین کس: به تازگی او نشانه هایی را می‌سراید که در آن آمده است:
"آیا تو دو تبار را در پیوستگی با مسلمانان از همه دشمن تر می‌یابی.
یکی یهودیان و دیگری بت پرستان را، لیک تبار ترسایان را با پیوستگی
به مسلمانها دوست می‌داری برای آن که آنها دارای دانشمندان و نیایش
کنندگان (منظور ورقه فرزند نوفل و همسر از بوده است) هستند و
می‌توانند کیش اسلام را بخوبی دریابند و خودستایی و بزرگ منشی ندارند.
(نشانه ۸۶ از کرده ۵ قرآن "المائده")"

در این هنگام چند کس دیگر نیز در برابر کعبه به آنها
می‌پیوندند و گویش آن مرد را می‌شنوند.

یکی از آنها می‌گوید: دو روز پیش من خود در نزدیک مزگت بزرگ بودم.
محمد این نشانه را خواند:

"ترسایان هنگامی که نشانه های قرآن را می‌شنوند که آن نشانه ها به
فرستاده خدا فرستاده شده. می‌بینی که چشمهایشان پر از اشک شده اند.
از آن چه را از راستی شناختند و آنان می‌گویند ای پروردگار ما
گرویدیم. پس نام ما را در گروه گروندگان بگذار.
(نشانه ۸۶ از کرده ۵ قرآن "المائده")"

یکی از آنان که به تازگی به آن گروه پیوسته است:

— ترسایان بی‌گمان زرنگ تر و هوشیارتر از دیگران هستند که خود را
این چنین می‌نمایانند که در آسودگی بزیزند. پس بهتر است همه ما
بگوییم که مسلمان شده ایم. به ویژه آن که این آزرده‌گی و هزینه ای در
بر ندارد. با يك بار گفتن: (خدایی بجز آن خدا نیست و محمد فرستاده

خداست)، در زنهاری (۳۳۱) خواهیم بود و می توانیم کیش خویش را نگاه داریم.

همگی آنان: آری این مرد راست می گوید، ما از او پیروی می کنیم.

محمد: شما ابوبکر و عمر که نزد من می باشید، شما باید به همگی مسلمانانی که توانگرند بگویید که به مکه بروند. من هم می خواهم به سوی مکه رهسپار شوم و من باید با مسلمانهایی که در مکه هستند "حج البلاغ" بگویم. زیرا من اندکی بیمارم و می ترسم به این گویش نارسیده درگذرم.

ابوبکر: پیش از اسلام هم همه هیوها و زنتوها، بت پرستان به مکه می رفتند تا بت هاشان را نیایش کنند و بازرگانی مکه شکوفایی می یافت. هم اکنون مسلمانان توانگر که به مکه می روند و به نیایش خدا می پردازند همان شکوفایی را به انجام می رسانند.

عمر: ما همین امروز فرمان شما را بازگو می کنیم. لیک اگر این پندار را دارید که تندرست نیستید بهتر است آن را به روزی دیگر بیندازیم.

محمد: نه، من دو سال پیش برای واپسین بار به مکه رفتم و خویشکاری خود می دانم که از مردم مسلمان بپرسم که آیا من فرستادگی (۳۳۲) و پیامبری خویش را به نیکویی به پایان رسانده ام؟

ابوبکر: بدیهی است شما به بهترین روی فرستادگی خودتان را انجام داده اید و ما همگی آرزو داریم با تندرستی به مکه بروید. ***

از همه سرزمین های حجاز و از مدینه و مکه مسلمانان دسته دسته با اسب و شتر و پیاده به سوی کعبه روان می‌باشند. بانوان با سرهای برهنه شل و روپوش سپید کتانی بر دوش دارند. محمد بر روی آستر سپیدش نشسته و پس از دور گشتن کعبه به سوی عرفات (جای ایستادن حاجیان در ۹ ذی‌الحجه در نزدیک مکه) می‌رود. ابوبکر و عمر و عثمان و علی در پشت سر او هستند و یاران هم پیمان او و سران قریش به دنبال آنها با اسب و شتر راه می‌پیمایند.

محمد: ای بلال و ربیع فرزندان امیه، چون شما آوایی رسا دارید چند نفر دیگر را هم که ندایی بلند دارند برگزینید تا هنگامی که ما به کوه مهربانی (جبل الرحمه) می‌رسیم و من می‌خواهم با پیروان مسلمان (۲۳۲) سخن بگویم، گویش مرا باز گویند تا همه مسلمانان بشنوند. ربیع فرزندان امیه و بلال: ما فرمانبرداریم و همه به سوی کوه مهربانی راه می‌پیمایند.

محمد با ناتوانی بسیار خودش را بی‌الای تپه ها می‌رساند و می‌گوید:

— ای پیروان مسلمان، اگر شما از خدا بترسید و از او پیروی کنید تن و روان و دارش و آبرو و ناموس (۲۳۲) شما از هر گزندی رستگار خواهد ماند تا روزی که خدا باز شما را به سوی خویش فراخواند و تا آن روز روان شما از اوست. خدا می‌داند که آیا من تا به امروز توانسته ام خویشکاری های فرستادگی خود را به خوبی به پایان برسانم؟ (بلال و چند کس دیگر سخنان محمد را با ندایی بلند بازگو

می‌کنند).

مردم که گوش می‌دهند همه با هم:

– آری تو به نیکویی خویشکاری فرستادگیت را به پایان برده ای.
– ای مردم، هر کس چیزی یا دارشی از دیگری نزدش می‌باشد باید آن را به دارنده اش باز پس بدهد. و شما نباید راستادی های دیگران را نادیده بگیرید. باید از دریافت بهره پول خودداری کنید و من نخستین بار به عباس برابر پدرم گوشزد کردم که بهره پول نگیرد. سرمایه های شما که از راه های فرارون به دست آمده از آن خود شماست.

ای پیروان مسلمان من، اگر کسی دیگری را بکشد باید به همان روش پادافره به بیند. و اگر کسی ناخواسته دیگری را بکشد باید يك سد (۱۰۰) شتر خون بها بپردازد و نباید بیشتر از او خواسته شود. از اهریمن بپرهیزید و نگذارید او به کیش شما آسیب برساند.

– ای مردم مسلمان، هم اکنون من می‌خواهم درباره زنهای شما سخن بگویم. آنها بر شما راستادی دارند و شما هم به زنهای خوبتان راستادی هایی دارید. خویشکاری آنان اینست که نگذارند بیگانه ای به درون بستر آنها بیاید و نباید کسانی را که شما از آنان بیزارى دارید به کده شما راه دهند. اگر آنها با این روش درست رفتار نکنند خدا به شما فرمان داده که در بستری جداگانه بخوابید و آن ها را کتک بزنید. لیک این زدن نباید سخت باشد و همینکه آن ها فرمانبرداری کردند و خویشکاری های خود را به پایان رساندند باید به آن ها پوشاک و خوراک خوب بدهید و شما باید با زنهایتان به بهترین روش رفتار کنید چون آنان درخانه های شما زندانی هستند و خودشان پسند و برگزیدگی کار ها را نمی‌توانند

و با زندانی خود باید با مهربانی رفتار کنید.

— آیا من توانسته ام خویشکاری خود را به خوبی به پایان برم؟
همگی مردم با هم: بلی، ماگواهم که تو خویشکاری‌های فرستادگیت
را به خوبی به پایان رسانده ای.

محمد: ای مردم، همه کسانی که به کیش من باور دارند برادر یکنیگرند
و دارش های يك برادر از سوی برادران دیگر باید نگاهداری شود و
مسلمانان نمی توانند در دارش های مسلمان دیگر دست درازی کنند مگر
با خوشنودی خود او.

— ای مردم، پس از مرگ من به یکنیگر آسیب نرسانید و گرن یکنیگر
را نزنید و برادری و مسلمانی خود را پایدار بدارید. من می‌روم و میان
شما نخواهم بود، لیک پس از مرگ من نسك خدا و روش پیامبرش (۲۳۵)
باید پیوسته راهتمای شما باشد و شما را از گمراهی برهاند.

محمد: ای مردم مسلمان، آیا من خویشکاری های پیامبری خود را به
نیکویی به پایان برده ام؟

مردم همه با هم: آری تو خویشکاری‌های پیامبریت را با درستی به پایان
رسانده ای.

محمد: خدای شما یکی است و نیای (۲۳۶) شما آدم هم یکی بود که از
خاك آفریده شد. پس همه ما از خاك آفریده شده ایم و هیچ يك از شما
بر دیگری برتری ندارد. لیک آنها که پرهیزکارترند بر دیگران برتری
دارند.

محمد: آیا من خویشکاری‌های فرستادگی خود را به خوبی انجام داده
ام؟

همگی مردم با هم: آری تو خویشکاری‌های فرستادگی خود را به خوبی به پایان رسانده ای.

محمد: ای مردم، گویش مرا برای کسانی که در اینجا نیستند بازگو کنید تا همه مردم از آن آگاهی یابند.

محمد: ای مردم، خدا برای هرکس که یکی از خویشانش در گذشته مرده ریگ (۲۳۷) پایدار کرده و نباید با نوشته ای برای پس از مرگش (۲۳۸) مرده ریگی بیش از آنچه خدا در نساك خود آورده است برای کسی فراهم گردد. لیک اگر کسی بخواهد به کسی که از بازماندگانش نیست پس از مرگش مرده ریگی برسد نباید آن بیش از يك سوم همه دارشش باشد. — ای مردم، كودك خردسال از آن مادر است و مردی که با زنی شوهر دار بغل خوابی می‌کند باید سنگسار شود.

محمد: تندرستی برای همه شما باد. آرامش و آشتی بر شما باد. آیا من خویشکاری فرستادگیم را به نیکی به پایان برده ام؟

همگی مردم با هم: آری، تو خویشکاری‌های فرستادگی و پیامبریت را به نیکویی به پایان برده ای.

در این هنگام که محمد می‌خواهد از تپه پایین بیاید چون نمی‌تواند به خوبی راه برود دو نفر زیر بازوان او را می‌گیرند و او را از تپه به زیر می‌آورند.

ابوبکر: ای یاران مهربان، عمر و عثمان، آیا ما باید این را گفتاری در مکه (۲۳۹) به نامیم و یا بدرود از مکه (۲۴۰) چون پیامبر ما به خوبی نمی‌توانست راه برود.

عمر: این يك گفتاری در مکه بود. و آرزو داریم سالان دراز پیامبر

تندرست باشد.

محمد و مسلمانان با دسته های سامان یافته از مکه به مدینه
باز می‌گردند.

در مدینه:

محمد: ای ابوبکر، امروز من تندرست نیستم. تو به جای من به مزگت
برو و برای آنان که در مزگت هستند، سخن بگو و نماز بجای آور.
ابوبکر: ما چند کس که نزد شما هستیم، شما را به مزگت می‌رسانیم.
محمد: نه، امروز من نمی‌توانم سخن بگویم. تو به جای من برو.
(ابوبکر به مزگت می‌رود و سخن می‌گوید).

روز دیگر محمد در مزگت بزرگ است. به خواندن نشانه هایی
می‌پردازد:

"امروز من به پایان رساندم کیش شما را و ارزانی داشتم برای شما
دارش (۲۴۱) خودم را و پسندیدم برای شما کیش اسلام را. پس آنکه
بیچاره شد از گرسنگی جز گراینده به گناه پس خدا همانا آمرزنده و
مهربان است." (نشانه ۵ از کرده ۵ قرآن "المائده")

در این هنگام دردی سخت در شکم او پدید می‌شود و شکمش را
می‌گیرد. پس از اندکی آرامش با ندایی لرزان به مردمی که در
آن جا نشسته اند می‌گوید:

— ای مردم، امروز يك كس از میان شما، که شما او را دوست دارید،
درخواهد گذشت.

مردمی که در مزگت هستند به گریه و زاری می‌پردازند.

محمد: ای برادران و خواهران، اگر کسی از من بدی دیده و یا اگر کسی
از من پولی می‌خواهد باید بگوید تا من بدهی خود را بپردازم و از او
بخشایش بخواهم.

یکی از کسانی که در مزگت هستند: من چندی پیش پولی به شما وام
دادم و هنوز باز پس نگرفته‌ام.

محمد: آری به یاد دارم، من باید سه درهم زر به تو می‌دادم، فراموش
کردم. بیاین سه درهم را بگیر.

(برمی‌خیزد و پول را می‌گیرد).

محمد: ای یاران هم پیمان که در نزديك من ایستاده‌اید. شما بروید از
هفت چاه که درمینه آب گوارا دارد برای من ۷ پیاله آب بیاورید.

آنها از مزگت برون می‌شوند و پس از چندی باز می‌گردند و
پیاله‌های آب را پیش پای او می‌نهند.

محمد از آب‌ها کمی می‌نوشد و به سوی کده عایشه می‌رود.

محمد: عایشه درود بر تو.

عایشه: درود بر شما باد.

محمد: من با اسامه فرزند زید حارثه سخنی باید بگویم. بفرست کسی
را که او را آگاه کند.

عایشه: فرمانبردارم. لیک اگر شما به دارویی نیاز دارید بگویید من خود
آن را آماده می‌سازم.

محمد: نه، هم اکتون من کمی بهتر شده ام. لیک اگر نیاز پیدا کردم به تو می‌گویم.

عایشه و اسامه به خانیز محمد می‌آیند.

محمد: اسامه، گرچه تو ۲۱ سال بیش نداری، لیک من در تو توانایی و پشتکار زیادی می‌بینم. من می‌خواهم که تو به فرماندهی یک لشکر دوازده هزار سپاهی از نیرو های مسلمان به سوریه بروی. چون در سوریه مردم سر به شورش برداشته اند و این بهترین هنگام است که همگان در آن جا به کیش ما به پیوندند.

اسامه: این فرمان را با روان و دل می‌پذیرم. لیک آیا فرماندهان لشکر پیشین با فرماندهی من خوشنود خواهند بود؟

محمد: نه خوشنود نیستند. لیک من پاسخ آنها را خواهم داد.

سرداران لشکر از چند زن می‌شنوند که محمد اسامه را به فرماندهی یک لشکر بزرگ برگزیده و فرمانده ۲۱ ساله را به سوریه فرستاده است.

ابوبکر و عمر و عثمان و علی و فاطمه (بخترا محمد) برای دیدار محمد به خانیز عایشه می‌آیند. همگی به محمد درود می‌فرستند و از او می‌پرسند که چگونه است.

محمد: کمی بهتر شده ام. درود بر همگی شما.

ابوبکر: چند فرمانده سپاه در برون کده ایستاده اند و می‌خواهند به درون کده بیایند. آنها ناخشنودند که چرا یک جوان ۲۱ ساله به فرماندهی یک لشکر مسلمان از سوی شما برگزیده شده است.

محمد آهسته به ابوبکر می‌گوید:

— من از اسامه استوان (۳۴۲) می‌باشم و نمی‌خواهم فرماندهی به سوریه بروم که چون درگذشت مرا می‌شنود خود را فرمانفرمای حجاز و همه مسلمانان بنامد. شما برون بروید و به آنها بگویید که چون پیامبر بیمار است نمی‌تواند هم اکنون شما را بپذیرد. لیک همه می‌دانند که اسامه فرزند زید حارثه است و زید فرزند خوانده من بوده است. اسامه جوانی است دلیر و اندیشمند، او می‌تواند با درستی و نیکویی فرماندهی لشکر را داشته باشد. وانگهی با فرستادن اسامه به سوریه به فرماندهی یک لشکر از پایه و رتبه آنان کاسته نمی‌گردند و اسامه می‌تواند این کار را به پایان برساند.

ابوبکر: فرمانبردارم.

و از در برون می‌شود و نزد سران سپاه می‌رود فرمان محمد را به آنان بازگو می‌کند و آنها به کارهای خودشان باز می‌گردانند. محمد در خانیز است و می‌خواهد به مزگت برود لیک نمی‌تواند راه برود و در بستر می‌ماند.

محمد: عایشه من ۷ دینار نزد تو دارم آن را میان بینوایان بخش کن.

عایشه: فرمانبردارم.

همسران محمد، حفصه و سوده و ام سلمه و زینب و جویریة و ام حبیبیه و صفیه و میمونه و ریحانه به خانه عایشه می‌آیند و در کنار بستر محمد می‌نشینند.

محمد: شما با مسواک دندانهای مرا شستشو بدهید.

عایشه با مسواک به شستشوی دندانهای شوهرش می‌پردازد و دست‌های خود را به گردن محمد می‌لنذارد و زاری می‌کند.

زنان محمد: عایشه، پیامبر جنبشی ندارد. او درگذشته است و هنوز تو دست به گردن او انداخته ای؟

عایشه به چهره محمد می‌نگرد و در می‌یابد که او مرده است و همه در خانیز به گریه و شیون می‌پردازند. در این هنگام علی و ابوالفضل فرزند عباس (عباس برادر پدر محمد است)، و شکران برده آزاد شده محمد و اوس فرزند خولی به درون می‌آیند و با دیگران به گریه و زاری می‌پردازند.

سپس ابوبکر و عمر و علی به خانیزی که محمد در آن است می‌آیند و پارچه سبزی را که روی محمد انداخته اند به کناری می‌زنند و او را مرده می‌یابند.

عمر، با نگاه به دیگران: برای چه شما گریه و زاری می‌کنید. محمد پیامبر ما نمرده است. او به آسمانها نزد خدا رفته و به زودی باز می‌گردد و هرکس بگوید پیامبر خدا مرده است من با این شمشیر گردن او را می‌زنم.

ابوبکر: آرام باش عمر. محمد همیشه می‌گفت او آفریده ای همانند همه شماست و همه کسان می‌میرند. گرچه پیامبر باشند و هر چیزی مزه مرگ را می‌چشد و همگی پیامبران نیز مرده اند و تنها خداست که جاودان است.

عمر دست های خود را میان چهره اش می‌گیرد و با فریاد های بلند آغاز به گریه می‌کند.

ابوبکر: ای مسلمانان امروز ۱۳ ربیع الاول سال ۱۱ هجری است و برابر با ۸ ژوئن ۶۳۳ میلادی است که پیامبر ما درگذشته و ما باید با گرامی

داشتن و بزرگ شمردگی ویژه پیامبر او را به خاک بسپاریم.
زنان محمد درخانیزی که کالبد محمد در آن است گردهم درآمده
اند.

عایشه: همسران پیامبر و ای خواهران گرامی، شوهر ما درگذشته است
و به زودی پدرم به جانشینی او از سوی همه مسلمانان برگزیده خواهد
شد. و او از خزانه مسلمانان همه ماهه پولی برای هزینه های ما
پرداخت خواهد کرد که ما بتوانیم به زندگانی خود بپردازیم.

من هم اکنون ۲۲ سال دارم و از همه شما جوانترم و بسیاری از جوانان
مدینه و مکه آماده همسری با من می‌باشند. لیک پیامبر ما، همانند
پادشاهان یهود، نشانه آورده است که پس از مرگ او هیچ يك از ما
زنان پیامبر نمی‌توانیم همسری کسی را بپذیریم. چه بسیار خوب است
که در آن نشانه همانند خدایان پیشین مصر نگفته است که پس از مرگ
او باید ما را در گور او بگذرانند.

زینب: من می‌توانم نزد پدرم بروم و پدرم از من نگاهداری خواهد کرد.
ام حبیبه: من هم نزد ابوسفیان پدرم خواهم رفت. پدرم فرمانفرمای شام
و اندلس است و من می‌توانم آسوده زیست کنم.

حفصه رو به عایشه می‌کند و می‌پرسد: من آن نشانه ای را که تو گفتی
که ما پس از مرگ پیامبر با کسی زناشویی کنیم، ندیده ام آیا آن را به
یاد داری که بار دگر بخوانی.

عایشه: من بیشتر نشانه های قرآن را از بر دارم. در آن نشانه آمده
است:

"... و نه آنکه به همسری خود درآورد زناش را پس از مرگ او به

هیچ روی همانا آن باشد نزد خدا بزرگ.

(نشانه ۵۴ از کرده ۳۳ قرآن "الاحزاب")

حفصه: من هم نزد پدرم عمر فرزند خطاب خواهم رفت. برای من نگران نباشید.

ابوبکر و عمر و عثمان و علی و فاطمه دختر محمد و سعد فرزند ابی وقاص و عبدالرحمن فرزند عوف و طلحه و زبیر در يك سو و مردم دیگر در سوی دیگر میدان کوچک ایستاده اند. علی فرزند ابیطالب: ای مردم همه شما اینجا آمده اید تا کسی را برای فرمانفرمایی و سررشته داری مسلمانان (که پس از درگذشت پیامبر، چهار ایستادگی (۲۴۳) شده است) برگزینید. نزد ما مسلمانها جانشین پیامبر که بتواند سررشته داری کارها دارا باشد با برگزیدگی (۲۴۴) است. همه می‌دانیم که ابوبکر راستگوی از آغاز با محمد بوده و همگی دارش خود را برای پیشرفت مسلمانان به پیامبر وا گذاشته و یار محمد و پدر زن اوست و من پیشنهاد می‌کنم که ابوبکر را به فرمانفرمایی همه مسلمانان برگزینند و از روان و دل با او همکاری نزدیک داشته باشیم و من نخستین مسلمان هستم که با ابوبکر دست می‌دهم. (۲۴۵)

علی با دو دست دستهای ابوبکر را می‌فشارد و خالد فرزند ولید و سعد فرزند وقاص و عبدالرحمن فرزند عوف و سپس عمر و عثمان و دیگر مسلمانان به ابوبکر نزدیک شده و با کرنش دست

های او را می‌فشارند و ابوبکر به فرجایی و سروری مسلمانان
پرگزیده می‌شود.

ابوبکر: دوستان گرامی و مسلمانان، من از همه شما سپاسگزارم و آرزو
دارم بتوانم همانند محمد همایش مسلمانان را رهبری کرده و به
پیشرفت اسلام بکوشم. نخستین کار من اینست که از همه کسانی که
نشانه های قرآن را از بردارند و همچنین از آنان که نوشته های قرآن
را که بر روی برگ های درختان و یا استخوانهای شتر نوشته شده
است، دارند نزد زید فرزند ثابت بیایند و نشانه ها را بخوانند تا زید و
همکارانش: (ابی فرزند کعب و ابوموسی الاشعری و مقداد فرزند عمرو
و عبدالله فرزند مسعود)، آنها را بررسی کرده و قرآنی درست و استوان
به مسلمانان داده شود.

پایان

واژه نامک

- ۱ - کده خانه
- ۲ - خانیز اتاق
- ۳ - کرنش تعظیم
- ۴ - زنتو شهر
- ۵ - برکوبه سکه
- ۶ - هامون صحرا و بیابان
- ۷ - چادرتبار قبیله
- ۸ - خویشکاری وظیفه و تکلیف
- ۹ - خانمان خانواده و بستگان
- ۱۰ - گویش حرف و سخن
- ۱۱ - باورنکرینی معجزه
- ۱۲ - دارش دارایی و سرمایه و نعمت
- ۱۳ - میان کشورانی بین المللی
- ۱۴ - پرک اجلزه
- ۱۵ - آمیغ حقیقت
- ۱۶ - دمیو کشور
- ۱۷ - باورها معتقدات
- ۱۸ - سپهر طبیعت
- ۱۹ - دها غار

۲۰- بروج بروج
۲۱- خوی خوی
۲۲- تاوان غوامت و جبران خسارت
۲۳- علق خون. بسته. شده
۲۴- اوستا کتاب ورتشت
۲۵- سپند مقنس
۲۶- نشانه آیه
۲۷- ناسایی اختلاف
۲۸- فرجاه سرور. و. رییس
۲۹- مزگت مسجد
۳۰- کاجار اثاث للبيت
۳۱- خداوند ملك و صاحب
۳۲- فراخوانی دعوت کردن
۳۳- بازتاب انعکاس
۳۴- بریست قانون
۳۵- تاوان خون جبران خسارت
۳۶- بزرگفتار بدر. گفتار
۳۷- خودکامه مستبد
۳۸- گروش اجتماع
۳۹- پتیاره دشمن
۴۰- پلشت کثیف
۴۱- نایایا حرام

- ۴۲- سهش احساس
- ۴۲- هازمان اجتماع - مجمع
- ۴۴- پیورز متعصب
- ۴۵- ناسازگاری اختلاف
- ۴۶- پانیار مخالف
- ۴۷- فرارون حلال
- ۴۸- دهیو کشور
- ۴۹- دیلماج مترجم
- ۵۰- نسک کتاب، دفتر
- ۵۱- دروج گو نروغگو
- ۵۲- پانیاری مخالفت
- ۵۳- راستادی حق
- ۵۴- پروانه اجازه، جواز
- ۵۵- چاره اندیشی تنبیر
- ۵۶- آسیب صدمه و لطمه
- ۵۷- شوند جهت و سبب
- ۵۸- راستادی پناهندگی حق جوار
- ۵۹- سال اندوه علم، الحزن
- ۶۰- شکاف کوه شعب
- ۶۱- نشست جلسه
- ۶۲- کدبانان آقایان
- ۶۲- گروش پذیرفتن

- ۶۴- نگرش توجه
- ۶۵- رشك برنده حسود
- ۶۶- دشواریها مشکلات
- ۶۷- آزمند ساختن تطمیع
- ۶۸- بالارفتن به آسمان معراج
- ۶۹- چخت سقف
- ۷۰- آسمانه سقف. اتاق
- ۷۱- برنجاری صبر. و. تحمل
- ۷۲- مزگت نورتر مسجد الاقصی. (بیت المقدس)
- ۷۳- روز واپسین روز. قیامت
- ۷۴- ریشخند استهزاء
- ۷۵- کیش بین
- ۷۶- آدم سم دار و شاخدار جن
- ۷۷- مهساز معمار
- ۷۸- ابیمی ایمنی
- ۷۹- کوچ کنندگان مهاجران
- ۸۰- ناسان مختلف
- ۸۱- پاندیاری اختلاف
- ۸۲- کپیوری اقتصاد
- ۸۳- هم رای موافق
- ۸۴- گریوه غلر. و. سوراخ. در. کوه
- ۸۵- تنندو عنکبوت

- ۸۶- شغل لبس گشاد و بی‌آستین
- ۸۷- روزن سورلخهلی، کوچک در نیوان
- ۸۸- بازرسی تفتیش
- ۸۹- مزگت مسجد
- ۹۰- پاکانه زکات
- ۹۱- ناسازگاریها اختلافات
- ۹۲- پیثرب مدینه
- ۹۳- نمناک رطوبتی
- ۹۴- پرپست محاصره
- ۹۵- گوش بریده قصوه
- ۹۶- سالمه تاریخ
- ۹۷- ژرفباور اعتقاد عمیق
- ۹۸- نایکسانی فرق، اختلاف
- ۹۹- نگاهبان مواظب
- ۱۰۰- نهادها اوضاع
- ۱۰۱- توانمندی ثروت
- ۱۰۲- دستاویز وسیله
- ۱۰۳- برزن ناحیه
- ۱۰۴- پرپیس عکس
- ۱۰۵- خانه سپند بیت المقدس
- ۱۰۶- باشندگان موجودات
- ۱۰۷- کرده بخش، سوره

- ۱۰۸- خانه چهارگوش کعبه
- ۱۰۹- همایش اجتماع، بزرگ، کنگره
- ۱۱۰- آخیش ضد، برعکس
- ۱۱۱- بر بست قانون
- ۱۱۲- بر ماند ارث و میراث
- ۱۱۳- سفارش پیش از مرگ وصیت
- ۱۱۴- چند زن داشتن تعدد زوجات
- ۱۱۵- آدم کشی قتل نفس
- ۱۱۶- پادافره مجازات و کیفر
- ۱۱۷- بریدن پوست افزون افزار مردی ختنه
- ۱۱۸- ناسایی تفاوت
- ۱۱۹- ناهمگونی تغییر
- ۱۲۰- بودلی تردید
- ۱۲۱- بردوباخت قمار
- ۱۲۲- بت ها انصاب
- ۱۲۳- تیرهای پشک ازالام
- ۱۲۴- مزه طعم
- ۱۲۵- آنگبین عسل
- ۱۲۶- پازانه جزیه (مالیات)
- ۱۲۷- گاه محل و جا
- ۱۲۸- ناگاهانه اتفاقا
- ۱۲۹- بر بست بنینی قانون اساسی

- ۱۳۰- همیاری کمکهای متقابل
- ۱۳۱- بست جاییکه کسی اوتوس به آن پناه می آورد
- ۱۳۲- کنکاش شووی
- ۱۳۳- ایس اراده
- ۱۳۴- ایراختار متهم
- ۱۳۵- بایا وظیفه
- ۱۳۶- بغل خوابی بازور زنا
- ۱۳۷- باده نوشی خمر
- ۱۳۸- پایندانی ضمانت اجراء
- ۱۳۹- کنیوری اقتصادی
- ۱۴۰- یورش هجوم
- ۱۴۱- افزارجنگی اسلحه و مهمات
- ۱۴۲- پارگین چهن، عفونت
- ۱۴۳- دفتر و نسک کتاب
- ۱۴۴- آوید تبلیغ
- ۱۴۵- نبشته بدگویی هجونامه
- ۱۴۶- انداوه های شکایات
- ۱۴۷- مزدهامانه خوه
- ۱۴۸- تازش حمله
- ۱۴۹- الانفال غنایم، جنگی
- ۱۵۰- پاژ مالیات
- ۱۵۱- گامه به گامه قدم بقدم، رفته رفته

- ۱۵۲- کلفت ضخمیم
- ۱۵۳- بی‌بنشت بی‌اساس
- ۱۵۴- اورنگ سویر و تخت پادشاهی
- ۱۵۵- آبگینه تنگ بلورین
- ۱۵۶- سیم نقره فضه
- ۱۵۷- شنگلیل ونجیل
- ۱۵۸- می‌پاک شواب طهورا
- ۱۵۹- مزگت نابایا مسجدالحرام
- ۱۶۰- کوته گاه زمان کوتاه
- ۱۶۱- افته مورد
- ۱۶۲- رج صف
- ۱۶۳- کوه دشمن گیتی کوه للعدوةللنیا
- ۱۶۴- خوربران غروب آفتاب
- ۱۶۵- برآسیدن آفتاب طلوع خورشید
- ۱۶۶- برگزین لنتخاب کردن
- ۱۶۷- بی‌آبیمی بی‌ترس و بیم
- ۱۶۸- ارتشتاران نظامیان
- ۱۶۹- پس روی عقب‌نشینی
- ۱۷۰- بزرگ داشتکی احترام
- ۱۷۱- شستشوی مرده غسل
- ۱۷۲- پارچه سپید کفن
- ۱۷۳- چخش مجادله

- ۱۷۴- دستگیرشدگان اسیران
- ۱۷۵- روش ترابین روش سنتی
- ۱۷۶- فراگردانین تبدیل کردن
- ۱۷۷- فراپرس مسئله و مشکل
- ۱۷۸- رازمان نظام
- ۱۷۹- دستاویز بهانه
- ۱۸۰- چاکر خدمتکار و نوکر
- ۱۸۱- کنشتوک چوبک
- ۱۸۲- فسوسگری مسخره گی
- ۱۸۳- نمار اشاره
- ۱۸۴- ریشخندانان مضحك و مسخره آمیز
- ۱۸۵- دشنه خنجر
- ۱۸۶- استوان مطمئن
- ۱۸۷- آلوده لوث
- ۱۸۸- خوی گیر عرق چین
- ۱۸۹- یاری برابر همکاری متقابل
- ۱۹۰- دژ قلعه
- ۱۹۱- پسیماری دفاع حقوقی
- ۱۹۲- سیژ خطر
- ۱۹۳- روان نژندی افسردگی، دلتنگی
- ۱۹۴- رسه سهم
- ۱۹۵- خورنشین غروب

- ۱۹۶- هوده نتیجه
- ۱۹۷- فرزانیگی بوتوی
- ۱۹۸- ناهمگونی تفاوت
- ۱۹۹- سررشته داری حکومت
- ۲۰۰- اپاختر شمال
- ۲۰۱- پدافند دفاع، جنگی
- ۲۰۲- آسودگی اندیشه اطمینان خاطر
- ۲۰۳- کوس طبل، بزرگ
- ۲۰۴- پشت روی عقب، نشینی
- ۲۰۵- تنگنا مضيقه
- ۲۰۶- نیرنگ حيله
- ۲۰۷- می‌پراکند شایع، می‌سازد
- ۲۰۸- نادرستی خیانت
- ۲۰۹- دغلی نادرستی
- ۲۱۰- نیایش بر مردگان دعای، اموات
- ۲۱۱- داروی آرام بخش مرهم
- ۲۱۲- نیام غلاف
- ۲۱۳- گسیل داشتن فرستادن
- ۲۱۴- کینه توزی انتقام
- ۲۱۵- گودال خندق
- ۲۱۶- پهن عویض
- ۲۱۷- کنندن حفر کردن

- ۲۱۸- برآزا طول
- ۲۱۹- پهنا عرض
- ۲۲۰- گودی عمق
- ۲۲۱- فرآورده ها محصولات
- ۲۲۲- کرنا شیپور. بزرگ
- ۲۲۳- آسودگی پندار اطمینان خاطر
- ۲۲۴- خواهش گری شفاعت
- ۲۲۵- بازکافت حل
- ۲۲۶- دشوار مشکل
- ۲۲۷- نهاده موضوع
- ۲۲۸- گریز نهان تسلیم شدن
- ۲۲۹- پناه جستن امان خواستن
- ۲۳۰- سازگاری موافقت
- ۲۳۱- برپروش مومن
- ۲۳۲- زن برپروش مومنه
- ۲۳۳- برگزیدگی اختیار
- ۲۳۴- ناروایی ناراحتی
- ۲۳۵- ناهمسازان مخالفان
- ۲۳۶- دورویان منافقین
- ۲۳۷- آوید تبلیغ
- ۲۳۸- خویشاوندان نزدیک محترم
- ۲۳۹- پروا توجه و اعتنا

- ۲۴۰- سامان آرتشی اطلاعات نظامی
- ۲۴۱- راستادی ترادین حقوق سنتی
- ۲۴۲- پاریارش - ناسایی اختلاف
- ۲۴۳- نگاهبان مواقب
- ۲۴۴- ایراختاری لتهام
- ۲۴۵- پلشتی ناپاکی
- ۲۴۶- آژنگ چین و چروک
- ۲۴۷- کیش انحراف
- ۲۴۸- ویسپین استفراغ کردن
- ۲۴۹- مانشگاه توقفگاه
- ۲۵۰- پراکنده گویی شایعه
- ۲۵۱- مبرز مستراح
- ۲۵۲- بروارونه برعکس
- ۲۵۳- خستو معترف
- ۲۵۴- مانگ ماه
- ۲۵۵- پاییدن مواظب بودن
- ۲۵۶- همدست شدن تبانی کردن
- ۲۵۷- آز طمع
- ۲۵۸- پیرایه زیور و زینت، مجازاً، پستان و سینه
- ۲۵۹- همسران و نختران اهل بیت
- ۲۶۰- برنون ابویشم ناوک
- ۲۶۱- آشکارا ظاهراً

- ۲۶۲- نیایش کوچ در مکه حج عمره
- ۲۶۳- باریک بینی دقت
- ۲۶۴- شگون فال نیک
- ۲۶۵- نشان ویژه علامت مخصوص
- ۲۶۶- کرپان قربانی
- ۲۶۷- پارچه سپید به خود پیچیدن احرام پوشیدن
- ۲۶۸- بی آهنگ بدون قصد و اراده
- ۲۶۹- پیمان نابودی پرخاشگری پیمان علم تعرض
- ۲۷۰- آسان و ساده سهل و ساده
- ۲۷۱- دستینه امضاء
- ۲۷۲- روا داشتن مجاز بودن
- ۲۷۳- دانه گی‌ها حبوبات
- ۲۷۴- کرفه ثواب
- ۲۷۵- نصرانی عیسوی مسیحی
- ۲۷۶- باشا هدیه، پیشکشی
- ۲۷۷- نیساریان نظامیان
- ۲۷۸- زوارشکار خدمتکار
- ۲۷۹- پسندش رضایت
- ۲۸۰- هلشته متروک
- ۲۸۱- چمچه قاشق
- ۲۸۲- ناآزادکام مجبور
- ۲۸۳- زنهاری امان

- ۲۸۴- پادافره همانند قصاص
- ۲۸۵- بنشت لساس و پایه
- ۲۸۶- آگاهیدن برای نماز اذان
- ۲۸۷- گلسته مناره
- ۲۸۸- آنجا که خدا را می‌توان دید سدوة المنتهی
- ۲۸۹- آشوب فتنه
- ۲۹۰- خمیده شدن میل کردن
- ۲۹۱- دریای مرده بحر العمیت
- ۲۹۲- بهره گیری استفاده
- ۲۹۳- خرگاه سواپرده و چادر بزرگ
- ۲۹۴- تاوان کفاره گناه
- ۲۹۵- بایسته لازم و ضروری
- ۲۹۶- نابایایی تحریم
- ۲۹۷- پتت توبه
- ۲۹۸- نیایشگر عبادت کننده
- ۲۹۹- نخیر کشور
- ۳۰۰- خود را بخشیدن خود را هدیه دیگران کردن
- ۳۰۱- نادرستی خیانت
- ۳۰۲- پیوستگی ارتباط
- ۳۰۳- روزگار نادانی دوران جاهلیت
- ۳۰۴- يك پنجم دارش خمس
- ۳۰۵- پاکانه برگزیده دارایی (زکات)

- ۳۰۶- شرمگاه عووت
- ۳۰۷- دوشیزگی بکارت
- ۳۰۸- نایکسانی تفاوت
- ۳۰۹- خدای تنهای چیره اقتوالحدالقهار
- ۳۱۰- فریب دهنده خوب خیرالماکرین
- ۳۱۱- سخت پادافره ده شدیدالعقاب
- ۳۱۲- گزیت جزیه
- ۳۱۳- گذشت روزگار مرورزمان
- ۳۱۴- زوارشان خدمتکاران
- ۳۱۵- استر قاطر
- ۳۱۶- پاتروی گشتی
- ۳۱۷- گدوک گرنه
- ۳۱۸- آوربین حمله، ور شدن
- ۳۱۹- پس گردی عقب، نشینی
- ۳۲۰- شیرخوارگی رضاعی
- ۳۲۱- یاران هم پیمان انصار
- ۳۲۲- جنگ و ستیز کیشی جهاد
- ۳۲۳- روسپی فاحشه
- ۳۲۴- توشک بیرخولبه، تشک
- ۳۲۵- زوار خادم و نوکر
- ۳۲۶- کدبان آقا
- ۳۲۷- خانگاه خانقاه

- ۳۲۸- پایه مقام
- ۳۲۹- ترسایان عیسویان
- ۳۳۰- بت پرستان مشوکان
- ۳۳۱- زنهاری امن و پناه
- ۳۳۲- فرستادگی رسالت
- ۳۳۳- پیروان مسلمان امت اسلامی
- ۳۳۴- ناموس شرف و عصمت و راز
- ۳۳۵- روش پیامبر سنت
- ۳۳۶- نیا نیلکان و لجداد
- ۳۳۷- مرده ریگ ارشیه
- ۳۳۸- نوشته پس از مرگ وصیت
- ۳۳۹- گفتاری در مکه حج البلاغ
- ۳۴۰- بدرود از مکه حج الوداع
- ۳۴۱- دارش نعمت
- ۳۴۲- استوان مطمئن
- ۳۴۳- ایستادگی توقف و رکود
- ۳۴۴- برگزیدگی انتخاب
- ۳۴۵- نست دامن بیعت کردن

نشر واژه، منتشر کرده است

فرهنگ

هلندی - فارسی

افشین افکاری

۸۵ هزار واژه و ۲۵ هزار جمله.

۴۸۲ صفحه، چاپ سوم ۱۹۹۹.

هلند - آمستردام، بها ۸۵ گیلدن

ISBN 90801811 10

فرهنگ

فارسی - هلندی

افشین افکاری

۱۸۵ هزار واژه و ۸۰ هزار جمله.

۹۶۶ صفحه، چاپ اول ۱۹۹۹.

هلند - آمستردام، بها ۱۶۵ گیلدن

ISBN 90801811 45

خودآموز هلندی

افشین افکاری

کتاب دستور زبان هلندی با نوشتار

آسان که به دانشجویان یاری می‌دهد

که زبان هلندی را در ۶ ماه بیاموزند.

این کتاب همراه با ۶ کاست است که

گوش زبان هلندی را برای

دانشجویان آسانتر می‌کند. ۲۴۲

صفحه چاپ اول ۱۹۹۴. بها ۷۰

گیلدن 29 ISBN 90801811

Leer Perzisch

Spreken in 3

maanden

افشین افکاری

کتاب دستور زبان فارسی برای هلندی

زبان ها همراه با ۶ کاست. ۶۸

صفحه، چاپ اول ۱۹۹۹، بها ۱۲۰

گیلدن 88 ISBN 90801811

verhalen Zeven korte

Hedayat van Sadeq

ترجمه Paul Slaats

هفت داستان کوتاه از صادق هدایت

به زبان هلندی، ۱۱۴ صفحه، چاپ

اول ۱۹۹۸، بها ۲۵ گیلدن

ISBN 90801811 37

Perzisch kookboek

voor Nederlandse
keuken

افشین افکاری

کتاب آشپزی ایرانی به زبان هلندی.

۱۰۸ صفحه، چاپ اول ۱۹۹۹، بها

۲۵ گیلدن ISBN 90801811 61

کتابهای زیر چاپ
نشر واژه

schelden in twee
talen

این فرهنگ فحش، ناسزا و متک

های هلندی و فارسی را در کنار هم

دارد. به دو زبان فارسی و هلندی

Spreekwoorden &
Gezegden

ضرب المثل های فارسی و هلندی به

دو زبان فارسی و هلندی